

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیامبر ۱۵ خندق، حماسه جاودانه حق

نویسنده:

میثاق امیر فجر

ناشر چاپی:

میثاق امیر فجر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	پیامبر ۱۵ خندق، حماسه جاودانه حق
۶	مشخصات کتاب
۶	حادثه‌ی رجیع
۹	حادثه‌ی بئر معونه
۱۷	بخشایش ربانی و شکوه حلم آسمانی
۲۲	حادثه‌ی بنی نضیر
۳۰	عزوک دلاور بنی نضیر
۴۲	مأموریت جنگی ذات‌الرقاع
۴۳	خوشا بر نگاه جابر
۴۶	بدری دیگر
۴۸	غزوه دومه‌ الجندل
۴۸	جنگ احزاب یا خندق
۶۰	مهمانی جابر
۶۲	دشمن فرا رسید
۶۴	فریب یهودیان
۶۷	رویاریویی...
۶۹	پیمان شکنان
۷۶	شهسوار بلبل
۸۶	شهسوار حسن
۹۷	پاورقی

پیامبر ۱۵ خندق، حماسه جاودانه حق

مشخصات کتاب

نویسنده: میثاق امیرفجر

ناشر: میثاق امیرفجر

حادثه‌ی رجیع

پس از جنگ احد، مردمانی از قبیله‌ی «عضل» و «قاره» به مدینه آمده از پیامبر خواستند که چند تن را برای آموزش قرآن و تعالیم احکام ایمان به میان آنان بفرستد... پیامبر نیز پذیرفت و شش تن از برگزیدگان اصحاب خود را به همراه ایشان فرستاد؛ اینان مرثد بن ابی مرثد غنوی، خالد بن بکیر، عاصم بن ثابت، خبیب بن عدی، زید بن دثنه، و عبدالله بن طارق بودند. مرثد را که هم‌پیمان و همتای حمزه و از دلاوران و عزیزان اصحابش بود برایشان فرمانروا کرد و دستور داد که میان مردم روند و به آنان قرآن بیاموزند، تعلیم حکمت دهند و به گستره‌های نور و هدایت، تزکیه و رحمت آورند. شش صحابی ارجمند به همراه فرستادگان دو قبیله آمدند تا به آبشخوری به نام رجیع، در جایگاهی میان عسفان و مکه رسیدند. این آبشخور تعلق به بنی‌هذیل داشت. گروه آن جا اتراق کردند تا تجدید قوایی کنند... اما ناگاه متوجه توطئه و خطری گشتند. دریافتند که تمامی این جریان جز حيله و نیرنگی ظالمانه نبوده تا آنان را به چنین دامگاهی [صفحه ۸] بیاورند و در دسترس مردم بنی‌هذیل که از دشمنانشان بود بیندازند... دیگر هیچ کار نمی‌توانستند بکنند و راه بازگشتی نداشتند. مردمان قبیله «عضل» و «قاره» آنان را به دشمن فروخته بودند و از همان آغاز ماجرا، جز به خیانت و دروغ نزد پیامبر سخن نگفته بودند. دمی نگذشت که شش حواری خود را تنها دیدند. مردان دو قبیله مزبور از آنان کناره گرفته و آنان را در دسترس دشمن نهاده بودند. ناگاه از هر طرف جمعیت سواران بنی‌هذیل فراآمدند و با شمشیرهای آخته آنها را در محاصره‌ی خود گرفتند... مرثد فریاد برداشت: - اینان برای کشتن ما آمده‌اند... شمشیرهایتان را برگزید و از جانتان دفاع کنید... اما فرمانده بنی‌هذیل، باز نیرنگی ناجوانمردانه‌تر در کار ایشان کرد. اسب خود را پیش راند و چون نزدیکتر آمد چنین گفت: - به خدا سوگند می‌خورم که ما قصد کشتن شما را نداریم، بلکه فقط می‌خواهیم شما را تسلیم قریش کنیم. بیهوده چرا خود را به کشتن می‌دهید؟ خدا را گواه می‌گیرم اگر تسلیم شوید شما را نکشیم. اینان حدود صد نفر بودند... مرد لحظه‌ای درنگ کرد و با یاران خود شور نمود... او تصمیم بر جنگ و ستیز تا پای جان را داشت و چنین استدلال می‌کرد که حتی اگر آنان در سخن خود صادق باشند، با تحویل دادن آنان به قریش نیز پایانی جز مرگ نخواهند داشت. خالد بن بکیر، و عاصم بن ثابت نیز با این سخن موافق بودند. اما آن سه تن دیگر؛ زید، خبیب، و عبدالله چنین مصلحت می‌دیدند که نجنگند و خود را به اسارت [صفحه ۹] دهند، و از این ستون به آن ستون برای رهایی خویش تمهیدی بیندیشند و به هر نحوی که هست به گونه‌ای خود را نجات دهند. هر دو گروه برای خود دلایلی صائب و موجه داشتند و به خطا استدلال نمی‌کردند. بنابراین مرثد، آنان را الزام به جنگ ننمود و آزادشان گذاشت که به اجتهاد خویش آنچه را که می‌اندیشدند عمل کنند. اما او در نظر داشت با آنان بجنگد، و از این رو وی به همراه خالد و عاصم با بنی‌هذیل به جنگ پرداختند و جنگی مردانه علیه آنان کردند و سرانجام به دست سپاه دشمن از پا درآمده، کشته شدند. آن سه تن دیگر؛ زید، خبیب و عبدالله خود را تسلیم کردند. بنی‌هذیل آنها را گرفتند و بستند و فردای قتل عام دوستانشان به سوی مکه حرکت کردند... نزدیکهای مکه، در کنار دره‌ای به نام ظهران، عبدالله، به هزار زحمت رسن را از دست خود گشود... دست به شمشیر برد و چون راهی جز جنگ برای رهایی خود نمی‌دید، با دشمنان به ستیزه درآمد. اما آنان، چون از نزدیک شدن به او می‌ترسیدند، از دور سنگبارانش کردند و به قتلش رساندند. زید و خبیب را به مکه آوردند و تسلیم قریش کردند. خبیب را عقبه

بن حارث خريد و زيد را صفوان بن اميه، تا به تلافی کسانی که در جنگ بدر و احد از دست داده بودند، بکشند. داستان مرگ و شهادت اينان نیز حماسه‌ای از عظمت، وفاداری و شجاعت است. [صفحه ۱۰] روزی که آن دو را تحويل قریش دادند، ذيقعد و از ماه‌های حرام بود و در نتیجه دشمن نمی‌توانست هیچ خونی را در آن ماه بریزد. مدتی آن دو را زندانی کردند و پس از سپری شدن ایام حرام، از حرم بیرون آوردند و به تنعیم، جایی در دو فرسنگی مکه و بر سر راه سرف آوردند. در مراسم اعدام اینان، گروهی از مردم، بزرگان و کین‌توزان قریش نیز حضور داشتند... آن دو، این یک ماه اسارت را در نهایت شکیبایی و شجاعت به سر برده و به عبادت و سلوک گذرانده بودند. نوشته‌اند هر دوشان اغلب روزها را روزه می‌داشتند. با آن که به زنجیر بسته شده بودند، شبها را به شب زنده‌داری و نماز می‌گذراندند و از خوردن خوراکیهایی که با گوشت ذبح غیرشرعی (قربان کردن برای بتها) می‌پختند، اجتناب می‌کردند. اگر شیر به آنان می‌دادند، می‌خوردند و الا آن گوشتها را نمی‌خوردند... خیب شبها قرآن می‌خواند. آن گاه که همه آرام می‌گرفتند، و شبی خاموش بر شهر فرو می‌افتاد و هر کس در کاشانه‌ی امن خود، در پناه شمع و چراغ خانواده‌ی خویش می‌آرمید، از اعماق تاریکی و از درون ظلمات زندانی نفسگیر و دامنگستر، صدای جانسوز و روح‌نواز قرآنی برمی‌آمد که دلها را هیبت آن کلمات گون‌گون و جان‌فسون می‌لرزاند. این کلمات در بعضی وحشت می‌آفرید و بعضی را به تفکر و اندوه عمیق فرو می‌برد... بسیاری نیز می‌گریستند و علاوه بر آن که بر احوال بی‌کسی مرد غریب که عنقریب کشته می‌شد دل می‌سوزاندند، از عاقبت کار خویش، و فردای واقعه سهمناک خود بیشتر از وی بیمناک بودند... پیامبر اینان را فرستاده بود تا مردم «عضل» و «قاره» را تعلیم دهند و [صفحه ۱۱] علم و حیانی و حکمت ایمانی بیاموزند. اما سرنوشت و مقدر الهی چنان خواسته بود که در میان بیگانگان بنی‌هدیل و مشرکین مکه گرفتار شوند و آن جا درسی زنده از ایمان و شجاعت، بزرگواری و انسانیت خود به کافران بیاموزند که مدتها بعد از اینان زبانزد خاص و عام باشد. بعدها، زنی که خیب در خانه‌ی ایشان به زنجیر کشیده شده و یک ماه تمام در بند بود، درباره‌ی او چنین می‌گفت: - سوگند به خدا مردی به بزرگواری او ندیدم. تمامی مدتی را که در بند بود به نماز و عبادت، نیاز و تلاوت و بویژه قرآن و نیایش می‌گذراند... روزی از من تیغی خواست تا موی خود را اصلاح کند، زیرا فردای آن روز کشته می‌شد. تیغ را به پسر کوچکم دادم تا برایش ببرد... بس که مرد را سلیم و شریف می‌دیدم بی‌هیچ صرافت اندیشه و محابایی تیغ را برایش فرستاده بودم. ناگاه پسرک دل‌بند خود را دیدم که تیغی در دست داشت و بر زانوی خیب نشسته بود. در این لحظه ترس مرا فرا گرفت و وحشتی طبیعی قلبم را به سختی فرو لرزاند. اندیشه‌ی این که مبادا ناگاه تیغ را بر گلوی فرزندم آشنا کند و به تلافی آن که در دست ما اسیر است و می‌خواهیم او را بکشیم، او نیز پسر را بکشد... زیرا این عمل طبیعی بود و بسیار منصفانه نیز می‌نمود. خونی در برابر خونی. و انتقام سزایی در برابر عمل ناروایی... اما چون خیب نگرانی و وحشت مرا دید، گفت: نترس مادر. فرزندت نزد من در امان است. زیرا ما مرد مکر و خدعه نیستیم که بیگناهی را بکشیم. چه آیین پیامبر بزرگ ما این گونه اعمال را نهی کرده است... روزی که او و زيد را برای اعدام برده بودند، بسیاری در مراسم‌شان [صفحه ۱۲] حضور داشتند، آن دو را جدا از هم، و هر یک را بر تیری می‌بستند و سپس با نیزه و ضربه‌های خنجر می‌کشتند... زيد را صفوان به غلام خود نسطاس سپرده بود تا به کمک گروهی دیگر، هر یک با ضربه‌ی شمشیر و نیزه‌ای به قتلش برسانند و برای اعدام خیب نیز برنامه‌ای از پیش تمهید کرده بودند، که کارگردان اصلی آن ابوسفیان بود. پس از آن که چوبه‌ی دار خیب را بر پا کردند، خواستند او را بر آن ببندند، اما گفت: رهایم کنید و اجازه‌ام دهید که دو رکعت نماز بگذارم. این تنها خواهشی بود که در تمامی این مدت از آنان کرده بود. و حال آن که چنان که خود گفته بود، بر گردن مردم مکه حق نعمت و رحمت داشت. و به راستی چه مردمان بی‌شرمی بودند، زیرا او به جنگ با آنان که بیرون نیامده بود. جنگ به پایان رسیده بود و در میدان جانفشانی هر کسی حرف پهلوانی خود را زده بود، اما این که او را از گروهی به غدر و کین‌توزی بخرند و پس از آن همه آزار و به جرم توحید و حق‌جویی و به انتقام جنگی مردانه بکشند، فقط از گروهی سفله، چون ابوسفیان و سپاه شرک برمی‌آمد. در حالی که پیامبر گروه گروه از اسیران اینان را در میدانهای جنگ گرفته، با

آن همه جنایاتی که کرده بودند، بخشوده بود... مردمی بی شرم و کین جو بودند که حتی پاس کمترین جوانمردی ابتدایی و بدوی عربی را نمی دانستند. به او اجازه‌ی دو رکعت نماز بس مختصر را دادند، و او نماز خود را سریعا به پایان برد. پس از نماز چنین گفت: سوگند به خدا اگر نمی گفتید به خاطر تأخیر افکندن مرگ است که نمازی طولانی می گزارم، آرزو داشتم که نمازی بیشتر و طولانی تر بخوانم. [صفحه ۱۳] چون او را به تیر بستند و بندهایش را محکم کردند ابوسفیان، پدر معاویه که همواره آن پسر، در کنارش بود، به طعنه و تسخره به خیب گفت: - لحظه‌ای دیگر تا مرگ فاصله نداری. تنها وسیله‌ی نجات تو آن است که از اسلام بازگردی و به محمد و خدای او دشنام و بد بگویی تا آزاد شوی. مرد شجاع پاسخ داد: - به خدا سوگند اگر تمامی پادشاهی زمین و نعمتهای هستی را به من بدهید، خوش ندارم که از اسلام بازگردم... ابوسفیان، به شنیدن این سخن خود را از تنگ و تا نینداخت و چنین گفت: - دوست نداری که محمد جای تو بر این دار بود و تو در خانه نزد همسر و فرزندان بودی؟! خیب پاسخ داد: - به خدا سوگند خوش ندارم در خانه‌ی خود باشم و خاری پای محمد را بخلد... ابوسفیان در حالی که به ناراحتی زیر لب می غرید: «به لات و عزی، هرگز جز یاران محمد کسی را ندیده‌ام که نسبت به سرور خود چنین مهر و فداکاری ای داشته باشند»، فرمان اعدام او را داد. به محض صدور فرمان بندهای مرد را محکم کردند و سرش را از جانب قبله بازگرداندند. زیرا می دانستند مسلمانان در چنان لحظه‌ای رو به سوی معبود خود می کنند و حتی چنان موهبت و آزادی، راحتی و شادی را از مرد محتضر دریغ [صفحه ۱۴] می داشتند. در این مراسم عکرمه پسر ابوجهل، سعید پسر عبدالله بن قیس، اخنس پسر شریق و عبیده پسر حکیم بن امیه نیز حضور داشتند و به ابوسفیان مدد می رساندند. اینان چهل تن از نوجوانان و پسرکانی را که پدرانشان در جبهه‌های احد و بویژه بدر کشته شده بودند، آورده بودند تا انتقام مرگ پدران را از مرد اسیر بگیرند... در نهایت بی شرمی و دروغ به این بچه‌ها گفته بودند که قاتل پدرانتان این مرد است. و حال آن که بسیاری از پدران اینان به شمشیر عدل آمیز و ظلم ستیز علی بن ابیطالب و در معرکه جوانمردانه پهلوانی او و دیگران به صاعقه قهر و خشم الهی گرفتار شده بودند... برنامه‌ی کشتن مرد به یک صحنه قصابی بی رحمانه مانند بود. زیرا بسیاری از این نوباوگان طرز استفاده از سلاح را نمی دانستند، و با سلاحهای خود ضرباتی نه چندان مرگبار، بلکه مکرر و سخت شکنجه‌بار بر مرد فرود می آوردند... ضربات نیزه و خنجر و زوبین و شمشیر بود که بر مرد بی دفاع فرود می آمد و هیچ ضربه‌ای نیز آن قدر کار آیی نداشت که در یک لحظه جان او را بگیرد... با این همه در میان تمامی ضربات، مرد دلاور را دیدند که رو به سوی قبله بر گرداند و گونه بدن صوب کرد... صدایش را شنیدند که با تحمل آن همه ضربه جانکاه چنین می گفت: خدا را شکر که رویم را به سوی قبله‌ای برگرداند که برای پیامبرش و مؤمنان برگزیده است... آن گاه از عمق دل غرقه خون و گرانبار درد چنین سرود: بار الها در میان دشمن اسیرم و جز چهره کین توزان کسی را نمی بینم. در میان دشمنان گرفتارم و چهره دوستی نیست. غریب و بیگانه و با تن پاره ضربه می خورم و کسی نیست. [صفحه ۱۵] کسی، گوشه‌ی، تا در این دم مهتری در حقم روا دارد، و آخرین پیام و سلام مرا به پیامبر گرامی تو برساند. پروردگارا تو خود سلام و سپاس مرا به رسول گرامی ات برسان. و سخن وداع عاشقانه مرا به او باز گوی. تمامی مورخین سنی و شیعه نوشته‌اند: پیامبر در مدینه، همان لحظه میان دوستان خود نشسته بود، ناگاه رو به سوی قبله کعبه کرد و چنین گفت: «سلام و رحمت خدا بر او باد». آن گاه به یاران خود چنین گفت: «هم اکنون جبرئیل از سوی خیب بر من سلام رساند، و این در لحظه‌ای است که مرد، تکیه بر دار شکنجه و درد خویش جان می دهد...» بچه‌ها همچنان او را می زدند و نمی مرد... در تمامی مدت بر بالای دار خود دعا می خواند و کلمات ایمان و آیات شکر و محبت و هدایت را تلاوت می کرد... ساعتی همچنان جان می کند و از تن جرحه جرحه اش خون می ریخت و نمی مرد. بعدها یکی از بچه‌ها به نام عقبه پسر حارث تعریف می کند، در این لحظه مردی به نام ابومسیره، دست مرا که خیب را زوبین می زدم گرفت و آن گاه با نیزه‌ای محکم به او زد. من از شدت ضربه ترسیدم و گریختم... آن گاه شنیدم مردم به مردی نیزه افکن به نام ابوسروعه می گویند، ابومسیره نیزه‌انداز خوبی نیست و ضربات مهلکی نمی تواند فرود آورد. بهتر است تو نیز طبع آزمایی ای کنی. آن گاه باز گشتم و دیدم

ابوسروعه نیزه‌اش را بر گرفت و چنان آن را رها کرد که نیزه از سینه خیب فرو رفت و از پشتش درآمد... آن گاه که گردن مرد بر سینه فرو افتاد. دیگر کسی سخنی از او نمی‌شنید. مرد محتضر به خرخر افتاده [صفحه ۱۶] بود... آخرین کلماتش که از لبهای خشک، خونین و تشنه‌اش بیرون می‌آمد کلمه شهادت، اقرار به رسالت پیامبر و درود بر او بود. و این چنین جان داد... صحنه مرگ و جانبازی‌اش چنان شجاعانه و پرمحبت، عاشقانه و با کرامت بود که لرزه بر اندام قریش افتاد. آنان حیرت‌زده ایستاده بودند و نمی‌دانستند چه کنند و چه بگویند... گویی عمیقاً از آنچه که کرده‌اند، با آن که هیچ کدامشان اقرار و اعترافی نیاوردند، شرمگین بودند. اما هر چه بود به اندازه ذره‌ای از شرم خود را نباید به زبان می‌آوردند... با این همه اخس پسر شریق ناخواسته سخنی گفت که نهایت شرمگینی و زبونی تمامی‌شان و نیز رفتار زشت و ناجوانمردانه‌شان را بازمی‌نمود؛ او گفت: - اینان محمد را فراموش نمی‌کنند و چنان به او ایمان بسته‌اند که به وصف نمی‌آید. دیدید مرد چگونه جان داد؟ لحظه‌ای خاموش شد و سپس افزود: به شما بگویم اگر یاد محمد می‌بایست در حالتی فراموش شود، این حالت بود... و حال آن که هرگز چنین نشد. آیا هیچ دیده‌اید که پدری به پسر خود و مادری به فرزند خویش چنین محبتی را داشته باشد؟! به خدا سوگند آنچه اصحاب او در حقش می‌کنند در وصف نمی‌گنجد. شانه‌هایش را از روی خشم و کین، لعن و نفرین به خود بالا-افکند و راه خود را گرفت و از صحنه دور شد... اعدام زید نیز دست کم از خیب نداشت. او روزه بود. نه تنها آن روز، بلکه تمامی این مدت را به روزه و شب زنده‌داری و تهجد گذرانده بود. همان سخنان احمقانه‌ای که به خیب گفته بودند، به او نیز گفتند: «یک کلام به محمد دشنام بگو و آزاد شو... و یا دلت می‌خواست در کانون [صفحه ۱۷] گرم خانواده‌ات بودی و محمد به جای تو بود.» عجیب این بود که مرد، همان پاسخی را داد که خیب داد. حتی یک کلمه پس و پیش نگفت و با آن که چوبه اعدامی که بر آتش می‌بستند از خیب دور بود، همان کلمات او را مو به مو تکرار کرد: به خدا سوگند خوش ندارم در خانه خود باشم و خاری پای محمد را بخلد... فایده‌ای نداشت. او را نیز چون خیب در نهایت قساوت و بی‌رحمی کشتند... با این همه درنده‌خویی را تا بدان حد رساندند که روزها و روزها جنازه‌شان را از دار پایین نیاوردند... نوشته‌اند بیش از یک ماه گذشت و جنازه‌شان بر سر دار بود... اما از اعجاز تن و جان توحیدی شهیدان همین بس که در آن محیط آفتاب حر و تفتان که ساعتی تکه گوشتی در برابر خورشید می‌پخت، تن پاکشان نه بو گرفت و نه فاسد شد و گویی همین لحظه است که جان سپرده‌اند... بعدها پیامبر دو تن از اصحاب خود را فرستاد که نیمه شب از صدها فرسنگ راه آمدند، و در حالی که نگهبانان دو شهید، مست شراب شبانه بودند، پیکرهایشان را از دار پایین آوردند و به مدینه بردند...

حادثه‌ی بئر معونه

چند روزی از خبر دریافت فاجعه‌ی مرگ این شش صحابه بزرگوار نگذشته بود که حادثه‌ی دیگری رخ داد... مردی به نام ابوبراء، از بزرگان و پیشوایان سرزمین نجد به مدینه آمد و برای پیامبر دو اسب رهوار زیبا و دو ناقه‌ی جوان گرانقیمت هدیه آورد. پیامبر به مهر به او فرمود: هدیه مشرک را نمی‌توانم بپذیرم. بیا تا من نیز اسلام را به تو هدیه کنم... اما مرد اسلام [صفحه ۱۸] نیاورد، و با آن مخالفتی نیز نکرد. به پیامبر گفت: - ای محمد من آیین تو را چیزی شایسته و پسندیده یافته‌ام، اما بگذار درباره آن فکر کنم و بی‌تأمل آن را نپذیرم... و بهتر بگویم تنها من نیستم که می‌تواند به تو ایمان آورد... پشت سر من پیروان و مردمان قبیله من نیز هستند... مردمان انبوه و بی‌شمار سرزمین نجد... چرا هیأتی از معلمان مکتب خود را به سرزمین من اعزام نمی‌کنی، تا آنان را با کتاب تو و تعالیم آشنا کنند. اگر چنین کنی ایمان دارم که مردم پیام تو را بپذیرند و به شنیدن قرآن تو بدان دل ببندند و به آیین تو درآیند. این سخنی بسیار منطقی بود و در واقع جوهر تمامی آنچه که پیامبر در برنامه‌ی کار خویش داشت، بود. باید به مردم حقیقت دین خود را می‌رساند. باید بر مردم قرآن او تلاوت می‌شد. همه عمر در انتظار چنین لحظاتی بود. وی ایمان داشت که

کافیست مردم با تعقل و خرد، آیات حکیمانه توحیدی او و معارف الهی راه او را بشنوند و دست از شقاوت شرک بردارند و به سعادت و رستگاری روی آورند. سخن ابوبراء را پسندید... مگر نه آن که بسیاری از مکانها، و بالجمله همین مدینه را با ارسال گروه تعلیمی و آموزگاران دینی خود فتح کرده بود؟... مگر در گشودن دروازه‌های مدینه و اقبال و رویکرد این توده‌های عظیم به فرهنگ توحید، به مدینه لشگر کشیده بود؟! آیا جز این بود که مدینه و قبایل پراکنده پیرامون آن را با آهنگ فرهنگ و کلمه وحی تسخیر کرده بود؟ پس سخن ابوبراء را قلبا پذیرفت... اما از آن جا که حادثه جانسوز و فاجعه دردناک رجیع برای مبلغان مذهبی‌اش رخ داده بود، بر عاقبت اعزام گروهی دیگر به سرزمین [صفحه ۱۹] گسترده و وسیع نجد بیمناک بود. در نتیجه به ابوبراء گفت:- برای یاران خود از مردم نجد بیمناکم. و این سخن درستی بود. زیرا هنوز سوگوار فاجعه‌ی مبلغان رجیع بود. اما ابوبراء سخنی گفت که تمامی دلشوره و اضطراب، تشویش و التهاب او را برطرف کرد. گفت:- من تمامی هیأت اعزامی مبلغان تو را در پناه خود می‌گیرم... در نتیجه هیچ کس از مردمان نجد کمترین تعرضی در حق ایشان نتواند کرد. پیامبر سخن محقانه و موجه ابوبراء را پذیرفت... زیرا مرد از سوی خود کسی را به سرزمین و قبیله خویش، مردمان بنی‌عامر که مبلغان، آن جا می‌رفتند فرستاد تا اعلان رسمی کند مبلغان محمد در پناه رئیس قبیله، ابوبراء هستند. و برای هر چه بیشتر تضمین دادن حفظ جان آنان، اعلان کرد که خود وی تا پایان مأموریت آنان در مدینه و نزد محمد خواهد ماند... پیامبر تضمین منطقی مرد را پذیرفت و هفتاد تن (بعضی نوشته‌اند چهل تن) از معلمان قرآن، اندیشمندان و آموزگاران تعالیم وحی را بدان صوب و به جانب مأموریت امیدانگیز اعزام کرد... این جمعیت هفتاد نفری از بهترین مردمان انصار بودند. جوانانی همه اهل عشق و دانایی، حکمت و روشنایی که قلب و جانشان آمیزه‌ای از دو گوهر علم و عبادت بود. مردمانی همه اهل تفکر و عمل. خیراندیشه و خیرپیشه. مردانی جوان و شجاع، جانباز و سرباز که شبها گوشه خلوتی در مدینه گرداگرد هم جمع می‌شدند و نماز می‌گزاردند و قرآن می‌خواندند و درس می‌دادند و تعلیم می‌گرفتند... اغلب تا صبح را به شب زنده‌داری [صفحه ۲۰] می‌گذراندند، و سپیده‌دم پس از نماز برای خانه‌های پیامبر و دیگر یاران مهاجر آب شیرین و هیزم جمع می‌کردند... چنان به بزرگواری و پاکبازی و بی‌تظاهر می‌زیستند که خانواده‌هایشان گمان می‌کردند در مسجد روزگار می‌گذرانند و اهل مسجد می‌پنداشتند در خانه‌اند... در واقع زندگی‌شان در سه مکان مقدس مسجد، مدرسه و خانه می‌گذشت و میان این هر سه، با روشن‌بینی و خردی ژرف پل ارتباطی زده بودند... پیامبر گروه معلمان و هیأت اعزامی مدرسان تعالیم اسلامی خویش را که اغلبشان حافظان قرآنی بودند به سرزمین نجد فرستاد. منذر بن عمرو ساعدی را به فرماندهی آنان منصوب داشت و برای یکی از بزرگان بنی‌عامر، به نام عامر بن طفیل که مردی مشرک و بدنهاده بود، نامه نوشت... این نامه نوشتن پیامبر نوعی احترام کردن به شخصیت مخاطبان خویش بود... در واقع به آنان ارزش می‌داد و با سلام و پیام مهر و مودت به آنان می‌فهماند که سخنان تبلیغ وی را به گوش دل بسپارند و در صورت پذیرفتن و باور کردن آن به دین وی بگردند... یاران پیامبر بیرون آمدند و به منطقه‌ی چاه معونه، حد فاصل سرزمین قبایل بنی‌عامر و بنی‌سلیم رسیدند و همان جا اردو زدند. اما پیش از آن که به سرزمین مقصود و مقصد خویش وارد شوند، یک تن از خویش به نام حرام بن ملحان را با نامه پیامبر به سوی عامر بن طفیل فرستادند... تا پس از رؤیت و قرائت نامه پیامبر به سرزمین بنی‌عامر وارد شوند. این نیز نوعی حرمت نهادن و کسب اجازه دوستانه به سرزمینی بود که پیش از آن از سوی رئیس قبیله و مردان وی بدان دعوت شده بودند... حرام بن ملحان نامه پیامبر را برداشت و به سوی قلمرو قبیله رفت و سایر [صفحه ۲۱] بازماندگان در کنار آبشخور معونه اردو زدند و اسب و چهارپایان خود را به چرا فرستادند و دو تن را به نام حارث بن صمه و عمرو بن امیه مأمور نگهداری چهارپایان کردند. حرام با هزاران شوق و امید به قبیله وار شد و نامه پیامبر را به عامر بن طفیل که برادرزاده ابوبراء بود، تقدیم کرد. اما مرد بدطینت، در کمال بی‌حرمتی، نامه پیامبر را پاره کرد و سفیر محبت و معلم هدایت را کشت. آن گاه فریاد برکشید و مردمان قبیله خود را دعوت به حمله و کشتار فرستادگان پیامبر کرد. مردان قبیله دعوت او را اجابت نکردند. پاسخ دادند: فرستادگان و معلمان مدینه در پناه رئیس قبیله‌اند و ما

هرگز به آنان حمله نخواهیم کرد. اما مرد مهمان کش و زشت نهاد به سراغ قبایل دیگر یعنی مردمان «بنی سلیم» و «عصیه» و «رعل» آمد و آنها را به منظور حمله و شکار مسلمانان با خود هماهنگ و همراه کرد... سپاهی برداشت و به سوی آبشخور معونه حرکت کرد... مسلمانان که از دیر آمدن سفیر پیامبر نگران شده بودند، ناگاه خود را با لشگری انبوه رو به رو دیدند. در این لحظه همه چیز را فهمیدند و دریافتند که دوستشان را کشته‌اند و تا تمامی‌شان را از پا در نیاورند، راحت نخواهند نشست. عامر بن طفیل پیشاپیش سپاه سوار بود... اینان پیاده بودند و هیچ کدام مرکوبی نداشتند. مرد دیونهاد و شیطان‌صفت فرمان حمله را داد. باران تیر بود که بر آنان می‌بارید. منذر بن عمرو به دوستان خود گفت که شمشیر بگیرند و تا آخرین دم از شرف و حیات خود دفاع کنند. مسلمانان نیز مردانه جنگیدند... تمامی‌شان تا آخرین رمق [صفحه ۲۲] جنگیدند و در دفاعی جانانه و بس جوانمردانه و کریمانه از پای درآمدند. آخرین تن آنان فرمانده‌شان منذر بن عمرو بود که تنها میان اجساد دوستان از پا درآمده، خود بازمانده بود و می‌زد و مقاومت می‌کرد و چون شیر می‌گرید و یک دم از تهایی و بی‌کسی خود نمی‌هراسید. غوطه دریا‌های مرگ و محاصره امواج بران شمشیر و نیزه بود و مردانه رجز شهادت و حمله شهامت می‌سرود و دشمن را به شمشیر خود می‌زد. چنان شجاعانه می‌جنگید و در برابر آنان مقاومت می‌کرد و صفوف سپاه را یک تنه عقب می‌راند که سپاه خون‌آشامان و مزدوران بی‌شرم عامر بن طفیل، از عمل ناجوانمردانه خود خجالت کشیدند و به مرد مبارز گفتند، بس کن، دست از شمشیر بکش، در پناه مایی و تو را نخواهیم کشت. معلوم نبود این سخن را به درستی می‌گویند و یا به دروغ... اما هر چه بود منذر فریاد برداشت هرگز از مثنی سقله و دون‌مایه امان نمی‌خواهد و به زیر پرچم حمایت فرومایگان نمی‌آید... بار دیگر بر آنان حمله کرد تا سرانجام در گرداب ضربات مرگ گرفتار آمد و او را نیز از پا در آورده و پیکرش را پاره پاره کردند... پیامبر بعدها درباره حماسه جانبازی مرد بزرگ چنین گفت: «چه والا در برابر مرگ سرفرازی کرد و چه شکوهمندانه افتاد و جانبازی کرد.» عامر پس از آن که گروهی سفیر صلح و حکمت و مبلغ فرهنگ محبت را که به دعوت مردم سرزمین نجد مهمانانش بودند قصابی کرد، [صفحه ۲۳] سپاهش را برداشت و میدانی دورتر از اجساد کشته‌شدگان اتراق نمود... ساعتی نگذشت که حارث بن صمه و عمرو بن امیه که برای چراندن و نگهبانی احشام مبلغان در صحرا مانده بودند بر فراز آسمان پرواز توده لاشخورها را مشاهده کردند و از این حالت نامعهود به شک افتادند... آن جاها و درست بر کناره آبشخور معونه حادثه‌ای خونبار رخ داده بود... نکند بلایی بر سر یارانشان آورده بودند. خود را به آبشخور رساندند و با سپاه عامر بن طفیل مواجه گشتند... حارث بن صمه مردانه مبارزه کرد و کشته شد. آن گاه سپاه دشمن آخرین تن ایشان عمرو بن امیه ضمری را که تسلیم شده بود اسیر کرد. عامر بن طفیل این مرد را که چندان باطن صافی‌ای نداشت آزاد ساخت. به او گفت مادرم نذر کرده بود که برده‌ای را آزاد کنم. اینک تو را به خاطر او آزاد می‌کنم. آن گاه موی جلوی سرش را زد و مرد را آزاد ساخت که پی کار خود برود. در میان تمامی این جمع هفتاد نفری، تنها کسی که از غربال شهامت و شهادت نگذشت، همین وجود نخاله بود... گویی در معیار الهی چنین برگزیده بود که خوشه‌های پر و رسیده، جانهای برین و صافی را در خرمن عشق خویش بپذیرد و ناخالصیها را به فصل حصاد راه ندهد... زیرا چنان که خواهیم دید این مرد، عمرو بن امیه ضمری در میان تمامی آن هفتاد نفر، نه تنها مرد مروت نبود، بلکه چنان که در تواریخ گونه‌گون آمده از مکر و نامردی در حق اعتمادکنندگان به خویش، هر چند که دشمن باشند دریغ نداشته است. در حالی که پیامبر همواره به مردان خویش، بویژه سپاهیان خود دستور داده بود در حق هیچ کس حتی دشمن خود، چون به شما پناه بردند و اعتماد بستند مکر و نامردی نکنید. زیرا در آیین ما غدر [صفحه ۲۴] و نیرنگ، ناجوانمردی و ننگ جایی ندارد. عامر حرکت کرد تا خبر کشتار دسته‌جمعی دوستان خود را به پیامبر گزارش کند. اما عملی از او سر زد که پیامبر بر او سخت اعتراض کرد و نکوهشش نمود. و به زعم ما، هر چند که دیگران تأییدش کرده باشند، در پرونده اعمالش به عنوان نقطه سیاهی ضبط گشته است. زیرا چون به مدینه بازگشت، در راه دو تن را دید که از قبیله بنی‌عامر بودند. این دو تن از مدینه بازمی‌گشتند. پیامبر به آن دو، دو جامه خلعت فاخر هدیه کرده بود و به آنان امان داده بود. عامر از آنان پرسید

کیستند. پاسخ دادند که از بنی عامرند. مرد بدعمل و نادان به خیال آن که انتقام خواهد گرفت، چون آن دو خوابیدند، در خواب آن دو را کشت، [۱] و به مدینه آمد. قصه کشته شدن یاران خود و سپس کشتن آن دو مرد را بر پیامبر گزارش کرد. پیامبر بر او بانگ زد: بد کردی که آن دو تن را کشتی، و بلافاصله افزود که خونبهای آن بیگناهان را خواهد داد. آن گاه آه از نهاد وی بر جمع کشته شدگان و شهیدان بتر معونه برآمد... رو به مرد، عمرو بن امیه ضمیری کرد و گفت: «تنها تو هستی که از چنان [صفحه ۲۵] مأموریتی این چنین بازآمده‌ای؟...» و این سخن بار نوعی نکوهش و سرزنش را در بر داشت؛ یعنی اول آن که چگونه است در میان آن جمع فداکار، از سرنوشت سعادتبار یاران خویش بی نصیب ماندی و دوم آن که چرا باید دو تن را که حتی دشمن کافر می پنداشی در خواب بکشی؟! باری پیامبر چنان بر مصیبت یاران خویش گریست و اندوهناک شد که تا چهل روز بر کشندگان آن مظلومان نفرین می کرد. هر روز پس از نماز صبح دستها را بر آسمان برمی داشت و چهل روز تمام به زاری و اندوه در برابر خداوند چنین می نالید: - پروردگارا مضر (قبایل دست اندر کار قتل مسلمانان) را در نهایت قهر خود درهم بکوب. بارالها «بنی لحيان»، «عضل»، «قاره»، «زعب»، «رعل»، «ذکوان» و «عصیه» را کیفر کن و سرکوب فرما. بارالها اینان که بیگناهان را کشتند و نابود کردند به خشم خود درهم بکوب و نابود فرما. آن گاه چنان که عادتش بود، در پی نفرین خود درباره ی قبایلی که هنوز تمامی شان اسلام نیاورده بودند به محبت و مهر دعای خیر می کرد. زیرا هیچ گاه در پی نفرین، دعا و عنایتی را فراموش نمی کرد... - بارالها قبیله ی غفار را بیامرز، قبیله ی اسلم را به سلامت بدار... این حادثه چنان که خواهیم دید ضربه ای سخت و سهمناک بر قلب و روح او وارد آورد. پس از شنیدن خبر، در نهایت غم و اندوه چنین گفت: - ابوبراء آنان را در تضمین امان خود گرفته بود و اما عهد او کارساز نیامد... با این همه دستور داد ابوبراء آزاد است و هر وقت که خواست [صفحه ۲۶] می تواند از مدینه برود، زیرا در چشم پیامبر او بر این عمل، مسؤولیتی گناه آلود نداشت... هر چند مرد بنی عامری در دادن شناخت و معرفی برادرزاده اش که از شیاطین عرب بود کوتاهی کرده بود، با این همه مگر پیامبر به شیوه و سنت جاهلی مردم عرب رفتار می کرد که چون کسی از قبیله ای خون کسی را ریخت، خون سایر مردم قبیله به هدر برود؟ وی هرگز کمترین اعتراض و حتی سخنی نکوهش آمیز و ملامت باری را بر ابوبراء جایز نمی دید. در تمام مدت قلبش داغدار و سوگوار اصحاب عزیز و نازنین خود بود... غم و اندوه خود را بر خدا می نالید و شکیبایی می کرد و در درگاه حضرتش دست به دعا و استغاثه برمی داشت... و این حادثه، پس از شکست احد، شماتت منافقان و یهودان و نیز تدارک بنی اسد و سایر قبایل در یورش و حمله به مدینه از غمبازترین حوادثی بود که بر او گذشت. در جنگ احد هفتاد تن از بهترین مردانش به شهادت رسیده بودند... اما احد فرق می کرد. آن، یک جنگ به تمام معنا بود. در حالی که در حادثه آبشخور معونه، هفتاد تن از سپاهیان او که هرگز سر جنگ و ستیز با کسی را نداشتند، به دست آن مرد سفاک بنی عامری، عامر بن طفیل که از خیل دشمنان قریش نبود و هرگز با او ستیزه و پیکاری نداشت، قصابی شده بودند. اینک در رابطه با این ماجرا سؤالاتی مهم درخور طرح است... اول آن که پیامبر درباره حادثه رجیع تجربه ای تلخ اندوخته بود، چگونه پس از آن حادثه، که خود گفته بود: «مؤمن دو بار از سوراخی گزیده نمی شود.» به [صفحه ۲۷] دام آبشخور معونه افتاد. و سؤال دوم آن که اگر او پیامبر علم و اعلام، مهبط وحی و الهام بود، چگونه بود که چنین توطئه دهشتناکی از آسمان بر او مکشوف نگشت. و سوم آن که در موارد بس کم اهمیت تر از این معنا، به طور مثال ورود و پنهان شدن عمرو بن مغیره در مدینه، از طریق وحی به او اخباری رسید و اما در حادثه آبشخور معونه، با آن همه عظمت و سهمگینی کشتار، وحی و خبری به وی نرسید؟! این سه سؤال هر سه مهم و پاسخ به آنها ضروری است... پاسخ اینست که درست است که حادثه رجیع او را بر سرنوشت اعزام گروهی دیگر از صحابه ی خود بیمناک کرد، اما چون ابوبراء تضمین کرده بود نمایندگان او را در پناه خود بگیرد، و با توجه به آن که مسأله در پناه گرفتن و حمایت دادن، قانونی متقن و پیمانی لازم الاجراء در میان عرب بود، (کما این که دیدیم از قبیله ابوبراء، حتی تن جز برادرزاده اش به هیأت اعزامی پیامبر حمله نکرد) عملی صحیح و خردمندانه از سوی پیامبر بود... زیرا وی با توجه به آن که رئیس قبیله در شهر می ماند

کمترین سوءظنی نمی توانست بر رفتار مردم بنی عامر داشته باشد... وانگهی پیامبر همیشه اصل را بر برائت آدمیان می نهاد و چنان که بارها گفته ایم و شاهد این معنا در طول تمام زندگی او بوده و خواهیم بود، او هیچ کس را تا به ارتکاب گناهی دست نمی یازید، نه تنها قصاص نمی کرد، بلکه متهم نیز نمی داشت. البته این قاعده فقط یک استثنا هم داشت. هر گاه وحی الهی می رسید و به او دستور می داد، فلاخن کس را متهم کن، کیفر کن، از عملش پیشگیری کن و از شهر بیرونش نما، و حتی گیریم گردن فلاخن را بی تکیه بر شواهد موجود ظاهری بزن، بی محابا چنان می کرد و دستور الهی را سریعا [صفحه ۲۸] و دقیقا و بی لحظه ای تعلل پیروی می کرد. زیرا در قاموس او چه چیز جز اطاعت امر الهی اهمیت داشت؟ اگر وحی آسمانی می رسید که فرضا پسر شش ماهه و یا دختر ده ساله خود را گردن بزند، بی لحظه ای تعلل چنین می کرد، چه برسد در مورد دیگران. و مگر پیامبران، همه اهمیت عصمت و عظمت پیامبری شان جز در همین روش و انقیاد خالصانه و مخلصانه در چیز دیگری نهفته است... و مگر نهایت خلوص و خلت، رفعت و عظمت ابراهیم در آن نیست که فقط و فقط به فرمان وحی، مأمور به کشتن و قربانی کردن اسماعیل خود، و پاره تن خود شد و وفاکیشانه بدان اقدام کرد... پیامبر یعنی کسی که همه، علم و اقرار و معرفت به کمال علم و عدل مطلقه پروردگار است... و اگر قرار باشد پیامبری در علم و اراده و تقدیر الهی چون و چرا کند و با او منازعه و مخالفت نماید، نه پیامبر رحمان، بلکه شیطان عصیان است... در نتیجه پیامبر چنان که گفتیم هفتاد تن از یاران خویش را بر اساس تجربه ای درست و خردمندانه و بنا بر برائت و اعتماد بر شایستگی انسانی - چه، قول و پیمان ابوبراء که قولش را نشکست، و چه اعتماد بر پیمان قبیله بنی عامر (که پیمانش را نشکستند) - به سوی آنان گسیل کرد و این، قبایل دیگری بودن که سپاهیان او را درهم شکستند و نابود کردند... می ماند یک اعتراض فرعی دیگر و آن این که با توجه به آنچه که بر سر شش نفر حادثه رجیع آمد، پیامبر می توانست حدس بزند که احتمالا گروهی دیگر از مشرکان، که در سرتاسر صحرای حجاز عده شان نیز کم نبود، به نمایندگان او حمله کنند و آنان را از میان بردارند. حال، سؤال این است که با توجه به چنین احتمال خطری چرا پیامبر هیأت خود را اعزام [صفحه ۲۹] نمود؟ پاسخ این است: اولاً پیامبر قطعاً احتمال حتمی نمی داد که به هیأت تبلیغی او حمله کنند... زیرا اینان در پناه قبیله بنی عامر بودند، و هر کس که با ایشان می جنگید و متعرض ایشان می شد، در واقع بر اساس سنت عرب، به مردمان بنی عامر اعلان جنگ داده بود... وانگهی مگر پیامبر در موقعیتی بود که به احتمال یک اتفاق و رخداد نامحتمل از اعزام چنان گروهی صرف نظر کند. او همیشه در آرزوی چنین روزی بود که معلمان خویش را به سراسر جزیره گسیل نماید، تا بر جمیع حق جویان و تزکیه خواهان، نور و حکمت و شعور و معرفت ارزانی دارد. بلی، هر لحظه چیزی احتمال داشت رخ دهد... و حتی در همین مدینه، شهر امان ممکن بود گروهی از یهودیان و یا منافقان بریزند و یارانش را بکشند. او نیامده بود که دین خود را بی تلفات و جانبازی و فداکاری و شهادت و سخت کوشی و مجاهده در راه خدا، به سمع جهانیان برساند. چنین تفکری نه عاقلانه بود و نه حتی جامعه شناسانه. حتی تاجری که برای رساندن کالایی از این سر صحرا به آن سر صحرا کوشش می کرد و در طلب سود مادی بود، احتمال آن را می داد که روزی ممکن است کاروانش مورد حمله حرامیان و دزدان قرار گیرد و همه سود و سرمایه و حتی زندگی و جانمایه خویش را بر سر آن راه ببازد و هدر دهد... صدها تاجر در صحرا بدین وسیله می زیستند و معیشت می کردند و با به خطر انداختن جان و سرمایه خود به اهداف گران خویش که همان ثروت اندوختن و کیسه زر دوختن بود می رسیدند، و آن وقت چگونه می توان انتظار داشت که او برای به ثمر رساندن کاروان حکمت و دانایی، رستگاری و بینایی از آن چنان ساده نگری و خوش خیالی ای برخوردار [صفحه ۳۰] باشد که بی قبول هیچ خوف و حذر، خطر و ضرر به اهداف متعالی خویش برسد. پیامبر می دانست برای تملک آن ثروت، یعنی تحقق این دین، باید جانهایی گرانمایه را قربان کرد. تاوانهای بزرگ داد. شهادتهای کریمانه ای را به جان خرید... از آغاز تا پایان می دانست چه می کند و چه ها باید بکند. حتی جان خویش، عزت خویش، پاره های تن خویش را در راه حق قربان می داد و قربان می خواست و از تقدیم هر چه داشت در تحقق راه مسعود معبود دریغ نمی ورزید... او به هر وسیله ای که بود می خواست پیامش را به مردم سراسر جهان برساند. و

برای رساندن پیام، اول باید پیام را به سرزمینهای عربی می‌رساند. اگر به خاطر حادثه رجیع، می‌لرزید و می‌ترسید و در خانه می‌ماند و دست روی دست می‌نهاد و حالتی انفعالی می‌گرفت و سخن حق مردانی چون ابوبراء را که می‌گفت: سرزمین نجد به صدور حکمت و دانایی و گشایش آفاق بینایی و آشنایی نیاز دارد، ناشنیده می‌گرفت و ترسان و لرزان از اعزام گروه خویش خودداری می‌کرد، چگونه انتظار داشت اسلام سراسر جهان را فرو گیرد و چنان که او پیش‌بینی کرده بود تمامی قاره را درنوردد و به سرزمینهای دوردست و مرزهای بیگانه برسد. نه. وظیفه الهی وی ایجاب می‌کرد که گروه خویش را بفرستد و یک دم از تلاش فعالانه‌ی خود، در صدور فرهنگ وحی خودداری ننماید و از آن جا که اصل بر کوشش و مجاهده در راه حق و توکل بستن بر ساحت مقدس لطف الهی و رضا و خرسندی بر حکمت و عزت مشیات اوست باید که به خواهش مردم بنی‌عمر اعتنا کند، و از آن جا که اصل بر براءت است، گروه خویش را، ولو آن که در تمامی سرزمین نجد، یک تن را به [صفحه ۳۱] راه حق هدایت کنند اعزام دارد. وانگهی مگر همه پیروزی و بهروزی در پیروزی صوری و فتوح ظاهری نهفته است؟ و همه بینایی و دانایی منوط است به آن چیزی که چشم سر، هم اکنون آن را می‌بیند؟! و مگر در کشته شدن و شهادت، شکست و مغلوبیت رخ می‌دهد؟ اتفاقاً آیین عاشقانه وی اثبات کرده بود که هر جا که شهیدی بر خاک می‌افتد و جان خویشان را در راه حق نثار می‌کند، از همان یک جان، چونان بذری که از وی هفتصد سنبله زرین سر بر می‌زند، هفتصد و بلکه هفتاد هزار معانی رنگارنگ و خوشه‌های معرفت و دانایی، ایمان و روشنایی می‌روید و سپس در قلمرو تاریخ و بر بستر جغرافیای انسانی اعمال و کردار جانها و روانها، آن بذرها به بر و بارهایی گران و گرانت‌تر می‌نشینند... پیامبر، شکست و شهادت بزرگان حادثه رجیع و معونه را نه تنها فنای نفوس و روح، بلکه برترین پیروزیها و فتوح می‌دید و می‌دانست... زیرا در چشم ظاهراندیشان که فقط پیش روی خود را می‌دیدند چنین می‌نمود که آن شش تن کشته شدند و بیهوده فنا گشتند. چهار نفرشان در بیابان و صحرايي دور، و دو تن‌شان را پس از مدتی زندان کردن و به زنجیر کشیدن، بیرون از مکه و در میان جماعتی بی‌باک و سفاک به دار زدند و به طرزی فجیع کشتند! در حالی که هرگز قضیه به این سادگیها نبود... بلکه هر لحظه زندگی، مبارزه، مجاهده و پایداری آن آموزگاران، بزرگترین مکتب ارزنده‌ای بود که معلمی حکیم می‌توانست در نهایت عظمت تأثیر به نمایش و منصفه تعلیم بگذارد و به مردم، به تمامی آنان که می‌دیدند و شاهد بودند، حتی دشمنان خود بیاموزد... شهادت خیب و [صفحه ۳۲] زید مسأله‌ای بی‌اهمیت نبود. مکتب آگاهی و آموزش الهی بود. حتی به مشرکان درسی چنان عمیق و عظیم داد که ستون فقرات دشمن را درهم شکست و آنان را به وحشت افکند. تمام مدت یک ماهه‌ای را که خیب و هم‌زنجیرش، در مکه می‌زیستند، روزها را روزه داشتند و شبها را به نماز و تلاوت قرآن به صبح رساندند. این عمل در بیداری وجدان کافران سخت‌ترین و عمیق‌ترین تأثیرات را بر جا می‌نهاد. مکه مدتها پس از کشتن ناجوانرمدانه‌ی آنان منقلب بود و از بطن جان و روح خویش شرمسار بود... شبها صدای جانسوز و لحن دلربا و روح‌افروز قرآن خیب بسا جانها را در کانون امن و خاموش خانوادگی‌شان لرزانده، سوخته و عمیقا به تفکر واداشته بود... سخنی که ابوسفیان و سایر مشرکان در مراسم اعدام آنان بر زبان آوردند، نتیجه مستقیم همان چیزی بود که پیامبر از اعزام گروه مبلغان خود در نظر داشت. تمامی مورخان، چه سنی و چه شیعه نوشته‌اند لحظه‌ای که خیب بر بالای دار خود اشعار غمبار سرگذشت خود را سرود چه تأثیر عمیقی در دلها به جای گذاشت... خیب شاعر بود، چونان تمامی مردم عرب که شعر در جوهر ذاتشان راسخ گشته و وجود دارد... اما شعر سراسر شور و شعور و سوز و گداز این جان نور و حضور بر بالای دار مرگ و شکنجه‌اش با سایر اشعار عشق و شکار و شباب، بزم و رزم و رباب فرق می‌کرد؛ او چونان مرغ حق که آخرین ناله حق حقش را با دو سه قطره خون از گلویش بیرون می‌دهد، چنین ناله سر داده بود: هم‌پیمانان، قبایل خود را علیه من برانگیختند و هر که را توانستند در اعدامم گرد آوردند تمامی‌شان با من خشونت کردند [صفحه ۳۳] زیرا در بند بودم و بی‌دفاع افتاده بودم پسران و زنان را نیز گرد آوردند و بر بالای داری مصلوبم کردند تنها به خدا، تنهایی و دردم را شکوه می‌برمو نحوه مرگی را که برای من آماده کرده‌اندای پروردگار عرش به من طاقت این شکنجه‌ها را ببخشتم را پاره پاره کردند،

نیرو و توانم برفندر راه خدا و مشیت او صبر می‌کنم شاید بر اعضای پیکرم رحمت آورد گفتند شرک بیاور، اما مرگ از آن بهتر است می‌گیرم نه از روی ترساز مرگ نمی‌ترسم، از مرگی که در انتظار من است اما از دوزخ پر شرار می‌ترسم بار الها سوگند به تو اگر مسلمان بمیرم نمی‌ترسم زیرا مرگ را در راه تو تحمل می‌کنم تسلیم دشمن می‌شوم و نه سر فرومی‌افکنم چرا نومید باشم زیرا به سوی تو می‌آیم. [۲] همگی نوشته‌اند در لحظه نزع و در آخرین دم‌های احتضار چون مردمان ستمکاره قریش را نفرین کرد، تمامی جماعت ابلهان گریختند، و [صفحه ۳۴] چونان برگ علف که از برابر تندباد می‌گریزد و یا گله‌ای خر که از حمله شیر رم می‌کند، رو از او پنهان کردند... حتی معاویه فاجر پسر ابوسفیان کافر تعریف می‌کند، چون خیب بر بالای دار خود صدا به لعن و نفرین ستمکاران بلند کرد، پدر من ابوسفیان چنان مرا به زمین کوفت که با دنباله‌ام بر خاک افتادم (زیرا عرب جاهل چنین می‌پنداشت که اگر کسی هنگام نفرین مردی صاحب درد و محق، خود را از وزش نفرین پنهان کند و حتی المقدور سعی کند در تندباد آن قرار نگیرد ایمن خواهد بود!!) این مسأله نه تنها درباره فاجعه رجیع، بلکه درباره آبشخور معونه نیز صادق است. آن جا نیز معرکه آگاهی و دانایی بود. سربازان اسلام، جبهه شهادت خویش را در قلمرو معونه نیز به یک مکتب عمیق آموزنده تبدیل کرده بودند. زیرا بسیاری از سربازانی که تحت سرپرستی عامر بن طفیل با آن بیگناهان می‌جنگیدند، صحنه‌هایی از جانبازیهای آنان را دیدند که عمیقاً تحت تأثیر آن همه درآمده و به تدریج به اسلام گرویدند، حتی بعدها بعضی از این سپاهیان مشرک تعریف کردند، پس از کشتن عامر بن فهیره، یکی از آن هفتاد معلم قرآن، دیدیم که جسدش بر آسمانها بالا رفت و در حجاب آسمانهای برین از انظار پنهان گشت. (این حادثه را بسیاری از مورخان نوشته‌اند.) این سخن هر چند اگر تخیل و تمثیل امری تکان‌دهنده و ذهنی و نمایانگر بیدار گشتن وجدانهای خفته باشد نیز نهایت عظمت آن شهیدان را حتی در چشم قاتلان نشان می‌نماید... و یا کافری دیگر بعدها می‌گوید کسی از مسلمانان را با نیزه زد، اما شنیدم که در لحظه مرگ به شادمانی [صفحه ۳۵] چنین می‌گوید: «به خدا سوگند که رستگار شدم.» من از این سخن در عجب ماندم. زیرا مرد را کشته بودم و او گفته بود رستگار شدم. این معنا مدتها در جانم مانده بود تا بعدها فهمیدم مرد شهید به شادی رضوان الهی که برترین رستگاری در سایه شهادت است، چنان سخن شگفت‌آوری را بر زبان رانده است... باری پیامبر می‌دانست برای چه مردمان خویش را می‌فرستد. می‌دانست برای چه زنده‌اند و برای چه می‌میرند و همین معنا بود که در قاموس فرهنگی وی اهمیت حیاتی داشت. او به نیت و باطنها و عملکرد جانها و ایمانها می‌اندیشید و به حیات جاودانه جانها دل بسته بود، نه حیات دنیوی بدنها... او می‌دانست که سرانجام نیت صالح بر عمل شریر طالح پیروز خواهد شد و مؤمن چه غالب آید و چه مغلوب شود همواره حیات مویده و مؤبد با اوست. و بدین سان چگونه می‌توانست مبلغین خود را به چنان مکانهایی اعزام نکند... مگر او آمده بود که در سایه امن و حریم بی‌خطر مدینه و گوشه دل‌انگیز رامش خود بنشیند و غم هیچ کریم و شهادت هیچ عظیمی را نبیند. تن به هیچ جنگی نسپارد، هیچ زخمی نخورده و دست و پا و جان و دل در راه خدا ندهد و آن گاه دل به پیروزی کلمه الهی بی‌قربانی دادن جانها و خون دادن در راه آرمانها ببندد... نهایت ساده‌لوحی و خطاپنداری است اگر بیندیشیم که او چنین می‌پندارد... او برای پیروزی دین خدا، تمامی سپاه خویش را می‌داد، خون تمامی عزیزان و اصحاب خود را می‌داد، آن همه سهل است مال و جان و تمامی [صفحه ۳۶] خاندان خویش را می‌داد، قطره قطره خون و جان خویش را - چنان که داد و دیدیم - تا آخرین دم حیات می‌دهد، می‌داد و دریغ نداشت. اگر قرار بود از هر حادثه‌ای بترسد و از هر بدآمد روزگار بهراسد و دل به هر تطیر و فال بدشگونی بسپارد و از هر کوشش و جوششی در راه تعالی و تکامل دین حق پرهیز کند و از موج حادثات بگریزد، نه تنها پیامبری خدایی نبود، بلکه ناخدا و کشتیانی معمولی که در جست و جوی مروارید اصل هر گونه توفانی را به جان می‌خرد هم نبود. زیرا چنان وحشت و بیم و احتیاطی زبینه ماهی‌فروشی است که در ساحل امن خود نشسته و در سبدش روزانه دو سه ماهی که از این و آن خریده است دستفروشی می‌کند. افزون برین همه، مگر جنگهایی که او درگیرش بود، تمامی شان پیروزی و سلامت سربازان اسلام را پیشاپیش تضمین کرده بود، قرآن عظیم وی، کتابی که او آورده بود در سراسر سورش به صدای بلند و

بانگ رسا بر خوشبختی آن گروه از مؤمنان پافشاری می کرد که در راه رضای خدا می کوشند و جان خویش را فقط به او می فروشند؛ و حیات دو روزه و خرقه ای مندرس را می دهند و بهشت جاودانه و نعیم پادشاهی ابد و ملک مخلد، و بالاتر از همه رضوان مالک یوم دین و پادشاه احد را می ستانند. مگر او آمده بود که حیات یاران و فداییان خود را بر خاک تضمین کند... نه، که آمده بود تا آن حیات را بر افلاک و بالاتر از آن در سایه عرش خدا که سقف بهشت بود تحکیم و آذین کند... بنابراین از مرگ این و آن و حتی مرگ خویش چه باک... می ماند یک مطلب چگونه بود که در چنین احوالی وحی به سراغش [صفحه ۳۷] نمی آمد... و یا وحی به سراغش می آمد و او از تمامی ماجرا آگاهی داشت و با آن همه چنان عزیزانی را به چنان جبهه های بی بازگشت مرگ و خون می فرستاد؟... ما نسبت به این سؤال آگاهی نداریم و در حد ما نیست که پاسخ قطعی به آنها دهیم و فقط بر اساس حدس و در حد دریافتهای محدود و تطبیقی خود از قرائن و قضایا و مسائل جنبی است که می توانیم چیزهایی را بیان کنیم. اما همین جا بیفزاییم که بر اساس آموزه های قرآنی و چنان که از زمینه کلی آیات الهی برمی آید پیامبر بر تمامی مسائل غیب و مشیات آسمانی و دانش الهی آگاهی نداشته است و تنها آنچه را می دانسته است که اراده خداوند، در آگاهی بخشیدن وی بدان، بر او تعلق می گرفته است... نمونه این معنا نیز، مسائلی است که گاه نمی داند و چون اصحاب از وی می پرسند سکوت می کند و مهلت می خواهد تا سروش آسمانی و دانش وحیانی مسأله را بر او مکشوف دارد... این بدان معناست که او هرگز تمام آنچه را که خدا می داند، نمی داند و تنها آنچه را که خدا می خواهد بداند، می داند. در این معنا به طور کلی کمترین تردیدی نمی توان داشت... اما پرسیدنی است که آیا قضایای رجیع، بئر معونه نیز از آن زمره بوده اند؟ این جاست که ما جز ما نمی توانیم به آنها پاسخ دهیم... اما قضیه از دو حال خارج نیست؛ اول آن که احتمال دارد که وحی بر او فرود آمده و او را از کل ماجرا باخبر کرده و مضافاً اعلان داشته که هرگز نباید کسی را جز آن کسی که خدا اجازه می دهد بر آنچه که رخ می دهد آگاه نماید، دوم آن که سخن وحی بر او نازل نگشته و او کاملاً از تمامی ماجرا ناآگاه و [صفحه ۳۸] بی خبر بوده است. اما همین جا نیز تبصره ای از خود بیفزاییم: جانی که مهبط وحی و منظر نظر الهی و جایگاه علم و افاضه رحمت و علم موهوبی و لدنی حق است، آن جان که نمونه اتم انسان کامل و سر سلسله دودمان بشریت، نورالانوار نفوس ناطقه و خاتم النبیین و نقش رنگین علم و حکمت اولین و آخرین است با جانهای دیگر، حتی جان برترین صالحان و اصفیا و عارفان فرق دارد و به لحاظ تجلای ذاتی و منظر مرآتی که مستقیماً و همواره در برابر لمعان فیاض انوار الهی قرار گرفته، نوری یافته و می یابد که سایر جانها، حتی جان فرشتگان، انبیا و اولیا نیز چنان نور و انواری را نیافته اند. با این حساب چگونه امکان دارد چنان جانی که کمال معرفت هستی و شمع و چراغ آفرینش و آیت جمال و هنر گزینش است، فاقد نور بینش باشد؟ پیامبر در چهره مردم نگاه می کرد و مؤمن را از منافق به آسانی تمام باز می یافت... زیرا مؤمن چهره باطنی نوری ای دارد که بر مبتدیان اهل کمال و معرفت جمال پنهان نیست، چه برسد بر اهل غایات و کاملترین قله کمالات. و نیز کافر و منافق نیز ظلمت و کدورتی دارد که سالک واصل به راحتی آن را می فهمد، چه برسد به معلم اولین درجات و آخرین برکات سلوک و عرفان. روزی پیامبر زید بن حارثه، یکی از شاگردان مکتب نبوی خویش را بر صغه عرفان و فقر نشسته دید. از احوالش پرسید: پرسید: چگونه ای؟ پاسخ داد: در نهایت ایمان و ایقان. به او گفت: چنین ادعایی اثبات می خواهد و ایمان کامل علاماتی دارد، بگو بینم نشانه صدق تو چیست؟ [صفحه ۳۹] زید در حالی که اصحاب کبار او را نشان می داد، پاسخ گفت: می خواهی به تو بگویم در میان این جمع یارانت کدام اهل بهشت و کدام اهل دوزخ اند و جایگاه هر کدامشان را در رامش و آتش بر تو باز نمایم. پیامبر لبخندی بر او زد و به تأیید سر تکان داد و فرمود: «راست گفתי و به اصل حق رسیدی. چنین باش و بر روش خود پایدار بمان که تو بر حق و صدقی»... زید، اهل نفاق را از ایمان باز می شناسد... پیامبر باز شناسد؟ اما همین پیامبر بنا بر مشیات بالغه الهی بسا چیزهای گاه ساده و پیش پا افتاده را نیز نمی داند و نباید بداند. وی گرسنه است و چندین روز چیزی نخورده است. نمی داند که کی و چگونه لقمه ای نان برای سد جوعش به او خواهد رسید و گرسنگی اش را بدان رفع خواهد نمود و افطار خواهد

گشود. او نمی‌داند چگونه زخمی خواهد شد و مداوایش تا چه مقدار به طول خواهد انجامید. نمی‌داند آیا به زهر مسموم خواهد شد و یا به شمشیر و یا در بستر به مرگ طبیعی خواهد مرد؟ نمی‌داند در میان یارانش و در سراپا و غزوات خویش، حتی از جانب بعضی از نزدیکان ایمنی دارد، و یا در معرض این و آن توطئه قرار خواهد گرفت و یا قرار نخواهد گرفت. در یکی از جنگها، هنگام بازگشت شبانه از جبهه و گذر از گردنه‌ای باریک و تاریک، خطرناک و سهمناک، بعضی از دوستان نزدیکش، توطئه کردند که ناقه‌اش را برمانند و او را از بالای کوه به زیر اندازند و او هیچ از این توطئه جز همان لحظه که جبرئیل آمد و خبر توطئه را بر او [صفحه ۴۰] مکشوف کرد خبر نداشت. او این همه را نمی‌داند، چرا؟ زیرا لازمه جان کامل آن است که هر لحظه در مظان آزمون کمال، توکل، صبر بر بلاهای بی‌شمار و مجاهده و جانفشانیهای بسیار باشد. اگر پیامبر کلید جادویی همه خوشیها و رامشها را در دست داشته باشد و بر همه مشکلات، دردها، مصایب، ترسها، گرسنگیها، زخمها و وحشتها پیشاپیش آگاهی داشته باشد و قدرت دفع و رفع آن همه را داشته باشد که دیگر پیامبر نیست، بلکه جادوگر افسانه‌ها است. پیامبران هر لحظه در معرض ابتلائات بسیار، مصایب و متاعب بی‌شمارند. زخمها همان قدر آنان را به درد می‌آورند که سایر مردمان را، گرسنگی همان قدر آن را به فغان می‌آورد که سایر مردمان را، نیاز و انفجار شهوات همان قدر در آنها قدرت طغیانی دارد که سایر مردم، اما نکته بزرگ شخصیتی آنان این است که برای مبارزه و جهاد با نفس، هرگز از نیروی غیبی و جادویی کمک نمی‌یابند. تمامی تکیه آنان بر مجاهده نفسانی، صبر و توکل روحانی و اعتماد و ریاضت و یقین و ملکات اخلاقی باطنی خودشان است، خداوند آنها را همان قدر در برابر این مصایب و متاعب تجهیز کرده است که سایر مردمان را. و اتفاقا دادار دادگر هزاران هزار برابر، بارهای مسئولیت آنان را سنگین‌تر از دیگران کرده و به حکم آن که طاقت و تحمل آنان باید بسا بیشتر و برتر از طاقت و تحمل مردمان دیگر باشد، بر تکالیف آنان افزوده است. در نتیجه آسایش و رامشی که مردمان عادی دارند و می‌دانند ممر معیشتی شان چیست، از کجا می‌خورند و کجا به سر می‌آورند و منابع [صفحه ۴۱] رفاهی شان چیست و از این قبیل، اغلب بر پیامبران، همین آگاهیهای متعارف نیز پوشیده است، و آنان همواره در رنج معیشت و فقر رفاهیت و اما شادی توکل و استغنا و ریاضت و قناعت به سر می‌برند... به احتمال زیاد پیامبر نسبت به حوادث مصیبت‌بار شهیدان رجیع و بئر معونه آگاهی نداشت... چه مصیبت هر قاتل و مرگ هر شهیدی تیری بر قلب پرعاطفه و گرانبار مهر او بود و باید بر قضایا و بلاهای بی‌شمار خود شکبیا و صبور، خرسند و شکور می‌ماند... حتی پیش از جنگ احد با آن که خواب دیده بود در قبضه شمشیرش خللی وارد می‌شود و بر اساس رؤیای صالحه پیامبران که قطعا تعبیر می‌شود چنین تأویل کرده بود که یکی از نزدیکترین عزیزانش شهید می‌شود، باز قاطعانه نمی‌دانست که آن عزیز کیست. حمزه است؟ علی است؟ و یا کیست... حتی اگر چنین حدس بزنی که بر سرنوشت دو حادثه رجیع و معونه، آگاهی داشت و اما فرمان الهی وی را ملزم به سکوت کرده بود، باز آزمون غم و درد و شکبایی او عظیم‌تر و توکل او کریم‌تر بود... زیرا اگر آدمی بداند که مشیت الهی تعلق بر آن دارد که عزیزترین یاران و دلبستگان دل و جان و فدایانش هر یک چگونه و کجا کشته می‌شوند و چه سان به مأموریت خونبار بی‌بازگشتی می‌روند، و اجازه دم بر آوردن را نداشته باشد، چنین سینه‌صبور و تحمل‌شکوری فقط از پیامبری در حد او برمی‌آید... برای دریافتن گوشه‌ای از صبر و سکون وی، زمان را به جلو می‌کشیم و بقیه ماجرای عامر بن طفیل را نه در جایگاه خود، که همین جا مطرح می‌کنیم: [صفحه ۴۲]

بخشایش ربانی و شکوه حلم آسمانی

پس از فاجعه‌ی معونه که در سال چهارم هجری رخ داد، پیامبر چهل روز پس از نماز، عامر بن طفیل را نفرین می‌کرد. آدمکش غدار چنان جانش را سوخته بود که به وصف نمی‌گنجید. دستها را بر آسمان برمی‌داشت و در پیشگاه داور منتقم خود چنین می‌نالد: - بارالها داد مرا از عامر بن طفیل بستان... روزها و ماه‌ها و سالها گذشت... پنج سال بعد در سال نهم هجری، پیامبر با عامر بن

طفيل رو به رو شد. مرد به پای خود و این بار بی هیچ سپاه، به مدینه، مقر حکومت و مرکز قدرت پیامبر آمده بود. قصه برخورد آن دو تن از این قرار است: پس از فتح مکه که داستانش در جای خود خواهد آمد، اغلب قبایل عرب به دیدن تفوق پیامبر و استیلای او بر منطقه، قدرت او را روزافزون دیدند. در نتیجه از در سازش و صلح درآمدند و هیأت‌هایی اعزامی که آنها را «وفود» می‌نامیدند، به مدینه ارسال کردند. این هیأتها با چهره‌ی مهر و حالتی صلح‌آمیز می‌آمدند و اغلب با پذیرش و سلم می‌رفتند. نظرشان گفت و گو با پیامبر بود، تا در سایه‌ی مذاکره و مباحثه در صورتی که دین او را حق تشخیص دادند نبوتش را بپذیرند و اسلام را گردن نهند... پیامبر این حرکت را مغتنم شمرد و مقدم هر کس را که برای دریافتن و شنیدن پیام خدا به مدینه می‌آمد گرامی می‌داشت... بعضی از این وفود، شاعران و سخنوران خود را نیز برای مباحثه و مجادله می‌آوردند؛ فی‌المثل مردمان بنی تمیم بهترین سخنوران و شاعران خود را آورده بودند تا فضایل جاهلی، و مفاخر قبیله‌ای آنان را برشمارند و گزارشی از تاریخ عزت، [صفحه ۴۳] سلطنت، ثروت و شوکت مادی آنان را بر او گزارش کنند... به طور نمونه اینان حماسه‌های مطمئن خطبه و شعر خود را با این گونه دیباچه‌ها آغاز می‌کردند: سپاس خدای را که ما را سلاطین ارض قرار داد و ثروت کثیر بخشید، و گله‌های فراوان شتر داد، تا به ما شیر بدهند و گوشت بدهند و پشم بدهند، و آنها را بکشیم و بپزیم و به روزگار قحطی به مردم کباب کوهان بخورانیم. ما بیم آن سلحشوران که چه بسیار قبایل را به سر نیزه‌هایمان زده، درهم شکسته و فتح کرده‌ایم و بسا قدرتها را که در غارتها مغلوب خود کرده‌ایم و در برابر مردم مشرق زمین عزیزترین و نیرومندترین‌ها بوده‌ایم... و از این قبیل... و پیامبر نیز پس از استماع سخنانشان به سخنور فصیح و خطیب بلیغ و نامی خویش ثابت بن قیس که چهره‌ای بزرگوار و از انصار و از دوستاناران امام فصیحان علی و سرسپرده‌ای از خیل عارفان و عاشقان او بود، فرمان می‌داد که او نیز به پا خیزد و خطبه‌ی خود را بسراید... خطیب نبوی نیز برمی‌خاست و در نهایت فصاحت اما به سادگی چنین می‌گفت: حمد و سپاس خدایی را شایسته است که آسمانها و زمین را آفرید و در آنها امر خود را محقق کرد، آن پادشاه ملائک سپاه که قلمرو علم و دانایی‌اش همه جا را فرو گرفته و حکمت و رحمت و واسع‌اش همه هستی را فرو پوشیده است. هر چه هست از فضل و بخشایش اوست و هر خیر از جانب هموست و تمامی قدرت در دستهای بخشایشگر آن یار مهربان است... آن رفیق برین و دوست گزین. اوست که ما را در بندگی خود فرمانروایان زمین کرد و از بهترین [صفحه ۴۴] مخلوقات خویش پیامبر برترینش را آفرید. و به نجات و رهایی ما برگزید. این گرامی که در نسب کریم‌ترین مردمان و در سخن راستگوترین صالحان و در حسب پاک‌ترین تابناکان است... و از این قبیل... آنان شعر خود را می‌خواندند و پیامبر نیز شاعر خویش حسان بن ثابت را فرمان می‌داد که پاسخ‌شان گوید و خود فی‌المثل سوره‌ای از سوره قرآنی را بر آنان تلاوت می‌کرد؛ احتیاج به سوره‌های بزرگ نبود. سوره‌ای کوتاه و با نه بیش از هفتاد و دو سه کلمه که در یکی دو دقیقه به اتمام می‌رسید و بر ورق و پوستی بیش از یک صفحه جای نمی‌گرفت. سوره وصف محشر شگفت‌انگیز و دهشت روز رستاخیز، سرشار از توصیفات بدیع و اعجاز‌آمیز. توصیف احوال دوزخیان و بهشتیان که آدمی را از وحشت میخکوب و منکوب می‌کرد و از فرح و شادی مجذوب می‌کرد. به سماع می‌آورد و سپس با کلماتی کوتاه و عباراتی مقطع در نهایت سادگی اما سخت تکان‌دهنده و حیرت‌انگیز به وصف امر خلقت می‌پرداخت و توجه مخاطبان را به آفرینش چیزهایی که از آغاز زندگی تا پایان آن، شب و روز آن همه را دیده‌اند و می‌بینند و در آنها کمترین تفکری نکرده و نمی‌کنند می‌انگیخت... فی‌المثل چنین تلاوت می‌کرد: بسم الله الرحمن الرحیمهل اتیکم حدیث الغاشیه... [۳] آیا قصه‌ی فروپوشنده به تو نرسید قصه‌ی آن روز که چهره‌هایی خوار و خوفناک باشند [صفحه ۴۵] آن روز کار و تلاش، کيفر و پاداش آن روز که در آتشی تفته و فروگیر بجوشند و از چشمه‌ی گدازان آتش بنوشند و آنان را خوراکی جز «ضریع» [۴] نباشد چه خوراکی که نه فربه کند و نه گرسنگی ببرد در آن روز چهره‌هایی نعمت‌بار و رخشان باشند و از کوشش خویش خرسند و شادان باشند در بهشتی بلند مرتبه مأوا جویند و سخن بیهوده‌ای نشنوند و نگویند آن جا که سرچشمه‌ی شادی و لذت‌ها باشد و تخت‌های برین هر نعمت بر پا باشد با جامها و کوزه‌هایی از شراب برنهادو بالشها و مسندهای لطیف و آراسته‌ایا به

شتر نمی‌نگرند که چگونه آفریده شد و بر آسمان که چگونه افرشته گشتو بر کوهساران که چه سان برنشانده شد و بر زمین که چگونه گسترده آمدای پیامبر پند ده که تویی پنددهند هو نه برایشان فرمانروا و ستیهند هجرت آن که روی گرداند و کافر شد [صفحه ۴۶] تا خدا به عذابی بزرگترش کیفر کند همانا به سوی ماست بازگشت و ایابشانو بر ماست دادرسی و حسابشان. نتیجه تقریباً از همان آغاز انجمن مشخص بود. ایشان پس از استماع سخنان وی با چهره‌هایی منقلب و جانمایی تسلیم و ملتهب و قلبهایی خاضع و خاشع با یکدیگر چنین می‌گفتند: به خدا سوگند این مرد حق است. خطیب او سخنورتر از خطیب ما و شاعر او زبردست‌تر از شاعر ما و قرآنش بهتر از هر چه که تا کنون شنیده‌ایم است، و حتی لحن بیان و آواز ایشان نیز بسی دلنشین‌تر از آواز ماست. و بدین وسیله اسلام می‌آوردند و پیامبر به نمایندگانشان هدیه، خلعت و جوایزی درخور شخصیت آنان می‌بخشید. اسلام این افراد کم و بی‌اهمیت نبود. زیرا در پشت سر خود جمعیت بی‌شمار قبایل خود را داشتند که با اسلام رهبران آنان نیز به دین حق می‌گرویدند. پیامبر به حضور این وفود در مدینه توجه داشت. آنان در سایه‌ی صلح می‌آمدند و در سایه‌ی صلح می‌رفتند. حتی در میانشان ممکن بود دشمنان خونی او نیز که مدتها با او از در جنگ درآمده‌اند نیز باشند. پیامبر از پذیرفتن آنان نیز دریغ نداشت. از جمله کسانی که در سال نهم هجری به عنوان هیأت بررسی وفود به مدینه آمدند، وفد بنی عامر بود. سه تن از این قبیله‌ی بزرگ به مدینه آمدند و در پوشش هیأت اعزامی، اندیشه و توطئه‌ای علیه پیامبر داشتند. این سه تن؛ عامر بن طفیل، اربد بن قیس و جبار بن سلمی بودند. هر سه از [صفحه ۴۷] دیوصفتان، ستمگران و جباران بنی‌عامر بودند که در قتل عام بئر معونه دست داشتند... سالها پس از فاجعه‌ی معونه گذشت و مردم بنی‌عامر اسلام آوردند. اما این سه تن همچنان در کفر خود باقی ماندند و از هر گونه سرکشی، دشمنی و ستم‌اندیشی علیه پیامبر خودداری نمی‌نمودند. بارها به عامر گفته بودند تمامی مردم قبیله‌ی تو مسلمان شده‌اند، تو نیز بیا و مسلمان شو. پاسخ گفته بود: هرگز به دین او نمی‌گروم. زیرا من با خود عهد کرده‌ام که پیش از آن که از این دنیا بروم تمامی عرب را به انقیاد خود در آورم و سراسر حجاز را ببلعم. در این صورت چگونه بر آستان این جوان قریشی گردن بگذارم. او همه عمر دشمن پیامبر بود و جز یک آرزو نداشت. با کشتن و نابود کردن پیامبر. اینک قصه وفود، بهترین پوشش برای چنین عزمی بود. در این سفر دو تن از قداره‌بندان و آدمکشان قهار نیز که همیشه در کنارش بودند، با او همراه بودند. در میان یارانش اربد بن قیس حتی از خود او سفاک‌تر و بی‌باک‌تر بود و تنها کسی که عامر بن طفیل از او حساب می‌برد و در همه‌ی عالم شجاع‌تر و بی‌رحم‌تر از او سراغ نداشت همین اربد بود. هر سه به سوی مدینه حرکت کردند. نقشه‌شان این بود که خود را به عنوان یکی از وفود به پیامبر برسانند و با او خلوت نمایند و چنین تظاهر کنند که برای پذیرش اسلام آمده‌اند. عامر به اربد گفته بود: من سر صحبت را با محمد باز می‌کنم و حواسش را به خودم جلب می‌کنم. در نتیجه تو آزادی عمل بیشتری داری. در یک لحظه شمشیرت را بکش و او را به قتل برسان. اربد پذیرفت. [صفحه ۴۸] و با این تمهید وارد مدینه شدند. پیامبر شنید که عامر بن طفیل با دو تن از یاران و هم‌زمان خود به عنوان یکی از وفود به مدینه آمده است. عامر، همان سفاک آدمکش که همواره آرزوی رویارویی‌اش را داشت! این مردی بود که همه عمر انتظار و آرزوی نابودی‌اش را داشت و چهل روز تمام هر صبح پس از نماز نفرینش کرده بود. این همان بود که پنج سال پیش هفتاد تن از بهترین سفیران صلح و معلمان ارجمند مکتب توحید، و محبت او را به مظلومیت تمام قتل عام کرده بود. اینک در شهر بود و احتمالاً فردا پس فردا با او رو به رو می‌شد. اما او چه می‌توانست کرد؟ مرد قاتل، مهمان شهر او، در قلمرو پناه او، در سایه‌ی امان و دعوت عام او آمده بود... اگر اسلام می‌آورد از تمامی گناهان گذشته‌اش می‌گذشت و اگر نیز اسلام نمی‌آورد در پناه عهد و رحمت او بود و در نتیجه کمترین چیزی علیه او نمی‌توانست بیندیشد... حتی اگر کافر نیز می‌رفت باز باید بر اساس وحی ربانی و فرمان پادشاه بزرگوار و بخشایش کار آسمانی که صریحاً اعلان داشته بود: «مشرکان را پناه دهید تا فرآیند و سخن حق را بشنوند و حتی اگر نپذیرفتند در پناه و حمایت شما به قلمرو امنشان باز گردند»، جز عمل مهرآمیز برخورداردی دیگر نمی‌توانست با او داشته باشد. فردای آن روز پیامبر در خانه نشسته بود. پیشکارش وارد شد و گفت: عامر بن طفیل به همراه دو تن از یاران خود

تقاضای ملاقات خصوصی با تو را دارند. پیامبر پاسخ گفت: - آنها را وارد کن و ما را تنها بگذار. عامر به همراهی دو قدره بند خویش وارد شدند. این اولین باری بود [صفحه ۴۹] که پیامبر چهره‌ی نادلپذیر و شقاوت پیشه‌ی این قاتل شریر را می‌دید. پیامبر همچنان آرام نشسته بود و هیچ نمی‌گفت. عامر خود را نزد او رساند و معرفی کرد. کنارش نشست و برای آن که وی را سرگرم کند و همه توجهش را به خود معطوف دارد با لحنی آمر و بی‌باک، جسور و فتاک به پیامبر چنین گفت: - ای محمد با من خلوت کن. این کلمه را دوبار و به گونه‌ای به کار برد که مفهومی دو گانه و مبهم داشت: «یا محمد خالنی»؛ یعنی «با من خلوت کن.» و سپس گفته بود: «یا محمد خلنی»؛ یعنی «مرا به دوستی ویژه‌ی خود برگزین.» پیامبر آرام و به خونسردی پاسخ داد: «لا حتی تؤمن بالله وحده لا- شریک له: نه. هرگز چنین نمی‌کنم مگر آن که به یگانگی پروردگار بی‌شریک اقرار آوری.» چنان که با اربد قرار گذاشته بود این نحوه‌ی برخورد و تقاضای جسورانه را از آن رو پیش گرفته بود که با تمامی توجه پیامبر به او معطوف و منحرف گردد تا در یک لحظه اربد شمشیرش را بکشد و بر پیامبر بزند... اما در نهایت حیرت و دهشت دید که اربد از جای خود تکان نمی‌خورد، می‌خکوب شده و وحشتی آشکار سراپایش را فرو گرفته است... خود وی نیز از هیبت و ابهت پیامبر، شکوه و هیمنه‌ی آن مرد ساده و اما همه در هیبتی از هاله‌ی نور و حضور، وقار و اقتدار، بی‌دلیل ترسیده و جا خورده بود و نمی‌توانست شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و بر پیامبر بزند. اینک ناگاه همچون دیوانگان و آنان که در لحظه شوریگی مغز و [صفحه ۵۰] پریشان خیالی سخن می‌گویند، به حالتی توحش بار بر چهره‌ی پیامبر بانگ زد: - به خدا سوگند بر دین تو نمی‌گروم و این شهر را از سواره و پیاده بر ضد تو پر می‌کنم. عربده می‌کشید و همچون سگ هار می‌گرید... اما شگفت آن که دستش به شمشیر نمی‌رفت، و وامانده بود چرا در حالت سببیت محض که تهدید می‌کند و دهانش از شدت عصبیت کف کرده است، ژاژ بی‌فایده و لاف و گزاف بی‌عاید می‌سراید. برخاست و از خانه پیامبر بیرون آمد. دو یار و همکارش نیز از پی‌اش بودند. چون از در بیرون رفت پیامبر دست بر آسمان برداشت و بار دیگر در برابر پادشاه حمایتگر خویش چنین نالید: - پروردگارا داد مرا از این مرد بستان و مرا از شر او حفظ فرما. پنج سال بود که هنوز نفرینش در حق آن قدره‌بند غدار به اجابت نرسیده بود و خدا داد او را از آن ظالم قهار نستانده بود. به گونه‌ای که هم امروز مرد جانی، بی‌کس و بی‌پناه در مقر قدرت و در میان سپاه حشمت و حکومت او آمده بود و باز در نهایت قلدری و گستاخی ژاژخایی کرده و در روز روشن تهدید به مرگش کرده بود... ای شگفت از اعجاز آسمان و چشم‌بندیهای مالک قهر و تدبیر، صبر و تقدیر، و پادشاه رحمان و صاحب پناه سبحان... ای شگفت از خدایی که حلم او به عظمت علم اوست. ای عجب از شکیبایی آن صبار که صبرش به عظمت جباریت اوست. پیامبر دست بر دست نهاد و سر بر سینه فرو افکند و هیچ نگفت. مرد [صفحه ۵۱] در پنجه‌ی انتقام و قدرتش بود. و با اشاره‌ی یک گوشه‌ی ابرو در یک چشم به هم زدن می‌توانست به کیفرش رساند و داد کشته‌شدگان مظلوم خود را از او واستاند. هزاران شمشیرزن جانباز و سلحشور سرباز در خدمتش بودند که تنها دو سه نفر از آنها می‌توانستند عامر و دوستانش را تکه تکه کنند. اما مگر او مرد انتقام و یا پیمان‌شکنی بود و پناهی را که به مشرکان قاتل نیز داده بود، می‌شکست. به راستی در عظمت حقانیت او و ارجمندی طریقت الهی دین و آیین او همین بس که با ظالم کافرکیش و با دشمن بداندیش و غدار خود نیز که سالیان دراز بر او ستم کرده و از در مکر درآمده بود، حتی یک لحظه نیز نمی‌توانست مکر بیندیشد و خلف وعده کند. پس از آن که عامر از خانه‌ی پیامبر بیرون آمد بر دوست خود اربد برآشفته و دشنام دادن آغاز کرد: - ای بی‌مایه‌ی زشت‌رو! چرا تعلل کردی و قراری را که میانمان بود انجام ندادی. به خدا سوگند من تو را شجاع‌ترین و بی‌باک‌ترین فرد عرب می‌دانستم و بر پشت زمین از هیچ کس جز از تو نمی‌ترسیدم... اما بگذار به تو بگویم، از امروز کمترین واهمه‌ای از تو ندارم و تو را موجودی بی‌عرضه و زبون، خوار و جبون می‌بینم. اربد می‌کوشید دوست عصبی خود را آرام کند: - چه می‌گویی. بگذار تا قصه را برایت بازگویم. به خدا سوگند هر بار که دست به قبضه‌ی شمشیر بردم تا او را بزنم، دیدم که تو میان من و او حایل شده‌ای. جز تو کسی دیگر را نمی‌دیدم، و اگر ضربه را می‌زدم بر تو زده بودم، آیا می‌خواستی تو را بکشم؟ [صفحه ۵۲]

آری، کشتن پیامبر ناممکن بود... و نه از اربد و نه از خود او و نه دوست دیگرشان جبار، از هیچ کدامشان بر نمی آمد، زیرا هر یک از آنان با خود چنین می اندیشید: گیریم اربد نتوانست ضربه را بزند، پس چرا خودشان نیز نتوانستند منظورشان را عملی کنند؟! مات و مبهوت در برابر پیامبر ایستاده بودند و قدرت هر گونه تفکر و ابتکار هر گونه عملی از آنان سلب شده بود. از هیبت حضور نگاه او چنان مغلوب و منکوب شده بودند که هیچ کدامشان نتوانسته بودند کاری بکنند. او در یک قدمی شان بود، بی هیچ نگهبان، تنهای تنها و بدون سلاح، و آنان هر سه مسلح بودند. در همه ی دنیا چنین موقعیت مغتنمی نصیب هیچ یک از دشمنان محمد نمی شد و آنان نتوانسته بودند کاری علیه او انجام دهند. فقط قدرت آن را داشتند که بیرون از خانه پیامبر به یکدیگر بپرند و همدیگر را به بی عرضگی متهم کنند. بدین گونه توقفشان در مدینه بیش از چند روزی به طول نینجامید و دست از پا درازتر از آن جا بازگشتند، و در تمامی مدتی که در مدینه بودند با آن که به پیامبر دشنام و پیام دشمنی داده بودند در پناه رفاه تمام بودند و پیامبر حتی به مردم فرمان نداد بر آنان اخم کنند، و این چنین قاتلان سفاک، گرانباز قهر و کین و جان بدآیین خود مدینه را ترک کردند. در بازگشت به سوی قبیله و سرزمین خود گلوی عامر بن طفیل مبتلای دردی بی دلیل شد. چیز عجیبی بود. هر چه بیشتر می رفت این درد عمیق تر و سخت تر می شد. کمی که جلوتر رفتند دیگر نمی توانست قدمی از قدم [صفحه ۵۳] بردارد. این یک گلودرد ساده نبود، بلکه گویی حناق و یا طاعون بود. گلو از درون و برون باد کرده و به صورت مضحکی خیارک زده بود. پنجه ای قهار از درون، روزنه ی نایش را مسدود کرده و نمی توانست نفس بکشد. گلو، حلق، حنجره، ریه، تمام تنش درد داشت. گویی بار تمامی کوه ها بر دوشش سنگینی می کرد و مرکز ثقل این بار تحمل ناپذیر کشاله ی ران، زیر بغل و گردنش بود. کاروانشان متوقف شد و به ناچار قهرمان آدمکش در خانه ی پیرزنی از مردم بنی سلول بستری شد. و در رختخواب وی افتاد. از درد نعره می کشید و چون شتر نحر شده به خود می پیچید، می لرزید و همه جایش درد می کرد. سر درد شدید و تحمل ناپذیر امانش را می برد، و از همه بدتر آن که هر لحظه با تهوعی که دل و روده اش را بالا- می آورد، در حالی که از شدت تب و همچون آدمهای مست هذیان می گفت به خود استفراغ می کرد و خود را آلوده تر می نمود. فهمیده بود می میرد و فاصله ای با مرگ ندارد. نفرین پیامبر پس از پنج سال چشم پوشی و فرصت دادن به مرد تا مگر به رستگاری خود کاری کند، به اجابت رسیده بود. ای هزاران عجیب، مرد بیمار، شقاوت پیشه و بداندیشه، پس از آن همه زشتی و پلشتی ظاهر و باطن به مدینه آمده بود. بر کرانه ی آبشخور رحمت لایزال احمدی و چشمه صافی کمال محمدی، و اما از غوطه زدن در آب پاک و نوشیدن جرعه ای شفا بخش و فرحناک با آن همه تشنگی و بیماری سر باز زده بود. به زمین و آسمان بد می گفت و با صدایی دو رگه چنین می نالید: [صفحه ۵۴] - طاعون گرفتم. مثل طاعون شتر و آن هم در رختخواب پیرزنی از بنی سلول می میرم. و این چنین، مردی که می خواست تمامی سرزمین های عرب را ببلعد و یا جز با مرگی سلحشورانه و بر پشت زمین نمیرد، در رختخواب پر کک پیرزالی از بنی سلول که به لثامت مشهورند افتاده بود و در نهایت درد و خفقان، با خیارکی در گلو و چشمانی از حدقه درآمده همچون گاو ماغ می کشید. - می میرم. مثل شتر طاعون گرفته، در رختخواب پیرزنی می میرم. و مرد. گفته اند شأن نزول این آیه، درباره ی آن جان بی نصیب و محروم، بی سعادت و مذموم بود. آن جان نامیمون که از اولین لحظه ی خلقت تا دم مرگ شقاوت پیشه و خباثت ریشه بود. الله يعلم ما تحمل کل انثی و ما تغیض الارحام و ما تزداد و کل شیء عنده بمقدار: [۵] «خداست که می داند از اولین لحظه ی خلقت، هر آبستن و بارداری چه موجود و هویتی را برمی گیرد، او می داند که رحما چه نقصان و زیادتیی خواهند یافت و مقدار هر چیز در علم ازلی اوست که مشخص و معین است.» دو همسفر وی را همان جا به خاک سپردند و به سرزمین خویش، قلمرو بنی عامر بازگشتند. مردم قبیله گرداگرد اربد را گرفتند که در مدینه چه کردند و چه ها دیدند و پیامبر به آنان چه گفت؟ مرد ستمکاره زشت باطن پاسخ گفت: - چه بگویم. این مرد ما را به پرستش چیزی دعوت کرد که خوش [صفحه ۵۵] داشتم همین جا برابرم ظاهر می شد تا به تیر صاعقه بارم می زدمش، می کشتم و خاکسترش می کردم. دو روز بعد، پس از گفتن این سخن رذیلانه، سوار اشتر خود شد و در صحرا می رفت. آسمان چنان که در این فصل رخ می داد، تیره و تار شد و

ابراهیمی باران ریز در آن پدیدار گشت... مرد از خوشحالی خره‌ای کشید. زیرا بارش باران خوب بود و علفها را می‌رویاند و احشام و در نتیجه همه را پروار و ناقه‌ها را شیروار می‌کرد... در دوردست نیز صاعقه می‌زد... اما ناگاه تیری از کمان همان صواعق نزدیکتر او که آرزو داشت پیامبر را به اخگری از آنها بزند، فرود آمد و سپس صاعقه‌ای قهار و ناگهانی تر دیگری او را نشانه گرفت و در یک لحظه او و شترش را یکجا با هم سوزاند و طومار هستی حیوان ستمگر را تا ابد در نوردید و به آتش دوزخ سپرد. و گفته‌اند شأن نزول این آیه درباره‌ی جان پلید و روح عنید وی بود: «یسبح الرعد بحمده و الملائکة من خیفته و یرسل الصواعق فیصیب بها من یشاء و هم یجادلون فی الله و هو شدید المحال: [۶] تندر و آذرخش و سراسر عالم ملک و ملکوت و جمیع فرشتگان همه از بیم قهر حق به تسبیح او مشغولند و (تیر) صاعقه را بر هر کس که بخواند می‌زند، در حالی که باز هم در قدرت پرودگار سخت انتقام جدل و جدال می‌کنند!!» [صفحه ۵۶]

حادثه‌ی بنی نضیر

به زمان گذشته باز می‌گردیم و ماجراهای همان سال چهارم هجری را پی می‌گیریم: ماه صفر بود، چند روزی از حادثه سهمناک بئر معونه نگذشته بود که عامر بن طفیل برای پیامبر پیغام فرستاد که دو تن از مردمان قبیله من به دست یکی از یاران تو کشته شده‌اند، باید خونبهای آنان را پردازی... مرد ستم‌پیشه هفتاد تن از بهترین یاران او را از دم تیغ گذرانده بود و اینک دیه دو تن از مردان قبیله خود را می‌خواست. پیامبر سخن او را حق می‌دید. پاسخ داد: آری دیه‌شان بر عهده و ذمه من است و خواهم پرداخت... و حتی یک بار نیز بر اندیشه حقجو، عدالت‌خو و بزرگمنش او خطوط نکرد که دیه اینان که نوعی قصاص طبیعی در برابر آن کشتار جمعی بود، بر ذمه او نیست. او به قصاص خود نمی‌اندیشید، بلکه اول به فکر آن دو تن بود که به هر حال به گونه‌ای تلافی جویانه اما خطاآمیز کشته شده بودند. برای انجام چنین کاری به سراغ یهودیان بنی نضیر آمد. زیرا یهودیان بنی نضیر با قبیله بنی عامر هم‌پیمان بودند و بر اساس موثقی هم‌پیمانی و سنت زندگی عربی چنین مرسوم بود که قبیله بنی نضیر نیز باید در این امر مشارکت جویند و با سایر مردمان مدینه در پرداخت دیه سهیم شوند... پیامبر با آن که مدت‌ها از سوی یهودیان اطراف مدینه و بویژه بنی نضیر سخنان ناشایسته می‌شنید و کشته شدن اصحاب بیگناهِش را مایه خوشدلی و شادمانی علنی آنان می‌دید، بر تمامی آن سرکوفتها و سخنان آشکارا و نهان ناصواب سرپوش می‌نهاد و به روی خود نمی‌آورد... برای دریافت [صفحه ۵۷] دیه رو به سوی قلعه یهودیان بنی نضیر کرد. این عمل را می‌توانست از طریق دو سه تن از صحابه خود انجام دهد. مأموری را به سویشان گسیل کند و مسأله را از آن طریق به انجام رساند. اما برای ابلاغ هر گونه حرکت مودت‌آمیز و القای محبت و خیر شفقت‌انگیز، خود پس از ادای نماز در مسجد قبا به همراهی چند تن از مهاجران و انصار که در میانشان علی، سعد بن معاذ، طلحه، سعد بن عباد، اسید بن حضیر، عمر و زبیر نیز بودند، نزد آنان رفت... در واقع چونان دوستی مهمان و ملاقات‌کننده به سرزمین آنان وارد شد و در قلعه‌شان را زد و گفت که به چه منظوری آمده است... آن روز شنبه بود و این حادثه در صبح رخ می‌داد. یهودیان در مجمع خود بودند. چون سخنش را شنیدند او را به احترام و با لقب و کنیه ابوالقاسم خواندند و به او گفتند: چه خوش آمده و لطف کرده که با پای خود به قلمرو ایشان درآمده است. هم اکنون سهم خویش را از خونبها خواهند پرداخت. اما اینک تا این جا آمده باید پیش آنان بماند، بنشیند تا برایش غذا و خوردنی‌ای نیز بیاورند. پیامبر ادب ظاهر و تعارفشان را رد نکرد. او همواره مهر را به مهر پاسخ می‌گفت: و محبت را با خوشرویی و حسن ظن جواب می‌گفت... در سایه‌ی دیوارشان نشست و منتظر ماند... دوستان و اصحاب وی بیرون قلعه بودند و جایی در دوردست نشسته بودند. پیامبر اینان را با خود به قلعه نیاورده بود. می‌توان احتمال داد برای چنین کاری دلایلی داشته است. یکی آن که در برخورد با همسایگان یهود به آنان اعتماد کامل دارد و روی محبت و مهر و میزبانی‌شان حساب باز کرده است. هر چه هست تمامی مورخان نوشته‌اند که تنها و دور از یاران خویش در پناه دیواری از [صفحه ۵۸] خانه‌های یهودیان نشست و منتظر

ماند. مدتی را که او تنها نشسته بود یهودیان با یکدیگر خلوت کردند و در گوشه‌ی به نجوا با هم سخن گفتند. حیی بن اخطب رئیس یهودیان به بزرگان قوم خود چنین گفت: امروز این مرد با تعدادی اندک از یاران خود در چنگ ماست. از دوستان خود جدا افتاده و تنها در قلعه ماست. این بهترین موقعیتی است که برای ما پیش آمده... فقط یک نفر باید از بالای پشت بام خانه‌ای که در سایه‌ی دیوارش نشسته سنگی بزرگ بر سر او بیفکند، شرش را بکند و او را بکشد. کافی است کشته شود تا تمامی یاران از گرداگردش پراکنده گردند. فقط یک مرد شجاع لازم است که چنین کاری را بر عهده بگیرد. عمرو بن جحاش، به مجرد شنیدن این سخن پاسخ گفت: من این کار را بر عهده می‌گیرم. هم اکنون می‌روم، سنگی بزرگ برمی‌گیرم و بر سرش می‌افکنم. سلام بن مشکم از سرداران و بزرگان یهود با این مسأله سخت مخالف بود. وی با این که مردی شمشیرزن و شجاع و از ارکان اصلی سپاه یهود بنی‌نضیر بود گفت: من با این عمل مخالفم، این نوعی نقض عهد و پیمان‌شکنی آشکار است. به خدا سوگند اگر چنین کاری را انجام دهید تا ابد پشیمان خواهید شد. رئیس ایشان حیی بن اخطب، سخن او را بر نمی‌تافت و چنین استدلال می‌کرد که مسأله کاملاً بعکس است. زیرا اگر چنین موقعیت ویژه و ارجمندی را از دست بدهند و چنان کاری را انجام ندهند، تا ابد پشیمان خواهند شد. حیی می‌گفت: کار بسیار آسانی است و مرد در یک لحظه کشته می‌شود و یاران مهاجر قریشی‌اش چاره‌ای جز بازگشت به مکه را نخواهند داشت. و مردمان مدینه یعنی اوس و خزرج به ناچار چون [صفحه ۵۹] زمانهای سابق به هم پیمانی با یهود ادامه خواهند داد. اما سلام می‌گفت: شما اشتباه می‌کنید. هرگز این کار را نکنید، زیرا حتی پس از او نیز کار به این آسانیه‌ها برقرار نخواهد شد و هر کس که سرپرستی اسلام را بر عهده بگیرد تا روز قیامت دشمنی خود را با یهود ادامه خواهد داد. پیامبر از این که آنان در گوشه‌ای با هم نجوا می‌کردند، بدگمان شده بود. گفت و گوی شک‌آمیز و ظاهر امور حکایتگر نوعی چالش و تضاد درونی در میانشان را داشت. آنان معطل کرده بودند و نه از خونبها و نه از پذیرایی از هیچ چیز خبری نبود. با این همه پیامبر خویشنداران و در سایه محبت دوستان و هم‌پیمانانش نشست و منتظر ماند تا میزبانانش چه خواهند کرد... در این لحظه عمرو بن جحاش از پله‌های پشت عمارت بالا می‌رفت و سنگی بزرگ را نیز با خود حمل می‌کرد. پیامبر هیچ این همه را نمی‌دید و نسبت به توطئه‌ای که دشمن علیه او می‌اندیشید و آنچه که تا لحظاتی دیگر بر بام اتفاق می‌افتاد در غفلت و ناآگاهی کامل بود... در این لحظه ناگاه جبرئیل بر او نازل شد و سرش وحی چنین پیامش داد: «زود از جای خود برخیز و تنها از قلعه به سوی مدینه برو... حتی منتظر یاران خود نیز مشو، زیرا یهودیان می‌خواهند بر سرت سنگی بیندازند و تو را بکشند»... پیامبر به مجرد سخن جبرئیل از جا برخاست و به شتاب تمام قلعه را ترک کرد. نمی‌دوید. اما با گامهای تند و چالاک می‌رفت و حتی به سراغ یاران خود نیز نرفت و دقایقی نگذشته بود که از قلمرو یهود بیرون آمد... یهود او را دیدند که ناگاه از سایه دیوار برخاست. از قلعه بیرون آمد و بی آن که به سراغ یاران خویش که در گوشه‌ای دیگر نشسته بودند برود، [صفحه ۶۰] راه صحرا را در پیش گرفت. اول گمان کردند برای کاری الزامی و یا قضای حاجتی بیرون رفته است... مدتی گذشت و باز نیامد... به شگفتی افتادند. بیش از همه عمرو بن جحاش بود که در حالی که سنگ را بر دست خود داشت و چندین گام با کشتن او فاصله نداشت، همان طور معطل و حیران، بر بالای بام وامانده بود... یهود حیرت‌زده نمی‌دانست چه شده و چرا ناگاه رفته است... ساعتی دیگر گذشت و او باز نیامد... دوستانش همچنان در جایگاه خود نشسته و منتظر بودند. زیرا پیامبر بی آن که به آنها فرمانی بدهد یا سخنی بگوید رفته بود. این بدان معنا بود که هر جا که هست به زودی باز خواهد گشت. آنان کمترین سوءظن و بدگمانی‌ای نسبت به امور پیرامون خود نداشتند. منتظر بازگشت او بودند. اما سران یهود به وحشت افتادند. کنانه بن صویرا یکی از بزرگان آنان به حیی چنین می‌گفت: - فهمیدی چرا محمد رفت و باز نیامد؟ - نه. برای چه رفت؟ - نسبت به آنچه که این جا می‌گذشت بدگمان شد... - جای سوءظنی وجود نداشت... عمرو بن جحاش با سنگش از آن سوی عمارت بالا می‌رفت. - به خدا سوگند که خود را به نادانی می‌زنی. او رسول خداست و ما همه می‌دانیم که خاتم پیامبران است. به تو بگویم از جایش برنخاست، مگر آن که وحی آسمانی وی را از تمهید و توطئه ما آگاه کرد.

این همه ژاژخایی است. کنانه می‌افزود: [صفحه ۶۱] - نه. چرا به خود دروغ بگوئیم. ما همه می‌دانیم او پیامبر خداست، ولی همواره طمع داشته‌ایم که پیامبر خاتم از فرزندان هارون و از نژاد خودمان باشد. ما چیزی را می‌خواستیم و خدا چیز دیگری را می‌خواست. اما آنچه خدا بخواهد همان خواهد شد. تو و من می‌دانیم و این تورات ما حکایتگر این حقیقت است که زادگاه خاتم پیامبران مکه و هجرتگاه او مدینه است و تمامی صفات آن پیامبر آمدنی در محمد جمع است... اینک آنچه را که می‌گویم به دقت گوش کن، زیرا به نفع ماست. یقین داشته باشید، هم اکنون پیک و مأموری از سوی محمد خواهد آمد و آنچه را که این جا گذشته فاش خواهد کرد و از سوی وی چنین پیام خواهد آورد که به کیفر خیانتی که در حقم روا داشتید از سرزمین من کوچ کنید و بیرون بروید. - نه نمی‌رویم. می‌مانیم و با او جنگ می‌کنیم. - چگونه با او جنگ خواهیم کرد. به نظر من پذیرفتن آنچه که او آورده و گرویدن به اسلام او، عاقلانه‌تر و شایسته‌تر از جنگ است که جز شکست و خواری برایمان ندارد. حیی با خشم و عتاب فریاد برداشت: - این را تو می‌گویی؟ به راستی تو به ما پیشنهاد می‌کنی به دین او بگرویم... کنانه ناگاه جازد و دچار تردید و اضطراب شد. - به خدا نمی‌دانم چه می‌گویم و چه باید بکنم. از یک سو از شما بیمناکم و بیم دارم که منویات قلبی‌ام را بگویم. زیرا دوست دارم برای نجات جان و مال و خانواده‌ام هم که شده اسلام اختیار کنم... ولی می‌دانم [صفحه ۶۲] شما آبرویم را به باد می‌دهید و تمامی خاندان و دخترم شعثاء را به خاطر این آیین مورد شماتت ابدی قرار می‌دهید و از سوی دیگر می‌بینم که به کین توزی و حسادت، بداندیشی و شقاوت با خواست خدا مخالفت می‌کنیم. - هر چه که اتفاق بیفتد گو بیفتد... ما از عهد و پیمان موسی و تورات، به سایه این مرد نمی‌رویم. - بسیار خوب. به زودی پیک او خواهد آمد و فرمان خروج ما را خواهد داد. حداقل به محض صدور فرمانش از سرزمین وی بیرون رویم، زیرا مقاومت خون و مال ما را هدر خواهد داد. - از سرزمین او بیرون برویم یا سرزمین خودمان. - این حرفها بیهوده است. ما بیهوده بر سر این ماجراها چانه می‌زنیم. خطر بزرگی را به دست خود پدید آوردیم و اینک به نظر من تنها چاره‌ای که داریم این است که کاری کنیم که اموالمان برایمان باقی بماند. کاری است که شده است. او فهمیده است... لااقل اموال و ثروتمان را که مایه شرف و اعتبارمان است نجات دهیم... اینک تمامی شان ترسیده بودند و به حیرت و دهشتی عمیق دچار گشته بودند... سلام بن مشکم نیز هم‌رأی با کنانه بود. در حالی که با پرخاش با حیی سخن می‌گفت و اعتراض می‌کرد، او نیز عقیده داشت که به همین زودی پیک محمد خواهد آمد و خواهد گفت: محمد می‌گوید از سرزمین من بیرون بروید... آن گاه افزود: سخنش را بشنویم و بی‌خونریزی و جنگ قلعه‌هایمان را [صفحه ۶۳] ترک کنیم... ترس و وحشت‌شان پایانی نداشت و می‌دانستند عکس‌العملی که محمد خواهد کرد، درخور عمل ایشان و طبیعی‌ترین رفتار یک پیامبر است. او را خوب می‌شناختند. زیرا می‌دانستند خیانت و پیمان‌شکنی را بر آنان نخواهد بخشود... آری تا کنون بارها و بارها حوادث جزئی، بدگوییهای انفرادی و بدخواهیهای گونه‌گون را گذشت کرده بود... اما هرگز در برابر خیانت، نقض عهد و توطئه آشکار و جمعی که از سوی سران جماعت یهود به ظهور می‌رسید، آرام نمی‌گرفت. تجربه یهود بنی‌قینقاع را پشت سر گذاشته بودند، و عهدنامه‌هایی که با وی در این باره بسته بودند هم اکنون پیش رویشان بود. مفاد عهدنامه چنین بود: بدین وسیله محمد با یهود بنی‌نصیر، یهود بنی‌قینقاع، و یهود بنی‌قریظه پیمان می‌بندد که هرگز بر زیان او و یاران وی قدمی برندارند و به وسیله دست و زبان کمترین زیانی به او نرسانند. اما هرگاه یکی از این سه قبیله بر خلاف متن پیمان رفتار کنند، وی در ریختن خون، ضبط اموال، و اسارت زن و فرزندانشان آزاد خواهد بود...» اینک نتیجه آنچه را که با دستهای خود مهر و امضا کرده بودند می‌دیدند و اتفاقاً از اجرای پیمان‌نامه‌ای که به خط خودشان بود، می‌ترسیدند... مدتی گذشت و یاران پیامبر حیرت‌زده در انتظارش نشستند. کجا رفته بود. چرا رفته بود. و آنان را بی‌خبر نهاده بود. برخاستند و آرام آرام راه [صفحه ۶۴] مدینه را پیش گرفتند. در راه مردی را دیدند که از سوی مدینه می‌آمد. سراغ پیامبر را از او گرفتند. مرد پاسخ داد: او را دیدم که وارد مدینه می‌شد و به سوی مسجد می‌رفت... بدین وسیله آنان نیز به شتاب تمام بازگشتند تا ببینند چرا ناگاه ترکشان کرده و حتی بی‌ادای کلمه‌ای به شهر بازگشته بود. به مسجد درآمدند و با پیامبر رو

به رو شدند. پيامبر آنان را از ماجرا آگاه کرد و توطئه يهود را بازگفت. در همان لحظه و بلافاصله کسی را در پی محمد بن مسلمه از صحابه خویش فرستاد. این مرد از یاران و دوستان جانی و هم‌پیمانان يهود بنی‌نضیر بود. پيامبر به او گفت: -هم اکنون به سراغ بنی‌نضیر برو و بگو مرا پيامبر خدا فرستاده است و چنین می‌گويد که وحی آسمانی مرا از توطئه شما آگاه کرد و به کیفر پیمان‌شکنی که کرده‌اید و توطئه‌ای که در قتل من اندیشیده‌اید فقط ده روز فرصت دارید تا از سرزمین من بیرون روید. از آن پس هر کس در این سامان دیده شود، گردنش را خواهند زد. محمد بن مسلمه به راه افتاد، و به شتاب راه قلعه ایشان را پیش گرفت... گویی منتظرش بودند. در جمع حیران و وحشت‌زده‌شان وارد شد. در سکوت محض بودند و در انتظار آنچه که او خواهد گفت. گویی از پیش می‌دانستند که مرد چه خواهد گفت؛ و ده‌ها بار جملات او را چنان که در عهدنامه‌شان آمده بود، از پیش مرور کرده بودند. محمد بن مسلمه چنین گفت: پيامبر می‌گويد که وحی آسمانی مرا از [صفحه ۶۵] توطئه شما آگاه کرد و به کیفر پیمان‌شکنی که کرده و توطئه‌ای که در قتل من اندیشیده‌اید فقط ده روز فرصت دارید تا از این سرزمین بیرون بروید. از آن پس هر کس که در این سامان دیده شود، گردنش را خواهند زد... يهودیان سکوت کرده بودند و لحظاتی دیرپا سخنی نگفتند. هیچ نگفتند. با سرهای بر سینه افتاده به آینده خود و فردهای وحشت‌زای خویش می‌اندیشیدند... در این لحظه حی بن اخطب رئیس و پیشوایشان چنین گفت: گمان نمی‌کردیم مردی از قبیله اوس چنین پیامی را برای ما بیاورد. و با این سخن به سوابق دوستی، هم‌پیمانی و مودت يهود با او اشاره می‌کرد. محمد بن مسلمه پاسخ گفت: اسلام دلها را دگرگون کرده است. او نیز سکوت کرد و سخنی نگفت: تنها با آن جمله تمامی احساس باطنی خود را به آنان باز نموده بود؛ یعنی ایمان الهی نگرشی والاتر از مصالح و منافع دنیوی برایمان پدید آورده است. آن گاه برخاست و از جمع آنان بیرون آمد. دریغ و فسوسا! چیز غریبی بود. حتی یکی‌شان نیز نگفته بود: محمد به چه حقی با ما چنین رفتاری می‌کند. و یا ادعای او ادعایی واهی است و ما علیه او توطئه‌ای نیندیشیده‌ایم. در هیچ کدام از تواریخ اهل تسنن و شیعه و نیز متون مدعایی يهودیان یک کلمه در این خصوص و چنین سخنی نیامده و حتی یک تن آنان نگفته بودند که ادعای او مبنی بر وحی آسمانی خلاف بوده است و ما چنان توطئه‌ای را در حق وی نیندیشیده‌ایم. چگونه می‌توانستند چنین سخنی را بگویند؟! در حالی که در میان [صفحه ۶۶] خودشان کسانی بودند که پیش از حضور این پیام‌رسان، عین همین سخنان را تکرار کرده بودند. و به راستی همین معنا نهایت شقاوت و عناد باطنی آنان را می‌رساند. آنان می‌دانستند وی پيامبر خداست. او را با تمامی صفات و مثال، کردار و خصالش که در متون کتب مقدسه خود دیده و خوانده بودند، می‌شناختند. می‌دانستند پيامبر حق است و جز به صدق و راستی سخن نمی‌گويد... قرآن تصریح دارد همان سان که آدمی پسر خویش را می‌شناسد، او را می‌شناختند و یقین به پیامبری وی داشتند. با این همه از روی کبر و عناد، غرور و جحد و تعصب نژاد، حقانیتش را بر نمی‌تافتند... به جنگ و اعتراض با خدا برآمده بودند که چرا از میان آنان که از نسل هارون، اما در اصل هم‌نژاد و برادران قارون‌اند، پیامبری را انتخاب نکرده است... همان گونه که سایر مشرکان و ستم‌کیشان طائف و مکه بر خدا اعتراض داشتند که چرا ما را به پیامبری انتخاب نکردی، آنان نیز بر خدا اعتراض داشتند... زهی نادانی و حیرانی... گویی آسمان باید با آنان مشورت می‌کرد و ملکوت مشیات الهی از این مشتی فرومایه که حق را فقط در سایه منافع خود حق می‌دیدند، رخصت می‌طلبید!! بدین سان يهود بنی‌نضیر فرمان پيامبر را پذیرفتند و در صدد کوچ و ترک وطن خود برآمدند. در میان‌شان کسانی نیز بودند که صمیمانه عقیده داشتند، بهتر آن است که اسلام آورند و بدین گونه نه تنها سرزمین و ثروت، عزت و قدرت، بلکه رستگاری جاودانه خویش را نیز تضمین [صفحه ۶۷] کنند. اما رهبران و اکثریت جامعه‌شان با آنان موافق نبودند، و چنین استدلال می‌کردند که رفتن و ترک وطن بهتر از پذیرفتن رسالت پيامبر غیر يهود است. آنان در نظر داشتند تمامی ثروت منقول خود را به همراه خویش ببرند. بدین لحاظ ااث و کالاهای خود را به حصاری در ذوالجدر، چراگاهی در شش میلی مدینه و بر جانب قبا منتقل کردند تا به راحتی از همان جا بار بزنند... همچنین از مردم قبیله اشجع برای حمل و نقل بارهای خود شترانی کرایه کردند... در همین هنگام عبدالله بن ابی سلول، رئیس منافقان مدینه برای يهودیان

بنی نضیر پیامی به این مضمون فرستاد که هرگز شایسته نیست جلای وطن کنند و از سرزمین و آمال، خانه و اموالشان دست بردارند... به آنان تضمین می داد که دو هزار سرباز مسلح از هم پیمانان و خویشاوندان و دوستان عرب در رکاب او هستند و در صورت مقاومت آنان به کمکشان خواهند آمد و وارد حصارهایشان خواهند شد و تا آخرین تن و آخرین نفس در راه سرکوب محمد پایداری و یاری خواهند کرد. او چنین استدلال می کرد که به محض پایداری و استواری یهود بنی نضیر، یهودیان بنی قریظه هم به یاری آنان خواهند آمد و محال است در چنین شرایط و احوالی همکیشان خود را تنها بگذارند... عبدالله درباره هم پیمانان غطفانی که به خون محمد و مسلمانان دیگر تشنه بودند نیز وعده های امیدانگیز به مردمان بنی نضیر می داد... عبدالله بن ابی مدتها در انتظار چنین لحظاتی بود. اینک زمان انتقام و بهترین فرصت درهم کوفتن محمد فرا رسیده بود... اگر می توانست احزاب گونه گون و دشمنان پراکنده را در یک جبهه منظم علیه او بسیج [صفحه ۶۸] کند، برترین ضربات را بر او فرود آورده بود... تمامی آنچه را که عبدالله وعده کرده بود، منطقی می نمود. در نتیجه یهودیان به مجرد استماع سخنان او به فکر فرو رفتند و تمایل به ماندن و جنگیدن یافتند... حیی بن اخطب، پیشوای بنی نضیر پیش از همه با طرح عبدالله موافق بود. وی می گفت حق با عبدالله است. اینک تمامی مخالفان مدینه در انتظار چنین فرصتی به سر می برند. عبدالله با دو هزار نفر به کمک مان می آید. همچنین همسایگانمان، یهودیان بنی قریظه نیز به یاریمان می آیند. از همه مهمتر آن که قلعه ها و دژهای استوارمان نفوذناپذیرند. بهترین کار آن است که هر چه زودتر چهارپایان و احشام خود را درون دژها ببریم و حصارها و کوچه ها را به سنگ و ساروج و هر چه که در دست داریم به استواری و استحکام هر چه بیشتر ببندیم و بر بالای باروها سنگ کافی حمل کنیم و هر گوشه دژمان را تجهیز کنیم... محمد هیچ کاری نمی تواند علیه ما انجام دهد، زیرا ما برای یک سال تمام همه گونه خوراک و وسایل کافی معیشتی داریم. از همه مهمتر آب داخل دژمان است که از چشمه های درونی و زیرزمینی برمی جوشد، آبی که دایمی است و هرگز از قطع آن ترسی نداریم... بنابراین اگر محمد با تمامی سپاه مدینه و متحدان خود به ستیز ما بیاید، حتی اگر جنگی با او نکنیم، هیچ کاری پیش نمی برد... در حالی که ما از بالای قلاع نفوذناپذیر و تسخیرناشدنی خود او را آماج می گیریم و از پا درمی آوریم. سلام بن مشکم، سالار جنگاوران ایشان، با این طرح نیز مخالف بود. به حیی گفت: این نیز خطای دومین و تصمیم نابخردانه همیشگی توست. تو چه گمان می کنی؟ آیا می پنداری محمد دشمنی عادی است که یهود را [صفحه ۶۹] به جنگ با او می کشانی. او پیامبر خداست و با چنین کسی به آسودگی نمی توان جنگید. حیی از آن جا که به رفاقت و صداقت او اعتماد داشت، در نهایت صبوری و بردباری به او چنین پاسخ می گفت: - آخر تو چه می اندیشی و از چه باک داری که محمد با آن که حتی پیامبر هم باشد یک سال ما را محاصره کند؟ سلام فریاد زد: - به خدا سوگند می ترسم تو را به حال خودت رها کنم و کسانی را که از من اطاعت می کنند بردارم و بروم و تو تنها بمانی و نابود شوی. آری چه کنم. می مانم و با تو خودم را فدا می کنم و می دانم بیهوده چنین می کنم... حیی می دانست مرد شجاع و وفادار در آنچه که می گوید، راستگو و درست کردار است. به او گفت: - پس تو می گویی چه کنیم؟ - فقط فریب عبدالله بن ابی را مخور. وی مردی دروغگو، و بی ارزش است. هر وعده که کرده، بیهوده و فریبنده بوده است. حیی می گفت: عبدالله قول مساعد داده است. همچنین بر عهده گرفته که با سایر یهودیان و همکیشان ما، با بنی قریظه نیز سخن بگوید و آنان را هم به یاری ما بیاورد... نه. چنین نخواهد شد. خواهی دید که نه خودش به کمک مان خواهد آمد نه یهود بنی قریظه... آیا او توانست به هم پیمانان خود یهود بنی قینقاع کمک کند. آیا ما و بنی قریظه توانستیم به برادران، همکیشان، [صفحه ۷۰] هم پیمانان، همسایگان و هموطنان خود؛ یعنی یهود بنی قینقاع کمک کنیم... پاسخ بگو، توانستیم؟! حیی سکوت کرد و پاسخی نگفت... مرد راست می گفت. راستی چرا خودشان نتوانستند به همکیشان خود، که محمد همین چندی پیش از این سرزمین بیرونشان راند کمک برسانند؟ و مانع خروجهای خود شوند... زیرا می دانستند بنی قینقاع خیانت کردند و علی رغم پیمانی که با محمد بسته بودند از در دشمنی و مکراندیشی با او برآمدند... آری آدمی چون خیانت می کند، خود به دست خویش در جبهه قدرت خود، چنان گسل و گسست، خلل و شکستی پدید می آورد، که

نه تنها ديگران نمی توانند در ترميم و تقويتش بکوشند، بلکه خودش نیز نمی تواند جز تمهيدات ضعف و زبونی مترايد خویش وضعیتی ديگر را برای خود فراهم آورد. هر حرکتی که می کند به زیان خود و تضعیف روح و روان خود است... چرا چنین است؟ زیرا در آن حال، او از درونی ترین سپاه وجود خویش، یعنی وجدان مهاجم خود، که طلایه‌ی هر قدرت و پیش قراول هر همت و حرکت است چنان آسیب دیده که نمی تواند برای خود کاری بکند. چه برسد به ديگران... آن جا که آدمی خود، خویشتن را مستحق خواری و خفت، شکست و ذلت می بیند، چگونه ديگری می تواند او را به سوی پیروزی گسیل دارد؟ آن جا که خود عاری از شور و ذوق است، تشویق و ترغیب ديگری چگونه سبب شوق است؟... حق با سلام بن مشکم بود. تمامی ظواهر قضیه، بیانگر این حقیقت بود که به عبدالله، و يهودیان ديگر نمی توان اعتماد کرد و نباید با آن پیام آور الهی از در جنگ و بدخواهی درآمد. کافی بود از او معذرت خواهی ای [صفحه ۷۱] کنند و حتی بی آن که اسلام بیاورند، صادقانه بخواهند که یک بار ديگر بر آنان بیخشايد و به راستی قول دهند که ديگر علیه اش بداندیشی و توطئه‌ای نخواهند کرد تا بر آنان بیخشايد... اما آنان از شدت عناد و نهاد بدعناد خود نمی یارستند و نمی خواستند چنین کنند. بلکه در اندیشه دشمنی و کین خوئی و ستیزه جویی با او بودند. حیی گفت:- گیریم همه سخن تو را پذیرفتیم و هرگز به کمک ديگران تکیه نکردیم... و از تمامی سرزمین عرب و يهودیان نیز یک نيزه دار به کمک مان نیامد، اما از تو سؤالی دارم. تو مرد جنگاوری و باید به دقت پاسخم را بدهی... وقتی ما در دژهای استوارمان جای گرفتیم چگونه وی خواهد توانست کمترین آسیبی به ما برساند؟ او اگر تمامی مدینه را علیه ما بسیج کند و شب و روز بکوشد، باز یک خراش بر سربازان ما نتواند پدید بیاورد. آیا ارزش جنگی این دژهای استوار و قلعه‌های پایداری که ما داریم کوچک است و آن را دست کم گرفته‌ای؟! او با تمامی لشگر خود، پشت دیوارهای سنگی مان معطل خواهد شد و جز خفت و خواری، زبونی و شرمساری از محاصره مان نصیب ديگری نخواهد برد... به من بگو تا کنون کدام دشمن و قدرتی توانسته به یکی از قلاع ما نفوذ کند که او بتواند؟ وانگهی مسأله قابل اهمیت تر ديگر این است: در نظر بیاور که ما با او از جنگ در آیم و به مقاومت با او بکشیم و او سپاهش را به محاصره ما در آورد. بر این اساس طبق یک حساب بسیار ساده و آسان، حداقل به اندازه یک سال آذوقه و امکان مقاومت داریم... محمد می آید و ما را محاصره می کند. اما مگر این مسأله کم‌اهمیتی است، پس از شکست احد، و آن حوادث بثر معونه، و اتفاقات [صفحه ۷۲] مشابهی که هواداران او را در صحرا می گیرند و روز روشن قصابی می کنند، فکر می کنی سایر دشمنانش آرام می نشینند؟ کافی است قبایل اطراف، يهودیان پیرامون ما، مخالفان مدینه و بویژه سپاهیان قریش دریابند که محمد در گیر جنگ و محاصره ماست... شیوع همین خبر کافی است که از اطراف، تمامی عرب را به سویس بتازاند و همچون نگین انگشتری، در حالی که نیروهایش این جا متوقف و زبون مانده است در میانش بگیرند... بلی، تو ظاهر را می بینی و به متحدین جنگاور فکر می کنی... در حالی که بهترین مسأله؛ یعنی استواری این دژها را که به اندازه ده‌ها هزار نفر جنگاور نیروی مقاومت دارند و نیز موقعیت بی پناهی و تنهایی محمد را در نظر نیاورده‌ای... همه حرف من این است که محمد، یک دشمن ندارد. او ده‌ها نوع دشمن دارد و باید در ده‌ها جبهه بجنگد. کافی است ما با او از در جنگ در آیم و معطل و زبونش کنیم تا در واقع تمامی آن ده لشگر دشمن را امر به حرکت و بسیج علیه او کرده باشیم. و بدین گونه مردی را که در پرتگاه سقوط و یک قدمی دام و تله است، به سوی آن پیش برانیم... آری همه نکات روشن استدلال من در همین معنا نهفته است. سلام به شنیدن منطق مستدل حیی این اخطب سکوت کرد. گیریم مرد همه چیز را غلط گفته بود، اما یک سخنش غیر قابل نقض و انکار بود. در استحکام و کارآیی دژها کمترین تردیدی نمی توانستند داشت... و با وجود چنان قلعه‌ای محمد هرگز نمی توانست کاری از پیش ببرد. راست می گفت، و دشمنان همه آماده بودند و منتظر چنین اتفاقی بودند... [صفحه ۷۳] وانگهی کافی بود بلافاصله کسانی را به سوی قریش فرستند و آنان را نیز به بازگشت و حمله‌ای مجدد و کارزار احدواری ديگر ترغیب کنند. سلام پذیرفت و ديگر سخنی نگفت. و حیی برای فیصله دادن موضوع و یکسره کردن کار و آماده کردن روحیه يهودیان، برادر خود جدی را به سوی پيامبر فرستاد. به او گفت پس

از ابلاغ پیام پیشوای یهود، نزد عبدالله بن ابی برود و برای محکم کاری هر چه بیشتر او را به خروج و یاری یهود بخواند. جدی نزد پیامبر آمد. وی در مسجد میان اصحاب خویش نشسته بود... گستاخانه به پیامبر گفت: ما تصمیم گرفته‌ایم که خانه‌ها و اموال خود را ترک نکنیم... از این سرزمین نمی‌رویم. اگر جنگ می‌خواهی آماده‌ایم و منتظرت هستیم. پیامبر به مجرد شنیدن این سخن صدا به تکبیر بلند کرد. همه مسلمانان نیز به پاسخ او آوای تکبیر سر دادند... صدا در شهر پیچید و تمامی مدینه و یاورانش او را پاسخ دادند: الله اکبر: خدا بزرگتر است. این سخن، به معنای آماده‌باش و شیپور جنگ آنان بود؛ یعنی در راه تحقق اراده الهی همه کار می‌کنیم و از هر جانفشانی‌ای در راهش دریغ نداریم، و حق خدا از هر چه که در حقش انجام دهیم گرامی‌تر و عزیزتر است و خدا از هر چیز دیگر برتر و بزرگتر است. پیامبر برخاست و با عزمی استوار چنین گفت: - با یهود می‌جنگیم. جدی نیز بیرون آمد و به خانه عبدالله بن ابی رفت. عبدالله با تنی چند از یاران خود نشسته بود. ورود جدی به هنگامی بود که شهر به هم ریخته بود و حادثه‌ای خطیر در آن رخ می‌داد... عبدالله نیز حادثه را فهمیده بود. [صفحه ۷۴] از آن سو، به مجرد اعلان آماده‌باش و سرکشی بنی‌نضیر، جارچی پیامبر بانگ آماده‌باش می‌زد و تمامی مسلمانان را به بسیج فرامی‌خواند. در چنین اوضاع و احوالی جدی پیام حیی بن اخطب را به عبدالله رساند... حیی می‌گوید همچنان که پیشنهاد کردی و وعده دادی به محمد اعلان جنگ دادیم. ما به یاری تو متکی شدیم و روی وعده‌های تو حساب باز کرده‌ایم. هر چه زودتر دو هزار سربازت را به یاریمان بفرست و با نیروی بنی‌قریظه که قول دادی به یاریمان بیاوری، گفت و گو کن. ابی آن مرد بلند بالا و تناور، و عظیم [۷] به شنیدن سخنان جدی چنین گفت بله، این کار را خواهیم کرد... دو هزار سپاه... آنها را آماده خواهیم کرد... البته کمترین جای نگرانی نیست... و با بنی‌قریظه هم گفت و گو خواهیم کرد... اما از جای خود نجنبید و تکانی به خود نداد... در همین لحظه حادثه‌ای رخ داد که سراپای آنان را لرزاند. ناگاه دیدند، پسر عبدالله بن ابی، پیشوای منافقان و مخالفان محمد، به شتاب و به حالت دو، به خانه وارد شد و به اتاقی رفت و لحظاتی بعد، سراپا غرقه زره و جامه رزم، در حالی که شمشیری بر کمر حمایل کرده و تیر و کمان بر شانه آویخته بود، به حالت دو از خانه بیرون زد. آنان در سکوت محض او را نگریستند که چگونه بی‌کمترین سخن و [صفحه ۷۵] گفت و گو، بی آن که به اطراف نگاه کند و حتی با پدر خود سخنی بگوید و وداعی کند، دوان دوان آمد، سلاح برگرفت و دوان دوان بیرون رفت. آری، مجاهد صادق و جانباز عاشق این بود. آماده‌باش جنگی و فداکاری در راه عقیده و ایمان چنین معنایی داشت... پدر در گوشه خانه نشسته بود و وعده می‌داد و پسرش مسلح و آماده رزم در رکاب پیامبر، بیرون شتافته و پی کار خود رفته بود. جدی به دیدن چنین صحنه‌ای سراپا سست و نومید شد... سلام راست می‌گفت. این عبدالله همه عمر حرف زده و وعده و وعید داده بود و هیچ کاری از وی برنیامده بود. مسلمانان خوب او را شناخته بودند که لقب منافق به او داده بودند... جدی برخاست و نزد برادر بازگشت. حیی از اوضاع شهر از وی می‌پرسید: - آن جا چه خبر؟ پیام را به محمد رساندی؟ - آری، و به محض آن که گفتم، تکبیر گفت و فریاد زد: «با یهود می‌جنگیم.» - محمد چنین چیزی را گفت؟! - آری، او گفت. - این مکر و نیرنگ اوست. هرگز امکان ندارد که به این سرعت بخواهد به جنگ ما درآید. - ولی جارچیان در شهر اعلان آماده‌باش کردند و همه تکبیر می‌گفتند: - برای ترساندن ما چنین می‌کند. نمایش می‌دهد که از رو در رویی با ما [صفحه ۷۶] باک ندارد و بلافاصله به جنگمان خواهد آمد. حتی اگر بخواهد سپاه درهم شکسته خود را بسیج کند به چندین روز زمان نیاز دارد. - احتمال دارد... من نمی‌دانم. - از عبدالله بن ابی چه خبر؟ - گوشه خانه‌اش نشسته بود و بی آن که تکانی به خود بدهد وعده می‌داد که چنین و چنان خواهد کرد. مرد فقط حرف می‌زد، در حالی که پسرش را دیدم که در یک لحظه لباس رزم پوشید و به جنگ و ستیز با ما و احتمالاً پدرش از خانه بیرون زد... عبدالله بن ابی کسی را نزد یهود بنی‌قریظه فرستاد. از آنان می‌خواست که بهتر است آنان نیز به یهود بنی‌نضیر پیوندند. و خودش هم از عقب خواهد آمد. یهود بنی‌قریظه به شنیدن سخن وی چنین پاسخ گفتند: - هرگز چنین کاری نخواهیم کرد. ما به طناب او و یهودیان پیمان شکن بنی‌نضیر به چنان چاه تباهی نخواهیم افتاد... مرد دورو و زبون همیشه وعده می‌دهد و می‌گوید از عقب خواهیم آمد. آری، راستی

هم از عقب می‌آید!... پشت و رویش را آزموده بودند و هرگز جز زشتی و پلشتی هیچ نداشت و همه عمر با همه کس جز ریا و نفاق نورزیده بود... اما چیزی که برای یهود بنی‌نضیر عجیب بود و کله‌هایشان را از وحشت منگ و مدهوش کرد عمل محمد بود. وی دروغ نگفته و نمایش نداده بود. حیرت‌زده دیدند که همان روز عصر به شتاب تمام خود را به منطقه بنی‌نضیر رساند. نماز عصر را در قلمرو آنان ادا کرد و از همان غروب ه محاصره آنان پرداخت... خوشبختانه آنان آماده بودند و دژها را محکم بسته بودند. او را دیدند که [صفحه ۷۷] با سپاهیان نزدیک می‌شود... یهود نیز آماده و منتظر بودند... اما هرگز گمان نمی‌کردند که با این همه چابکی و چالاکی سپاهش را بسیج کند و بی‌ترس و وا همه به استقبال خطر بشتابد. یهودیان همه مسلح به تیر و کمان و نیزه و سنگ بودند. روی دیوارهای حصار ایستاده و از آن بالا استوار و فارغ‌البال نزدیک شدن سپاه وی را نظاره می‌کردند. سپاه پیاده او آمدند و ساعتی در دوردست و گرداگرد دژ صف زدند... حتی احتیاج نبود که تیر و سنگی به آنان بیندازند. زیرا چنین می‌نمود که هیچ کدام از سپاه محمد، جرأت نزدیک شدن به دیوارهای دژ را نیافته‌اند... اما محمد خود نزدیکتر به سوی دژ آمد و یارانش نیز به او پیوستند. اینک بنی‌نضیر آنان را تیرباران کردند، اما تیرها به هدف نمی‌خورد و آسیب چندانی برای سپاه اسلام نداشت. پیامبر سپاهش را در مرز تصادم، اما مرکز رزم نگه داشته بود. نزدیکترین موضع به قلعه دشمن. اما به گونه‌ای که با آماج آنان تلفاتی نبیند... یهود آن روز را تا شب بر مسلمانان سنگ و تیر باریدند... پیامبر همان موضع و حلقه محاصره را اردوگاه خود قرار داد... و به هنگام عشاء، آن عده از یاران وی که در مدینه مانده و نتوانسته بودند به او پیوندند، آنان نیز از راه رسیدند... پیامبر نماز عشاء را با یاران خود خواند و در حالی که همچنان زره رزم بر تن داشت، اسبش را خواست و سوار بر آن شد... او همواره حتی‌المقدور در جبهه‌های جنگ بر اسبی قدرتمند و رهوار سوار می‌شد. سوار شد و آهنگ مدینه کرد. علی را به جای خویش به سپهسالاری و فرماندهی سپاه منصوب کرد. (بعضی از اهل تسنن، و چنان که درست [صفحه ۷۸] پس از ذکر نام علی می‌توان انتظار داشت، نوشته‌اند که ابوبکر را به فرماندهی سپاه منصوب کرد.) پیامبر علی را به جای خویش به فرماندهی لشکر نهاد. سفارشات به او کرد و با ده تن از سربازان و جنگجویان به مدینه بازگشت. چرا به صحنه جنگ آمد و شبانه از آن جا بازگشت، در بادی امر کسی دلیل آن را نمی‌دانست. به مدینه آمد و آن شب را تنها با ده تن از سپاهیان خویش در مدینه به سر برد. این عمل وی نمایانگر نهایت قوت، شجاعت و اعتماد به نفس وی در برابر مدینه خالی از سپاه و پر از مزدوران مسلح منافق بود... چنین عملی می‌توانست هشداری شدید و اکید برای بداندیشان مدینه باشد. تا دریابند که پادشاه آسمانی، قلمرو سلطنت خود را به حال خود رها نکرده و شیر ربانی، از سامانهای شکارگاه خویش دور نگشته است. شهر صاحب دارد و چشمان بینای عقاب تیزبین، تمامی آفاقی را که زیر پر و بال دارد، مراقب است و هیچ جنبشی را از نظر دور نمی‌دارد... آن شب را بدان سبب در مدینه ماند تا عبدالله بن ابی دست از پا خطا نکند و تمهیدی نیندیشد و احتمالاً فکر هر گونه توطئه احتمالی‌ای را از سر دور کند... زیرا مرد منافق، بهترین موقعیتی را که می‌توانست برای بسیج مزدوران خویش و نیز تحریک و توطئه سایر مخالفان بیندیشد، همین شب بود... و اگر فرصت امشب را از دست می‌داد، شبهای دیگر امکان توطئه و عملی از جانب او بسیار بعید می‌نمود... همچنین این که پیامبر زره جنگ بر تن داشت و شب را در شهر به سر می‌آورد، نشانه آن بود که تمامی شهر در پناه اقتدار بلامنازع و همت مهیمن و قاطع اوست... همه می‌دانستند چون او زره جنگ بر تن می‌کرد تا کار دشمن را فیصله نمی‌داد، آن را از تن به در نمی‌کرد... آن [صفحه ۷۹] شب مسلمانان نیز در جبهه بنی‌نضیر بیکار نمانده بودند. آنان تا سپیده صبح در حالی که تکبیر می‌گفتند گرداگرد قلعه پاس دادند و خواب راحت را از چشمان یهود ربودند... سپیده دم پس از نماز در مدینه، پیامبر سوار شد و بلافاصله خود را به جبهه بنی‌نضیر رساند. پیش از آن که به جبهه روی آورد، عبدالله بن ام‌مکتوم را به جای خویش در مدینه منصوب کرده بود... به قلاع یهودیان رسید و دستور داد خیمه فرماندهی او را در میدان بنی‌خطمه، نزدیک به قلعه یهودیان بر پا کنند. این چادری بود که سعد بن عباده برای وی ساخته بود. خیمه‌ای ساخته شده از چرم دباغی و پارچه موئین. از آن جا که نسبتاً امن و دور از قلاع یهودیان بود به خوبی می‌توانست تمامی

تحرکات دژ و تمامی مناطق آن سامان را زیر نظر بگیرد.

عزوک دلاور بنی نضیر

اما طرفهای عصر اتفاقی افتاد که بسی غیر مترقبه بود... پیامبر همچنان که در خیمه خود نشسته بود، ناگاه تیری از سوی دژ بنی نضیر آمد و محکم بر چادر وی نشست... این تیر حادثه‌ای سهمگین بود. چگونه کسی توانسته بود از آن فاصله باور نکردنی و دور، تیری را نشانه بگیرد و درست بر چادر وی بنشانند؟ مسأله‌ای که موجب اعجاب همگان گشت این بود که تیر، از تیرهای دیگر بلندتر و محکم‌تر بود... پیامبر بلافاصله و به شتاب تمام دستور داد خیمه‌اش را از میدانگاه بنی خطمه جمع کنند و در مکانی دورتر و امن‌تر نصب کنند... خمیه‌ی او را برکنند و در کنار مسجد فضیخ در شرق قباء که بعدها معروف به مسجد [صفحه ۸۰] شمس شد، نصب کردند. اما مسأله این تیر و کماندار وی چیز غریبی بود... در میان سپاهیان دشمن چگونه چنین کسی پیدا شده بود که چنان کاری را کرده بود؟ و مرد با کدام بازوی قدرتمند و زه کمان همتای آن زور و بازو چنان تیری را که به نیمی از یک نیزه می‌مانست، بر هدف نشانده بود؟! در میان سپاهیان اسلام سربازانی بودند که از موقعیت سپاهیان بنی نضیر آگاهی تمام داشتند. اینان به پیامبر گفتند: چنین تیری فقط از کمان جنگاور و دلاوری یهودی به نام عزوک که سلحشوری بی‌باک و فتاک، و تیراندازی بس قاهر و ماهر است، برمی‌آید. همچنین اینان پیامبر را از خطر مرد وحشی و درنده که اصلاً سر ترس نداشت و تشنه خون بود، پرهیز دادند. آنچه که اینان درباره عزوک می‌گفتند درست بود... عمل وی وحشی عمیق در میان سربازان پیامبر درافکنده بود. زیرا علاوه بر آن که تمامی سپاه و بیش از همه پیامبر را یک میدان از دژ بنی نضیر دورتر راند، در میان اینان به شیوع سخنانی دلسرد کننده دامن زد... این جا و آن جا در جبهه اسلام سخن او بود: - مرد جنگاور همچون شیر درنده است. چونان پلنگ، از قلعه درمی‌آید و شبانه شکار می‌کند... آنان که او را دیده بودند می‌دانستند یکی از ارکان سپاه یهود و ستون فقرات قدرت مقاومت ایشان است. هیچ بعید نبود در تاریکی شب، از نهانگاهی در درون قلعه که جز ساکنین آن هیچ کس مدخل آن را نمی‌دانست بیرون آید و مخفیانه بر سپاه مسلمانان نزند و چون ببر که به رمه خفته‌ای می‌زند، چندین پهلو و جگر را ندرد و چندین شکار را با خود نبرد... [صفحه ۸۱]

پیامبر از دور مراقب دژ بود... و اخبار مدینه را نیز از نظر پنهان نمی‌داشت. از آن پس شبها در جبهه بنی نضیر، برای یکسره کردن کار محاصره یهود می‌ماند و دیگر به شهر بازمی‌گشت، و تا پایان جنگ زره از تن بر نمی‌گشود. اما مدینه آرام بود و عبدالله بن ابی از جای خود تکان نخورده بود... اقامت شجاعانه و اولین شب پیامبر چنان او را ترسانده بود که اندیشه هر خلافتی را از سر دور کرده بود... هر لحظه می‌ترسید مبادا پیامبر شبانه به شهر بازگردد و تنها و سواره بر اسب خود، در حالی که زره بر تن دارد، از محله او نیز بگذرد و نگاهی به این سو و آن سو کند و همان شبانه به مسجد خویش در آید و نماز بگذارد... در واقع از نماز او بیشتر از زره و لشگر او می‌ترسید و هرگاه که مرد عظیم به سجده می‌رفت، گویی تمامی قدرتهای کائنات و مکر و نیروی موجودات را در برابر او، ناتوان، و فقیر، نااستوار و حقیر می‌دید... از آن سو یهودیان تا دو سه روز منتظر سپاه کمکی عبدالله و هم‌کیشان یهودی خود بودند... اما بسی زود دریافتند که هرگز نباید بر سخن چنین کسی اعتماد کنند. سه روز بعد سلام بن مشکم و کنانه بن صویرا به حیی بن اخطب گفتند: - مرد را شناختی و کمکش را دیدی؟ از خانه حرکت نکرد، و حتی یک نفر را بسیج نمود. از آن پس یهود بنی نضیر با تمامی کین‌جویی و اعتماد بر آنچه که خود داشتند، دندان بر هم فشردند و مصمم بر ادامه جنگ و پایداری شدند... کوچه‌ها را از درون چونان سنگر قلعه‌ای استوار یکی پس از دیگری محکم و استوار می‌کردند و با سختکوشی و تلاشی شبانه‌روز، بر بالای [صفحه ۸۲] قلعه سنگ و مهمات می‌بردند... شبها در پرتو مشعلهای دوردست و روشن‌شان جنب و جوش بی‌وقفه‌شان مشهود بود. پیامبر به سپاه خود فرمان داده بود که با تمامی هوشیاری خویش و بویژه شبها مراقب باشند و چونان سلسله زنجیره‌ای از آهن و پولاد با صفوفی متحد و یکپارچه، خود را پاس بدارند... زیرا وی از حمله و شیخون عزوک و تکاورانی چون او ایمن نبود... چندین

شب بود که از عزوک خبری نبود و پس از آن، هیچ تیری بر سپاه مسلمان از جانب او فرود نیامده بود. در واقع سکوت و خاموشی چنان جنگاور عجیبی بی دلیل نمی نمود و به آرامش قبل از توفان می مانست. وی با همان تیر، قلق گیری کرده و چنان که یهودیان می پنداشتند حد قدرت، ضرب دست و ناز شست خویش را به سپاه اسلام نشان داده بود. اما از آن سوی سپاه دشمن؛ یعنی در این سوی سپاه اسلام نیز شیری وجود داشت که دل حیدری او نیز در جست و جوی شکار بود. اما نه شکاری خرد و کوچک، بلکه شکار شیری بزرگ و گردنکشی سبع و سترگ. علی از همان آغاز فهمیده بود عزوک کیست و چه کاره است. دلاور می فهمد جنگاور کیست و دلیر می داند دل شیر چیست... و در عالم طبیعت تنها شیر است که به جنگ و ستیز شیر می شتابد. از همان اولین پرتاب تیر، علی دریافته بود که عزوک چه کار آیی هایی دارد و احتمالاً چه نقشه هایی در سر می پرورد و در صورت امکان و چنان که اولین تیرش نیز گواه است، چه کسی را نشانه می کند و به قتل چه کسی دامن همت بر کمر بسته است. [صفحه ۸۳] از این رو از همان اولین شب محاصره بنی نضیر، او تنها و آرام، بدون آن که به هیچ کس از هم رزمان و سپاهیان خود بگوید، راه دژ بنی نضیر را پیش گرفت و خاموش و مخفی، آن گاه که همه سپاهیان دو طرف به جز قراولان و پاسداران سپاه خفته بودند، خود را به سامان قلاع دشمن رساند. شب بود و خاموشی و سکوت صحرا و هیمنه ترس آور ظلمات گونه گون... ظلمت شب، دشمن و هر لحظه کمین و درگیری... علی احتمال می داد عزوک از قلعه خارج شود و شبانه در تدارک نفوذ و حمله بر سپاه اسلام باشد و احتمالاً خیمه پیامبر را نیز نشان کرده باشد. یکی دو شب، آرام آمد و در دل صحرای خاموش، خلوت و رعب انگیز به تنهایی کمین کرد و به پاسداری پرداخت. این که هیچ یک از سپاهیان خودی را خبر نکرد، دلایلی داشت. مهمترین دلیلش این بود که احتمالاً با کمترین سر و صدا، دشمن متوجه شود و خود را مخفی کند و از قلعه بیرون نیاید. شیر، بيم آن را داشت که مبادا روباه سر و صدایی بشنود و از لانه خارج نشود. شبی همچنان که در خلوت تنهایی خویش کمین کرده بود و قبضه شمشیرش را در پنجه می فشرد، ناگاه سایه هایی را پیرامون قلعه در حرکت دید... آری آن جا خبرهایی بود. خود را به زمین افکند و مراقب شد... سر و صدایی آرام و فرو خورده شنید... و آن گاه اشباح و حرکت سایه هایی را دید... گویی چندین نفر بودند. خود را آرام به جلو کشاند. و از نزدیکتر و دقیق تر نگاهشان کرد. حدود ده نفر بودند. اینان آرام آرام می خزیدند و به سوی اردوی اسلام پیش می آمدند. در میانشان [صفحه ۸۴] فرمانده شان را دید. بلندترین، قوی ترین و چابک ترین شان، کمانی بلند بر دوش حمایل کرده، شمشیری بر کمر آویخته و میانشان می آمد. این مرد احتمالاً- عزوک بود... علی از جای خود تکان نمی خورد و همچنان خود را بر خاک افکنده و نهان داشته بود. تاریکی دامنگستر بود و موج ظلمات مهیب... و جز سایه روشن حرکات مبهم تکاوران پیاده که رو به سوی اردوی اسلام داشتند، چیزی مشاهده نمی شد. خود را آرام آرام عقب کشید و همچنان خاموش و بی حرکت بر جای ماند. آنان ده تن بودند و او یک تن. با این همه مراقب بود که کاملاً از حدود قلعه و سامانهای پناه آن بیرون آیند... اندیشه ای بس شجاعانه و مهاجم داشت. در انتظاری شکیبایانه و کمین فرصتی بود که اگر به سویشان حمله کند، هیچ کدامشان نتوانند به قلعه بازگردند و در پناه آن ایمنی یابند. آری حدسش درست از کار درآمده بود و یکی دو شب بی خوابی و بیداری مزدش را داده بود. این که چندین شب از عزوک خبری نبود، دلیل همین تهور شبانه و خروج بی باکانه اش از قلعه بود. سکون و سکوت تکاور یهودی، به کمین حیوان شکارچی و کین درنده ای خونخوار می مانست که گوشه ای عقب می خزد و آماده دورخیز می گردد. اینک بر بالای دژ مشعلهایی به حرکت درآمد و پرتوهایی در دوردست، از امواج نور در فضا تلالو کرد. گویی قراولان پاسهای خود را عوض می کردند... و احتمالاً به تکاوران مهاجم بیرون قلعه علاماتی می دادند. جز این منظره و نواهای خاموش و نفسگیر هیچ صدایی جز [صفحه ۸۵] زوزه حیوانات؛ پارس سگان قلعه های یهود به گوش نمی رسید... علی گذاشت جوخه ی کمین و شکار، کمی نزدیکتر آید و در دسترسش قرار گیرد... او تنها بود و اینان ده تن. لحظاتی نیز گذشت... آنان راست به سوی او می آمدند و از جایی که او در بن و کناره گذاره ای کمین کرده بود، می گذشتند... در این لحظه کسی از ایشان سخنی گفت و نام عزوک را بر زبان راند... به شنیدن این نام گویی تمامی گنجهای

شادی گیتی را بر دامن مرد الهی ریختند. ناگاه اسدالله غریب و از کمینگاه خود بیرون پرید. در دل شب خاموش چنان فریادی برآورد و خروشی برکشید که جگر هر سباعی را می‌دراند و زهره هر شجاعی را می‌ترکاند. وی چنان که عادتش بود «لا حول» می‌خواند، تکبیر می‌گفت و هروله می‌کشید، ذوالفقار را بر گرد سر می‌گرداند و به سوی دشمن می‌دوید. اول آنان نفهمیده بودند چه شده و این مرد کیست که ناگاه از میان سایه‌های تاریکی به سویشان حمله‌ور شده است. چنان بی‌محابا، به سویشان هجوم آورده بود که گمان کرده بودند تعدادی کثیر از لشکر محمد است که جایی در دل بیابان کمین کرده و در نقشه عمل تکاورانه شبانه‌اند... یکی دو تایشان در همان لحظه اول توقف کرده و اطراف خود را نگرستند. اما چون او را تنها دیدند، به سویش حمله آوردند. علی عزوک را دیده و از همان آغاز همو را در نظر داشت. تنها در میان جمع او را می‌پایید. در این لحظه اولین کسی که از یهودیان با او رو به رو شد، اریب‌وار و از پهلو می‌آمد. مهاجم دومین که کاملاً کنار این مرد و راست رو به روی او قرار داشت، عزوک بود، و در پس او سایر [صفحه ۸۶] تکاورانش بودند. مردی که از کنار می‌آمد، ضربه‌ای با شمشیر حواله سر علی داد. این ضربه چندان مهم نبود، با پیچشی سریع و نیز شمشیر خود آن را دفع کرد، و حتی پاسخی درخور به او نداد، فقط برگشت و با یک نیم ضربت ذوالفقار ضربه‌ای بر دستش آورد. احتمالاً کمی زیر آرنج مرد رازده بود، زیرا بیم آن را داشت مبادا عزوک از چنگش رها شود. اینک عزوک را کاملاً می‌دید، رو به روی هم قرار گرفته بودند و مرد یهودی با نهایت قوت شمشیر را بر علی فرود می‌آورد. شمشیری که عزوک با آن ضربه می‌زد بلند، محکم و با تیغه پولادین و از نوع آلات حربی بود که خود یهودیان می‌سازند... علی منتظر همین ضربه بود... ضربه را آن‌سان که شیوه او بود، چنان ماهرانه دفع کرده و پایش را تغییر داده و بدنش را متناسب با قوت فرود ضربه خود، هماهنگ کرده و مرکز ثقل تیغ صاعقه‌بارش را بر شانه و گردن دشمن میزان کرده بود که نه دشمن می‌توانست آن همه قدرت و چالاکی را دریابد و نه در وصف بیان دیگری می‌گنجید. مرد یهودی جامه‌ای چرمین و سیاه پوشیده بود و به رنگ شب درآمده بود. سایرین نیز جز یکی دو سه تا، هم‌رنگ شب، لباس استتار بر تن داشتند. در یک لحظه علی ضربه طاق خود را فرود آورد. تیغ به گونه اریب‌وار، گوش راست را موازی با حلقوم، و سپس تا منتهی الیه تمامی گردن و بر جانب شانه چپ قطع کرد، و فقط نعره‌ای خفیف از عزوک شنیده شد و در یک لحظه بر دو زانو خم شد و بر زمین افتاد. گردنش سراسر قطع شده و بر شانه آویخته و فقط به یکی دو رگ و لنف بسته بود... ناگاه و به مجرد این که عزوک افتاد، اولین نفری که در پس پشت او [صفحه ۸۷] بود و می‌خواست علی را ضربه بزند، ضربه‌اش را در هوا فرود آورد و عقب نشست. او ضربه‌اش را از ترس و وحشت هدر داده بود... این ضربه کمی پس از ضربه‌ای بود که علی بر عزوک فرود آورده بود و در نتیجه نه او می‌توانست مرد یهودی را بزند و نه مرد یهودی او را زده بود... اینک باید به سوی او می‌شتافت... اما مرد یهودی نماند تا علی ضربه‌اش را بزند. فقط گریخت. و از آن سو آن‌های دیگر نیز به زبان عبری سخنانی گفتند و گریختند. اما خوشبختانه آنان به سوی دژ نمی‌گریختند و این مسأله دو دلیل داشت: اول آن که احتمالاً چنان آشفته و سراسیمه شده بودند که به دیدن هلاک قهرمان خود، جهت بازگشت را از دست دادند و دوم آن که علی از همان آغاز به گونه‌ای به سویشان حمله برده بود که میان آنان و دژ حایل باشد؛ یعنی خطی را به گونه نیم‌کمان در آغاز همین مسیر تعقیبی که داشت به سوی آنان پیش آورده بود تا تکاوران احتمالاً به جهت وحشت و آشفستگی و نیز امکان آن که مهاجمانی دیگر از سپاه اسلام در کمیشان باشند، نتوانند به این زودیه‌ها به سوی دژ بازگردند... حدس او درست بود، اما آنان در یک لحظه گریخته و هر یک در گوشه‌ای از صحرا پراکنده شده بودند. پس از عزوک اولین نفری که تقریباً در دسترس علی بود گریخت. وی می‌توانست در پی‌اش بدود، او را بگیرد و بزند... اما با خود اندیشید اگر چنین کند بی‌شک تمامی آن‌های دیگر را از دست خواهد داد. زیرا تمامی‌شان، در جهات مختلف گریخته بودند... علی، فراریها را رها کرد و به سرعت تمام به سوی جبهه اسلام دویدن گرفت. با تمامی قوت خود می‌دوید و یک لحظه فرصت را از [صفحه ۸۸] دست نمی‌داد... همان شب پس از عشاء در اردوی پیامبر، سراغ علی را گرفته بودند... چنین به نظر می‌رسید که یکی دو شب پس از نماز غیبت طولانی دارد و

معلوم نیست کجاهاست. در هیچ جای جبهه و اردوی اسلام نیز نبود. یکی دو تن از روی کنجکاو و چند تن از مهربانان و دوستانشان نیز از روی نگرانی نزد پیامبر رفتند و چنین گفتند: - پیامبر، مدتی است علی را نمی‌بینیم... پیامبر به لحنی آرامش‌بار و مطمئن، چنان که عادت همواره او بود، چنین پاسخ داد: - پی‌کاری است... خواستند چیزی بگویند، اما وی افزود: - فکرش را نکنید. و دیگر سخنی نگفت و خاموشی گزید. این گونه سخن گفتن موزانه شیوه او بود و معانی‌ای چند گونه داشت؛ یعنی نگران نباشید و زیاد پی‌جویی نکنید. شاید هم سخنش چنین معنایی می‌داد: احتمالاً به زودی خواهد آمد. چندان از این مکالمه نگذشته بود که علی آمد. راست به خیمه پیامبر وارد شد. سر عزوک را در دست داشت. سر را به پای پیامبر افکند و گفت [۸]: یا [صفحه ۸۹] رسول الله، مدتی است در کمین این موجود خبیث هستم. از همان آغاز دانستم مرد پرتهور و شجاعی است. با خود گفتم بعید نیست چنین کسی جرأت ورزد و شبیخونی بر ما بزند و از جایی بر سپاه حمله آورد... امشب دیدمش که با شمشیر آخته با تنی چند از یهودیان به سوی ما می‌آید. بر او حمله کردم و کشتمش... اما همراهانش همه گریختند و هر یک پراکنده شده و در گوشه‌ای پنهان شدند... مطمئنم همین نزدیکیهای اردوی ما هستند... اگر چند نفری از یاران را همراهم بفرستید، به یاری خدا بر آنها دست می‌یابیم... پیامبر، ابودجانه و سهل بن حنیف و ده تن دیگر را همراه علی فرستاد و روانه‌شان کرد. تکاوران یهود هر یک گوشه‌ای گریخته و در صحرا پراکنده شده بودند... در نتیجه هر یک از ایشان باید به جست و جوی یک فراری می‌رفت و در صحرای گسترده و شب تاریک جست و جوی می‌کرد. این کار مشکل بود و دستیابی به آنان چندان به سهولت رخ نمی‌داد. اما علی، گروه خویش را پیش از پراکنده شدن و تعقیب دشمن، فرمان داد همچنان که در جست و جویشان منطقه را زیر پا می‌گذارند، کاملاً به سوی قلعه پیش روند و راهشان را در همان حوالی سد کنند و ببندند؛ زیرا طبیعتاً و در هر حالی آنان به سوی دژ خود و پناه جستن در آن می‌اندیشیدند و از ترس حادثه‌ای که رخ داده بود، هر لحظه در اضطراب پناه بردن به لانه خود بودند... [صفحه ۹۰] آنچه که علی به هوشمندی تمام حدس زده بود، درست از کار درآمد و به تحقق پیوست. چندی نگذشت که هر یک از دلاوران اسلام با یکی از آنان رو به رو شده و فراری ترسیده را به زیر ضربات تیغ خود گرفتند. ماجرای کشته شدن فرمانده دلاورشان عزوک آنان را سخت ترسانده و به لحاظ روانی ستون فقرات مقاومتشان را درهم شکسته بود... جایی که مردی یک تنه بر آنان حمله آورده، دست یکی‌شان را از آرنج قطع کند و در یک چشم به هم زدن توانست عزوک را بکشد، چه جای بهادری و مقاومت آنان بود؟! تاریخ گزارش نکرده است که علی چند تایشان را گرفت و زد، اما تمامی مورخان نوشته‌اند که تحت فرماندهی وی تمامی آن نه نفر دیگر را گرفتند و کشتند... دلیل این که نوشته‌اند فی‌المثل علی سه چهار نفر دیگرشان را زد و یا ابودجانه یکی دو تایشان را، و بر همین قیاس، از آن جهت بوده که پس از حادثه کشته شدن سردارشان عزوک، کشته شدن این چند تن در مقایسه با آن سلحشور بی‌باک و فتاک چیز بزرگی نبوده است. به راستی برای هر دل‌بزرگواری که اندک بهره‌ای از خرد و انصاف دارد فهم این معنا دشوار نیست، که خروج تکاورانه «جوانمردانه اولین و آخرین» آن هم به تنهایی و در ظلمت شب در جست و جوی دشمنی به سهمگینی عزوک تا چه حد فداکارانه، شجاعانه و گرانقدر بوده است. برای آن کس که تجربه شب تاریک، ظلمات ترس، رو به رو شدن با دشمن و واهمه‌های سهمناک این لحظات و بویژه و سخت‌تر از همه پذیرش مرگ در تنهایی و خاموشی، غربت و فراموشی را عمیقاً اندیشیده و یا [صفحه ۹۱] تجربه کرده، پر آشکار است که آن دل‌ایمانی چه اعتماد و اطمینانی به خود و به عظمت روح والای ربانی خویش داشته است. اگر علی روز روشن در برابر چشمان دو سپاه، در نبردی تن به تن، عزوک را کشته بود، کاری قهرمانانه و درخور ستایش انجام داده بود. اما جنگ و یورش منفردانه، نه بر یک تن که بر ده تن، آن هم در منطقه دشمن و در سایه قلعه یهودیان، در دل شب سهمگین و در درون ظلماتی کین‌آیین، بی‌پشتوانه و پناه دوستان، نگاه دوستان و سپاه دوستان چگونه به وصف هیچ قلمی می‌گنجد؟! گیرم اهل تسنن برای تضعیف حق و القای شک در عظمت مقام همام او به جعل و کذب، گزارشی آوردند که پیامبر فلان خلیفه و بهمان لطیفه را این جا و آن جا به فرماندهی سپاه منصوب کرد و فی‌المثل پرچم را

به این و آن داد. آخر پرچمی که دو سه ذرع پارچه و یک تیرک چوبی است و گیرم نیم ساعتی در دست کسی قرار گیرد و فقط یا باد آن را بجنباند و یا مرد آن را بجنباند و جز این عمل هیچ کاری از آن پرچمدار گزارش نکنند و سپس خود ایشان از تمامی آن مناصب فرماندهی هیچ کاری، هیچ رفتاری، حتی نیم عمل فرمانده‌واری را گزارش نکنند، در این صورت نوشتن و تثبیت آن پرچمداری با الفظی سراسر فاقد پشتوانه معنا به چه درد خودشان و ممدوحانشان می‌خورد؟... فردای آن روز به دستور پیامبر سر تکاروان ده گانه یهود را در یکی از چاه‌های بنی‌خطمه افکندند... علت این که پیامبر این چاه را و درست در [صفحه ۹۲] میانه میدان بنی‌خطمه انتخاب کرده بود، دلیلی بزرگ داشت. زیرا خاندان بنی‌خطمه از برگزیده‌ترین تیره بنی‌نضیر بودند، و بزرگان بنی‌نضیر یعنی حیی بن اخطب، کنانه بن ابی‌الحقیق، هوذه بن حقیق، هوذه بن قیس وائل و... همه از اشراف و برگزیدگان این تیره محسوب می‌شدند، میدان بنی‌خطمه و چاه آب آنان نشانه نمادین قدرت و شکوه بنی‌نضیر بود که اینک به خون جانیان و رزم‌آوران درمانده خود ایشان آلوده می‌شد... همین حادثه که اهل تسنن در نهایت تأسف شیعیه نیز از آن به کم‌اهمیتی تمام گذشته‌اند و تمامی‌شان جز بیش از دو سه سطری درباره آن رقم زده‌اند، مسیر جنگ را تغییر داد و پشت سپاه بنی‌نضیر را درهم شکست، و هیمنه و عزت آنان را به بیچارگی و مذلت، نگونساری و خفت تبدیل کرد. این که صبح فردای ماجرا در روز روشن و در برابر چشمان یهود، در میدان و قلمرو بنی‌خطمه که کاملاً در دیدرس ساکنان دژ بوده است، سر بریده جنگاوران آنان را یکی پس از دیگری در چاهی بیفکنند، پر آشکار است تا چه حد آنان را بر آینده ترسناک خود بیمناک خواهد کرد. تردیدی نیست که آن شب، یهودیان قلعه، شب بس دهشتناکی را سپری کرده و به سر برده‌اند. زیرا ماجرای خروج ده نفر از بهترین تکاوران ایشان که داوطلب خروج شوند و بخواهند ضربتی کاری بر سپاه اسلام وارد آورند، موضوعی کوچک و رخدادی بی‌اهمیت نبوده است. حتی گیریم، مردمان عادی قلعه، از نقشه شبانه و شبیخون آنان بی‌خبر بوده‌اند، اما هرگز سران سپاه یهود و بزرگان ایشان چنین نبوده‌اند و هر چه [صفحه ۹۳] بوده نقشه این برنامه متهورانه و فداکارانه در برابر چشمان آنان و به صوابدید ایشان طرح گشته و رخ داده است... این که یهودیان عزوک را با گروه وی به چه مأموریتی فرستاده‌اند دقیقاً مشخص نیست، ولی به هر حال به وضوح می‌توان دریافت یکی از اهداف آنان کشتن شخص پیامبر بوده است... پر آشکار است که آنان هر دم بر بالای دژ در انتظار حادثه پایان مأموریت او بوده‌اند... و سپس مرد دلاور و شیردل که به راستی جرأت پذیرش چنان اقدام بزرگ و جسورانه‌ای را داشته نیامده است... آیا آنان درگیری مرد را با علی و کشته شدنش را دیده‌اند؟ این همه پاسخی صریح ندارد و نمی‌توان به آسانی درباره آن سخنی گفت... هر چند در میان جنگاوران عرب کسانی وجود داشتند که در شب تاریک از فاصله‌ای دور می‌توانستند حوادث صحرا را ببینند و رخدادها را حدس بزنند... کسانی بودند که روندگان بیابان، سواران، پیادگان را از اثر پا می‌شناختند. با گوش نهادن بر زمین، حرکت کاروانها، پیاده‌ها و سواران مسافات دور را تشخیص دهند و از این قبیل... این گونه تخصصها لازمه حیاتی و ذاتی زندگی پرحادثه آنان بود و از طریق حواس آزموده و پرورده‌شان به حفظ و صیانت طبیعی ذات خود برمی‌آمدند... باری هر چه بود عزوک رفته بود و نیامده بود... آیا درگیری بازمانده گروه او را در نزدیکیهای دژ دریافته بودند و ناله کشته‌شدگان را شنیده بودند؟ این سؤالات نیز پاسخی ندارد و از مجهولات تاریخ است. اما هر چه هست پیش از فجر کاذب که هنگام بازگشت هر مأموریت شبانه‌ای است باید به وحشت و اضطراب افتاده باشند... زیرا کمتر از ساعتی نخواهد گذشت و سپیده صادق خواهد تراوید [صفحه ۹۴] و همه چیز در گستره نور واضح و آشکار خواهد شد... دیگر شک نکرده بودند که برای قهرمان دژ، عزوک دلاورشان اتفاقی ناگوار و فاجعه‌ای خونبار رخ داده است. آن گاه صبح فردا و در برابر چشمان وحشت‌زده‌شان، در حالی که تمامی‌شان بر بالای دژ شاهد بودند و ماجرای را پی می‌گرفتند، دیدند که اجساد قهرمانان و امید جانهایشان را یکی پس از دیگری در میدانگاهی مقابل دژ در چاهی؛ چاه خودشان می‌اندازند. این واقعه قلبهایشان را از وحشت درید، زهره‌شان را ترکاند و جگرشان را پاره پاره کرد... تمامی حس قدرت و مقاومت احتمالی‌شان را از آنان بازگرفت و درگیر غم و اضطرابی فرساینده‌شان کرد... این حادثه مؤله کاری‌ترین

ضربه‌ای بود که بر آنان فرود آورد؛ دانستند چنین نیرویی سرانجام قدرت نفوذ نهایی به درون قلعه را دارد و ابتکار عمل را در جنگی مهاجم و سهمناک علیه آنان به دست خواهد گرفت... می‌دانستند که دیگر هرگز قدرت مقاومت با محمد را ندارند. و بهتر است هر چه زودتر برای حفظ جان‌شان هم که شده است، از پیامبر امان بجویند و قلعه‌هایشان را ترک کنند... آری سخت ترسیده بودند و کمترین قدرت مقاومتی را در خود سراغ نداشتند. [۹] [صفحه ۹۶] بلافاصله پس از آن ماجرای شبانه پیامبر فرمان داد که سربازان اسلام بعضی نخلهای خرمای آنان را قطع کنند و بسوزانند و بعضی را به حال خود رها کنند. دو تن از مسلمانان مأمور این کار شدند. نخلستانها در معرض دید یهود بود و آنان از بالای دژها ماجرا را می‌دیدند. در میان نخلستانهای ایشان نوعی درخت نخل وجود داشت که عجوه نامیده می‌شد. این بهترین نوع خرما بود که در تمامی آن سامان می‌روید. نخل عجوه پس از سی سال به بار کامل می‌نشیند و خرمای ارزشمند خود را می‌دهد... در میان آنان چنین شایع است که این نخل، علاوه بر آن که میوه‌ی [صفحه ۹۷] آن بس خوشمزه، عطر آگین، مغذی و فرح‌بخش است شفای هر درد نیز هست و پیامبر فرمان داده بود که حتی عجوه را نیز قطع کنند و در مقابل چشم آنان بسوزانند. به مجرد آن که چنین صحنه‌ای را دیدند و فریاد از نهاد آنان برآمد و صدا به نوحه و شیون بلند کردند... زنان‌شان بر سر و سینه می‌زدند و می‌گریستند. گریبانها را چاک کرده و صورت خود را خراش می‌دادند... اینان که بر مرگ بهترین دلاوران، و تکاوران شبانه که جان خود را قربانی‌شان کرده بودند، نوحه نکرده و اجازه گریستن نداشتند، اینک بی‌قرار و ناخویشتن‌دار می‌گریستند و بر سر و صورت خود می‌زدند و نوحه جمعی می‌خواندند. به دیدن این منظره فریاد برداشتند و از بالای دژ بانگ زدند: - ای محمد، تو همیشه دستور آبادانی می‌دادی و از تباهی و ویرانی منع می‌کردی! درختان و طبیعت را متبارک می‌خواندی و به حفظ آنها فرمان می‌دادی! چگونه است که امروز خلاف آنچه را که خود می‌گفتی عمل می‌کنی. پیامبر پاسخ‌شان را نداد و همچنان فرمان داد که بعضی از نخلهایشان را بزنند و بعضی عجوه‌ها را بسوزانند... بیچاره‌ها چه می‌فهمیدند که اتفاقاً چنین چیزی دقیقاً فرمان آسمانی و امر و حیانی است؛ زیرا خدا دستور داده بود که با نخلهایشان چنین کنند؛ قرآن در این باره چنین می‌گوید: «ما قطعتم من لینه او ترکموها قائمه علی اصولها فیاذن الله و لیخزی الفاسقین: [۱۰] آنچه از نخلهای پرارزش بریدید و یا آنچه را که بر جای خود [صفحه ۹۸] نهاده، ترک کرده و نبریدید، همه و همه به فرمان خدا بود و برای آن بود که خدا فاسقان و متجاوزان را خوار کند و کیفر مذلت دهد...» می‌گفتند چرا درخت و نباتات را می‌برد و تنه چوب را می‌سوزد، آیا درخت و نبات خرما از انسان ذات معنا برتر است؟ آیا جمادات و نباتات از کریم‌ترین موجودات و اشرف مخلوقات برتر، پرثمرتر و گوهردارترند؟! نه آیا گاه آدمی مجبور است و بلکه صواب و ثواب چنین است که ریشه حیات آدمی را برای پیشگیری هر گونه تباهی و شیوع مناهی قطع کند؟... آیا چند عدد نخل و بقل برتر است یا موجود صاحب عقل؟ و سپاه فرعون که خداوند تمامی‌شان را در نیل نابودی غرق کرد؟ و بی‌شمار دیگری از فاسقان و گردنکشان را که به کیفر و عذاب در همین دنیا مبتلا نمود؟! اما ای عجب از چشم‌بندی رحمت الهی که نمی‌فهمیدند بریدن همین چند اصله خرماست که مانع بریده شدن ریشه حیاتشان خواهد شد. یعنی چون آن منظره را دیدند به جلای وطن راضی شدند و دست از عنادی که به کشته شدن تمامی‌شان می‌انجامید برداشتند. بدین سان همان قطع شدن ده بیست نخل سرسبز، جان‌شان را نجات داد و سرشان را بر تشنه سبز داشت و حیاتشان را تضمین کرد. نفهمیده بودند که پیامبر به فرمان خدا و با بریدن آن نخلها یک بار دیگر بر آنان رحمت آورد و به ایشان فرصت داد تا مگر در سایه حیات دوباره خویش بر احوال خود بیندیشند و به نجات سبز خود کاری نکنند. مثل اینان همچون مثل فرعونیان بود. پیش از این و در برابر چشم پدران ایشان، موسی با معجزات نه‌گانه‌اش، فرعونیان را به حق خوانده و [صفحه ۹۹] آنان نپذیرفته بودند. پس از مشاهده معجزات عصا و ید بیضاء، نیل را در برابر چشمانشان به خون تبدیل کرده و آب صافی‌شان را گرفته بود؛ عصایش را بر نیل زد و چنان که توراتشان نیز نوشته است نه تنها نیل به خون تبدیل شد، بلکه هر ظرف آبی که در خانه داشتند، به خون تبدیل گشت. آه از نهادشان برآمد. فریاد به نوحه و زاری برداشتند و شیون آغاز کردند که تو آب را به خون تبدیل کرده‌ای و مایه حیات و برکات را به خبث

نجاسات و آفات تبدیل نمودی؟... سرانجام گفتند که توبه می کنیم. و یک شب را از موسی و خدای او مهلت و فرصت خواستند. موسی شبی آنها را مهلت داد و نیل خونبار را به آب تبدیل کرد. اما فردا دوباره بر سر کفر خود بازآمدند و حق را نپذیرفتند. و در نتیجه موسی سپاهیان قورباغه‌ها را بر تمامی مصر فرود آورد... یعنی عصا را بر نیل زد و لشکر قورباغه‌ها تمامی دشت و مزرعه و خانه و بستر و حتی سفره غذاهايشان را پر کرد. دوباره شبی مهلت خواستند و موسی بلا-را از ایشان دفع کرد و باز سر بر کفر برداشتند... قصه‌شان تکرار شد، و این بار ملخها را بر آنها پدید آورد. باز مهلت خواستند و باز به ایمان نگریدند... تا آن گاه که موسی برایشان پیام آورد؛ این بار کیفر الهی چنین است که تمامی نخست‌زادگان هر خانه‌تان به مرگی شبانه دچار خواهند شد و آن شب در تمامی مصر، خانه‌ای نماند که فرزند ارشد و جوان از آن خانه عصیان نمرد... این بار فریاد به نوحه و زاری برداشتند و در حالی که پیکر پاره‌های تن خود را در بر گرفته بودند و بر اجساد جوانمردگان خود می‌گریستند، فریاد زدند: توبه می کنیم و دست از گناه برمی‌داریم. ای فسوسا! گریه‌ای را که فرعونیان (قبطیان) بر مرگ جوانان خود [صفحه ۱۰۰] می‌کردند، اینان (سبطیان) بر قطع شدن چند اصله خرما می‌کردند... جانیشان از این مصیبت و عزا همان قدر سوخته بود که جان فرعونیان بر از دست دادن فرزندانیشان... چه می‌توانستند کرد! یهودی و سبطی بودند و مال و ثروت به همان مقدار در چشمانشان عزیز و گرامی بود که فرزند و خانمان در چشم قبطیان... اما پیامبر فرمان داده بود که آن خرماها را قطع کنند تا ریشه سبز امیدشان از ماندن در سرزمین ظلم و ستم خشک و قطع شود. هر نخل برایشان به اندازه یک نخست‌زاده ارزش داشت. و مصیبت کشته شدن نخلها بیشتر دلشان را به درد آورده بود. اما حتی تا آن حد نیز شهامت نداشتند که حق را بپذیرند و دست از عناد بردارند! همچنان که فرعونیان نیز پیش چشم اینان دست از عناد برداشتند و پس از مرگ فرزندانیشان به حق نگریدند. اما اگر فرعونیان با آن همه معجزات، حقیقت موسی را نپذیرفتند، به دلیل آن بود که قبطیان (فرعونیان) در برابر موسی بودند و دشمنانش بودند. پس چرا بنی‌اسرائیل و همین (سبطیان) یهودیانی که موسی با آن همه معجزه به نجاتشان آمده بود و با آن همه زحمت و مرارت آنان را از شر آسیب و شکنجه فرعونیان نجات داد و از سرزمین مصیبت‌بار و بلایای لیل و نهار مصر بیرون برد، آنان، یعنی همین یهودیان با آن همه دشمنی و عناد و انکار با موسی رو به رو شدند و به جبران آن همه مهر و هدایت، آن همه به قهر و شقاوت او را پاسخ دادند، و پس از دیدن آن همه معجزات بینات، در مدتی کمتر از دو ماه، شبی تمامی‌شان به استثنای چند تنی انگشت‌شمار چون هارون، یوشع، کالیب و... به [صفحه ۱۰۱] سرپرستی و اغوای سامری به کفر گراییده و به گوساله‌پرستی رو آوردند؟! حادثه کشته شدن عزووک و سپس قطع خرمانان چنان آنان را ترساند که دریافتند، مبارزه با پیامبر به این آسانیه‌ها نخواهد بود. قهرمانانیشان از پا درآمده و عزیزتر از قهرمانان، خرمانانیشان نیز به خاک هلاک افتاده بودند در نتیجه با خواری و خذلان، زاری و افغان حاضر به تسلیم شدن بودند. چنین احوالی، حال فرماندهانیشان بود، دیگر چه جای حال مردان عادیشان بود؟! سلام بن مشکم، سپهسالارشان به حی بن اخطب چنین گفت: - دیدی چه‌ها به تو می‌گفتم... تمامی مردم بی‌استثناء ترسیده‌اند. به شدت ترسیده‌اند. خود تو هم ترسیده‌ای و من نیز... ما به هیچ رو نمی‌توانیم با او مبارزه کنیم و هرگز تاب مقاومت در برابرشان را نداریم. کسی را بفرست و تا دیر نشده برای جانمان امان بخواه و بگو اجازه دهد ثروتمان را برداریم و به شتاب تمام، هر چه سریعتر از این سرزمین پوچ کوچ کنیم. به محض آن که سلام چنین پیشنهادی را به حی داد، پذیرفت. گویی فقط منتظر همین لحظه بود. آری خود او بیش از همه ترسیده بود و می‌دانست مقاومت ابلهانه است... اینک برای او هیچ چیز مهمتر از جان و ثروت و زندگی و خانمانش نبود... ای کاش آن مرد را مأمور کشتن و سنگ انداختن بر محمد نمی‌کرد. از همان آغاز درمی‌یافت به چیزی احمقانه تن در داده بود و نباید با مقام وحی و آگاهی و پیامبر الهی چنان رفتاری را می‌کرد. ته دلش می‌دانست بر خطا بوده است و بشدت از [صفحه ۱۰۲] سهمگینی اعمال خود می‌ترسید. بلافاصله پیشنهاد سلام را پذیرفت و کسی را نزد پیامبر فرستاد. پیک او نزد پیامبر آمد و گفت: حی بن اخطب، پیشوای یهود می‌گوید درختها را نبر و قطع مکن. ما به آنچه که تو می‌خواهی گردن می‌نهمیم و از سرزمینت بیرون می‌رویم. جانمان را به ما

بیخس و بگذار اموالمان را بیرون ببریم. پیامبر پاسخ داد: دیگر آن شرط پیشین را نمی‌پذیرم، جانتان را به شما می‌بخشم، اما از اموالتان فقط به آن اندازه اجازه می‌دهم که هر کس بدون آن که اجازه حمل اسلحه‌ای را داشته باشد، فقط به اندازه بار یک شتر همراه برود. پیک حیی به دژ برگشت و سخن پیامبر را بر آنان گزارش کرد. پیامبر فرمان داد از بریدن نخلها دست بردارند. دریافت آنان ترسیده‌اند و به زودی تسلیم خواهند شد. آری آن چند اصله نخل را برای حفظ جانشان بریده بود. زیرا پس از آن که صدا به گریه و زاری برداشتند، به یاران خود چنین گفت: برای نخلهایشان گریه می‌کنند! آری نخل عجوه آن قدر شایسته هست که برایشان چنین کنند. اینان از درختان بهشتی هستند و عجوه شفای هر سمی است... بار دیگر اخطب خواست چانه بزند و از در مخالف برآید... محمد فقط اجازه می‌دهد که بخشی از اموالمان را با خود ببریم... او همه ثروتمان را در اختیارمان نمی‌گذارد، نمی‌دانیم چه کنیم. بمانیم و مقاومت کنیم و یا کوچ کنیم. سلام و دیگران به او گفتند، از کدام مقاومت سخن می‌گویی. همه [صفحه ۱۰۳] ترسیده‌اند. مردم از وحشت می‌لرزند، و زار می‌زنند. قلبهایشان خانه اضطراب و کاشانه خراب است. زود شرایطش را قبول کن. زیرا ممکن است با نپذیرفتن این شرایط به پذیرفتن بدتر از آن مجبور شویم. حیی هر چند خودش بیش از همه می‌ترسید و از ترس از پا درمی‌آمد، اما می‌کوشید به روی خود نیاورد. از آن شبی که عزوک کشته شده بود، چنان رعبی بر سراپای دژ فرو افتاده بود که گویی از آن پس هیچ شبی را دیگر به صبح سحر نخواهند رساند. عرصه زمین چنان تنگ و آسمان چنان تار و دلهایشان چنان نومید و قلعه‌شان چنان ناایمن و پرمحن می‌نمود که گویی هر لحظه دژ سقوط می‌کرد و تمامی‌شان از پا درمی‌آمدند... اینک تمامی بزرگان یهودیان چنین عقیده داشتند که هر چه زودتر باید جلای وطن کرد. آنان به پیشوای خود چنین می‌گفتند: تا دیر نشده بگذار برویم. کاری نکن که آن پیامبر چون موسی شرایطش را سخت‌تر کند. در آن صورت تمامی جنگجویانمان کشته خواهند شد و زن و فرزندانمان به اسارت در خواهند آمد و اموالمان نابود خواهد شد. این استدلال درست بود و کاری‌ترین تأثیر را بر افکار و مغز آنان داشت. اینان درست می‌گفتند و حیی می‌فهمید که حرف باطن خود او را بر زبان می‌رانند؛ زیرا وقتی که انسان از میان برود ثروتش به چه کار می‌آید و چه دردی از او را درمان خواهد کرد. سلام که او را در برابر مواضع اندیشگی یهود نرم و تسلیم می‌دید چنین ادامه می‌داد: - فکرش را بکن. هنوز مال داریم و زندگی‌مان را داریم و آینده را نیز [صفحه ۱۰۴] داریم. کاری نکن که طمع موجب از دست دادن جانمان شود. اگر امروز بخشی از اموال ما مانع کشته شدن و اسارت خانمانمان بشود، در آن صورت آن مال برای ما ثروت ارزشمندی است و نباید چندان در قید و بند آن بود... تعلل و تغافل مکن و مهلت محمد را ارج بگذار... باین همه حیی بن اخطب یکی دو روز هم از پذیرفتن شرط پیامبر خودداری کرد... یک روز دو تن از بزرگان یهودیان به نام یامین بن عمیر و ابوسعید بن وهب با یکدیگر چنین گفتند: - چیز عجیبی است. این پیشوای بی‌حیای ما، حیی مرد یکدنده و لجوجی است. از آغاز بسیاری از مردم قلعه با پیمان‌شکنی و غدر و مکرری که با محمد کرد، موافق نبودند. این مرد تمامی قوم یهود را به تباهی می‌برد. ابوسعید پاسخ داد: - می‌دانم محمد پیامبر خداست، اما منتظر است تا مگر «روزگار»، «فرصت» و نمی‌دانم چه چیز دیگری معجزه‌ای کند، و خدا بر ضد خودش اقدامی نماید. این آدم احمق شده است. - احمق شده و هر کس را که در پی او برود با خود به ته چاه تباه و سیاه خود می‌کشد... من در برابرش می‌ایستم. آری می‌ایستم، برای حفظ خاندان، شرف، حق جویی، ثروت و حقیقت وجود خودم هم که شده فردا از این قلعه خارج خواهم شد و به محمد می‌گروم. به دین او درمی‌آیم. ابوسعید نیز پاسخ داد: - من نیز خواهم آمد و به دین او می‌گروم. می‌دانم اینان دشنامان [صفحه ۱۰۵] خواهند داد، اما چه باک... و راستی چرا فردا برویم، بیا همین امشب این کار را بکنیم. یهود اینک در نهایت زبونی است. چرا صبر کنیم و از اینان بترسیم و زمان را از کف بدهیم. هر چه زودتر بهتر... زیرا من از ملعنتی که حیی مردمان دژ را دچارش خواهد کرد، ایمن نیستم. آن دو همان شب حیی را از تصمیم خود آگاه کردند و در برابر چشمان حیرت‌زده سایر یهودیان، بی‌پروا و بی‌محابای هر کس از قلعه بیرون آمدند و با تمامی خانمان و ثروت خویش به اردوی پیامبر پیوستند... هیچ یک از یهودیان نیز مانع آنان نشدند و یهودیان آن چنان ترسیده

بودند که علی رغم پیش‌بینی‌ای که آن دو می‌کردند، حتی دشنامی نیز به آنان نگفتند... تعقل تمامی‌شان به جهت حوادثی که اتفاق افتاده بود، و رعب و وحشت بسیار فلج گشته بود. بسیاری‌شان چنین می‌اندیشیدند: خوشا به حال یامین و ابوسعید. کاش ما نیز شجاعتش را داشتیم و به این دروغ‌زنان پشت می‌کردیم و رو به وجدان، و نهاد راست خود می‌آوردیم و به سوی سعادتمان می‌رفتیم. اما خودشان می‌دانستند که همیشه پیروی از وجدان، و حقیقت و ترک خلاف و خیانت به این آسانها میسر نخواهد بود و هر دلی جز دل کریم و بزرگوار که در نهایت صبوری و شجاعت و نیز عنایت عقل و سعادت تن به حق می‌دهد، همواره از چنان کار عظیم و مشقت‌باری برنخواهد آمد... به دیدن رفتن آنان بر رعب یهودیان افزوده شد: فردا حیی به شتاب و احتمالاً- برای پیشگیری از کوچ دیگر یهودیان و پیوستنشان به اسلام، به پیشنهاد پیامبر تن در داد و کسی را به سراغ وی فرستاد و گفت به او [صفحه ۱۰۶] بگوید: پیشنهادت را می‌پذیریم و بر اساس آن چه که تو شرط کرده‌ای از سرزمینت کوچ می‌کنیم... پیامبر مهلتی را به آنان داد تا کوچ کنند... اینک که می‌دانستند رفتنی هستند و دیگر در آن سرزمین نخواهند ماند، با دستهای خود خانه‌های خود را به جهت پیشگیری از هر گونه استفاده مسلمانان ویران می‌کردند... خانه‌ها را ویران می‌کردند تا چوبها و حتی چارچوبهای درها را نیز با خود ببرند... هر آنچه را که می‌توانستند از پول و ثروت و طلا و اشیای نفیس و اثاث البیت و غیره با خود می‌بردند... حتی باقی مانده چیزهای غیرمنقول را نیز ویران می‌کردند. درون قلعه اگر چندتایی خرما روییده بود، آنها را نیز حتی از نوع عجوه‌اش، قطع می‌کردند. ای عجب همین‌هایی که می‌گفتند چرا عجوه‌ها را قطع می‌کنی، خودشان نیز همین کار را می‌کردند. شگفتا! از بیرون، مسلمانان اموالشان را تباه کرده و ساختمان و مزارعشان را خراب کرده و به آتش کشیده بودند و از درون خودشان این کار را می‌کردند. و قرآن این کیفر دو گونه مذلت و بیچارگی، ضلالت و بی‌مایگی‌شان را به جرم آن که به دشمنی و عناد با خدا و پیامبر او برآمده‌اند چه خوب وصف می‌کند: «هو الذی اخرج الذین کفروا من اهل الکتاب من ديارهم لاول الحشر ما ظنتم ان یخرجوا و ظنوا انهم ما نعتهم حصونهم من الله فاتیهم الله من حیث لم یحتسبوا و قذف فی قلوبهم الرعب یخربون بیوتهم بایدیهم و ایدی المومنین فاعتبروا یا اولی الابصار: [۱۱] اوست آن خدایی که کافران، یهود اهل کتاب را برای اولین رستخیز، [صفحه ۱۰۷] از سرزمینشان بیرون راند. آن‌سان (به قهر و اعجاز خویش بیرون راند) که شما مسلمانان هرگز گمان نمی‌کردید، و یهود نیز خود باور نمی‌کردند و می‌پنداشتند حصارهای محکمشان دژ استوار دفاعی‌شان است. اما قهر و انتقام خدا از آن جا که گمانش را نمی‌بردند، فرویشان گرفت و در دل‌هایشان ترسی عجیب فروافکند. آنان خانه‌های خود را به دست خود و به دست مؤمنان (مسلمانان) ویران می‌کردند، پس ای صاحبان خرد و بینایان عالم از این حوادث پند گیرید». بعضی از کشیشان، یهودیان، حقوقدانان، طبیعت‌دوستان، طرفداران حقوق بشر و دوستداران حفظ محیط زیست، در حملات متواتر و دسته‌جمعی و در کتب و جزوات مختلف و بسیار، که هر ساله بدون استثنا در سراسر عالم به هزینه یهودیان تجدید چاپ و انتشار، تکرار و تذکار می‌یابند، اعتراض کرده و می‌کنند که اگر محمد پیامبر خدا بود، چرا درخت‌هایشان را قطع کرد و اموالشان را مصادره نمود و از سرزمینی که متعلق به خودشان بود، بیرونشان راند. ای شگفتا از این استدلال ضال و این همه بدفهمی عقل کژخیال! آیا کتب مقدس و مذهبی خود ایشان سراسر گرانبار از عذاب پیامبران بر امتهای سرکش و مستحق آتش نیست؟ آیا در کتب مقدسه خود آنان نیامده که عیسی مسیح همین یهودیان و مجرمان را به گناه آن که در روز (السبت) شنبه، ماهیگیری می‌کردند به بوزینه و خوک تبدیل کرد؟ تمامی مردم یک دهکده را مسخ کرد و به حیوان تبدیل نمود؟... با این حساب چرا به عیسی مهربان و نجات‌بخش [صفحه ۱۰۸] انسان اعتراض نمی‌کنند که اگر پیامبر بود چرا اشرف مخلوقات و یهودیان اهل تورات را به میمون و خوک تبدیل کرد؟ اینان که برای ویران کردن چند خانه و بریدن چند درخت دل می‌سوزانند، و این همه را تخریب طبیعت و ویران نمودن حاصل دست بشر می‌دانند، چرا در کتب مقدسه خویش گزارش کرده‌اند که نوح مردم سرزمین خویش را به حق نفرین کرد و بر آنان عذاب توفان پدید آورد؟ عذابی که در تمامی خانه‌ها و کشتزارها و جان حیوانات (به استثنای فقط یک جفت از هر نوع) و تمامی نفوس را از میان برد؟ و نیز

بر سایر اقوام، قصه انواع و اقسام بلايای آسمانی را، چونان عاد و ثمود و لوط و... گزارش کرده و حق دانسته‌اند... آیا قطع شدن چند نخل خرما مهمتر است یا آن که شهر لوط را، فرشته‌ای از فرشتگان خدا بر آسمان برد و چنان از اوج هفت آسمان بر زمین بکوبد که تمامی ساکنان شهر با همه چیز آن، انسان و حیوان و نبات، در اعماق خاک و ژرفای درکات مدفون شوند. سرمنشأ این کژفهمی چیست؟ چگونه است که اصل مطلبی را که خودشان نیز حق می‌دانند، یعنی الزام کيفر الهی را از سوی پیامبران بر کافران رها کرده و به فریعات پرداخته‌اند... فقط می‌کوشند به هر گونه‌ای که هست اعتراض کنند و سخن مخالفی بیاورند... بخشی از عمل را می‌بینند و همه آن را نمی‌بینند. آدمی برای بقای خویش درخت را می‌برد و از آن منابع سوخت می‌سازد. آیا این عمل به مفهوم تخریب طبیعت است؟! او حیوان را برای بقای خود ذبح می‌کند و به مصرف غذای خود می‌رساند، این عمل کار ضد عدالت و نشانگر سببیت است؟ آیا منطقی و نظام طبیعت جز بر این مدار خردمندانه می‌گردد که همواره اخس (پست‌تر) [صفحه ۱۰۹] باید فدای اشرف (برتر و بهتر) شود... و فلسفه هستی جز این است؟ در دیدگاه پیامبر نبات متبارک و مقدس است. او پیامبری است که همواره بر حفظ گیاهان فرمان داده است و فرموده: هر کس شاخه درخت سایه گستر و شجر باروری را بشکند، گویی بال فرشته‌ای را شکسته است اما او درخت را برای که می‌خواهد؟ جز برای انسان؟! در نظام طبیعت درخت سیب برای انسان آفریده شده، و باغبان آن را برای انسان می‌کارد یا برای کرمی که آن را از درون فاسد و گندیده می‌کند؟ و یا گندم برای انسان به عمل می‌آید یا حشره ساقه‌خواری که آن را تباه می‌سازد؟ تمامی مواهب طبیعت، از جماد گرفته تا نبات و حیوان برای آن به وجود آمده‌اند که آدمی از آن همه جود، سود برد و خالق طبیعت را سجود برد. و از این همه نعیم، حق منعم را بر خود تشخیص دهد. انسان که به باغی پرنخل و میوه که باغبانی دلسوز آن را پدید آورده درآید، میوه باغ را بخورد و به باغبان بی‌حرمتی کند و علیه او شمشیر کین بکشد، چگونه موجودی است. آیا از حیوان پست‌تر نیست و شایسته مسخ نیست؟ و مصداق «اولئک کالانعام بل هم اضل سیلا» نیست؟ [۱۲] پیامبران آمدند تا به انسان بیاموزند بر دست وهاب و منعم بخشایشگری که آنان را نعمت بخشیده است شمشیر نکشند و موهبت‌هایش را پاس دارند و در برابرش شکر و سپاس دارند. اگر چهار اصله نخل موجب آن شود که انسان، به سبب آنها روی از حق برتابد، همان بهتر که آن نخلها از ریشه برآید. جانشان برای نابودی چند درخت عزا می‌گیرد، و برای نابودی [صفحه ۱۱۰] حقیقت انسان نه!!... یهودیان میثاق حق و حقیقت و صحیفه عهد خود را پاره کردند و به آتش بیداد سوختند و اینان، این مدافعان آن همه را دیده و دم برنیاوردند و سوخته شدن ده بیست اصله نخل را دیدند و اما بر آن حقیقت اصیل دیده بردوختند. مثل ایشان به این می‌ماند که موجودی معصوم و بیگناه را بر تل هیزمی به تیری ببندند و آتش بزنند و آنان برای سوخته شدن توده‌ای هیزم و چوب دل بسوزانند و بر آن بیگناه و مقدس که سوخته و خاکستر شده، بر آن بیداد، دادی نیاورند و یادی نیاورند... همچنین بعضی از مخالفان چنین انتقاد کرده‌اند که چگونه و چرا قصاص قبل از جنایت کرد و به دلیل سنگی که هنوز بر او نینداخته بودند - هر چند اگر جبرئیل پیام‌آور آن ماجرا باشد - به جنگ با آنان رفت؟... این انتقاد از همه بجایتر است... آیا او باید بر اساس نظر ایشان، به گفته آسمانی و سخن وحیانی اعتنایی نمی‌کرد... و به افتادن سنگی اعتنا می‌کرد؟ جبرئیل از سوی خدا گفته با اینان بجنگ، زیرا پیمان شکن‌اند و آن وقت اینان می‌گویند باید صبر می‌کرد تا سنگ می‌افتاد. شگفتا!! اگر قرار بود که این پیامبر به سخن آسمان بهاء ندهد، و حقانیت لفظ و سخن آسمانی چونان عینیت عملی که اتفاق می‌افتد برایش محرز نباشد، چه پیامبری بود؟! او بر اساس یک کلمه وحی و فرمان «اقراء» همه چیز جامعه خود را به هم ریخته بود و میلیونها میلیون زندگی را به گستره و ربه اطاعت همان [صفحه ۱۱۱] یک کلمه وحی می‌خواند و برای حاکمیت آن شمشیر برمی‌کشید و با تمامی عرب تا پذیرش همان کلمه وحیانی «لا اله الا الله» به جنگ درمی‌آمد، و آن وقت چنین کسی باید وامی‌ماند تا سقوط سنگی تکلیف را برای او معین می‌کرد!! عجیب‌تر از اعتراض اینان آن است که حتی خود یهودیان قلعه بر این مسأله اعتراض نکردند و یکی‌شان نیز نگفت: چرا قصاص قبل از جنایت می‌کنی و از کجا می‌گویی که ما چنان نقشه‌ای را علیه تو روا داشتیم. آنان به راحتی می‌توانستند انجام چنان

توطئه‌ای را كاملا- انكار كنند. زيرا هيچ مدرک جرمی عليه‌شان وجود نداشت و به لحاظ ظاهر نیز هنوز هيچ چیزی اتفاق نيافته بود... زيرا همه متون حاکی از اين حقيقت است که عمرو بن جحاش حتی هنوز بر فراز قلعه و بالایی سر او نیز قرار نگرفته بود که سنگ را بيندازد... اما آنان نتوانستند... زيرا برای خود آنان نیز کلمات او چونان جامعيت و عينيت همه حقيقت و تمامی واقعيّت بود. قضيه آن‌سان مبرهن بود که بعضی از يهوديان، عمرو بن جحاش را خائن و جنایتکار، توطئه‌گر جان پيامبری چون موسی و از همه شگفت‌تر آن که قابل قصاص می‌ديدند. به طور نمونه در نزد ابن‌يامين، همان يهودی‌ای که به همراه مردی ديگر مسلمان شد و از قلعه بيرون آمد، عمل عمرو بن جحاش آن قدر ظالمانه و نابخشودنی بود که در اندیشه کيفر آن بود. عمرو بن جحاش با اين که دوست ابن‌يامين، پسرعموی او و داماد او بود (زيرا خواهر ابن‌يامين همسر عمرو بن جحاش بود) از قصاص عمل خود ايمن نمی‌ماند. ابن‌يامين کسی را مأمور کرده بود که به هر گونه که هست، مرد را به عقوبت گناهش برساند. سرانجام مردی از آشنایان و دوستان [صفحه ۱۱۲] خود از قبیله قيس را به اين کار گماشت و در برابر پرداخت مالی، از او خواست هر گونه که هست عمرو بن جحاش را غافلگیر کند و به سزای عمل ننگينش برساند... و سرانجام چند روزی نگذشت که عمرو بن جحاش به اراده و خواست ابن‌يامين، از زمره يهوديان قلعه بنی‌نضير کشته شد... تمامی مدتی که يهوديان در قلعه‌هايشان ماندند، پانزده شبانه‌روز بيشر نبود... پيامبر پس از آن خیانت بزرگ، حتی يك تن از ايشان را نکشت و با آن که طبق پيمانی که با او بسته بودند، سزای تمامی‌شان مرگ بود، با يك درجه تخفيف بر آنان بخشود و از دژ بنی‌نضير بيرونشان کرد. آنان بر ششصد شتر سوار بودند و اثاث البيت خود را بر آنها بار کرده بودند. زنانشان بر محمل‌ها نشسته بودند و بهترين جامه‌های حرير و ديپای خود را بر تن کرده بودند. پرنیانهایی از رنگهای سرخ و سبز و آذینهای زرین، گرانيقت و زیبای خود را نیز به معرض نمايش گذاشته بودند. زنان دف و نی می‌زدند و سرود می‌خواندند، النگوها، دستبندها و زيورهای خود را نشان می‌دادند. اين همه را برای آن می‌کردند که نشان دهند از تبعيد خود کمترين اندوه و اهمه‌ای ندارند... مردانشان نیز می‌گفتند: به قلعه خيبر، قلعه‌هایی مستحکم‌تر و بهتر از دژهای بنی‌نضير می‌رويم و در قلاع- شکست‌ناپذير خيبر که آرزوی زندگی هر فرد يهودی است، اسکان می‌يايم. می‌خنديدند و شادی می‌کردند و دف‌زنان و آوازخوانان بيرون [صفحه ۱۱۳] می‌رفتند. مسیری را که برای خروج خود برگزيده بودند از محله بلحارث بن خزرج و سپس راست از میان بازار مدینه می‌گذشت تا شکوه و بی‌باکی‌شان را به رخ همه بکشند و نشان دهند که اين جلای وطن موجب کمترين اندوه و غمی برايشان نيست... در اندیشه جنگی بزرگ و آشوبی دامنگستر بودند و اتفاقا پيامبر نیز تصميمشان را می‌دانست. به خود می‌گفتند بيرون می‌روند و اما به محض خروج، سپاهی گران از احزاب را عليه محمد بسیج خواهند کرد... به امید چنان سپاهی بود که چنان شادی‌ای داشتند. به ظاهر می‌خنديدند و در باطن دندان بر هم می‌ساييدند و امید آن را داشتند که به زودی بازمی‌گردند و نه تنها تمامی عرصه مدینه، بلکه گستره‌ی خاک و تمامی زمین را با دشمنانی که به همراه خود به ستيز محمد می‌آورند بر او تنگ خواهند کرد... پيامبر تمامی اندیشه‌هايشان را از پيش می‌دانست و می‌دانست که رهبرانشان راست به سوی قریش مکه می‌روند تا آن جا آنچه را که در اندیشه دارند عملی کنند. اما در حال حاضر نمی‌خواست تيغ در میان آنان نهد و توطئه خونبار را به خون پاسخ گوید... يك بار ديگر درمی‌گذشت و شكيبایی از خود نشان می‌داد. سپس گذر زمان همه چیز را روشن می‌کرد و بذر نیات و نهادها را سبز می‌نمود و میوه باطنها را برمی‌شکفت و پخته می‌کرد... پيامبر سلاح ايشان را مصادره کرد. پنجاه مغفر و زره و حدود سيصد و [صفحه ۱۱۴] پنجاه شمشير از آنان گرفت. اما پر آشکار بود که اينان نیمی از شمشيرهای خود را پنهان کرده و با خود می‌برند... محمد بن مسلمه مأمور ضبط سلاح آنان بود. اما پيامبر دستور نداد که بارهای ايشان را برای کشف سلاحهایی که با خود پنهان کرده‌اند، گشوده و وارسی کنند. از اين خیانتشان نیز چشم‌پوشی کرد و گذاشت که بروند. جان با کرامت او نجيب‌تر و بخشايشگرتر از اين بود که يك بار ديگر خجالتشان دهد و مشتشان را باز کند. اما آنچه که از اموال اينان، کشت و زرع و چاه آب و غيره مانده بود، به شیوه غنايم جنگی در میان صحابه خود تقسيم نکرد. دستور صريح خدای قرآن چنین بود: «ما افاء الله علی

رسوله من اهل القرى فله و للرسول و لذی القربى و الیتمی و المساکین و ابن السبیل کی لا یكون دوله بین الاغنیاء منکم و ما آتیکم الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتهوا و اتقوا الله ان الله شدید العقاب: یعنی آنچه خدا خود از مردم قریه‌ها به پیامبرش غنیمت دهد از آن خدا و پیامبر است و کسی را در آن حقی نیست (تا پیامبر آن مال را چنان که خود می‌خواهد) به خویشاوندان خود، یتیمان جامعه، مسکینان، و مسافران از راه مانده بدهد (خدا شما را این گونه فرمان می‌دهد تا با این پخش و تقسیم ثروت) ثروت اغنیاء شما فزونی نگیرد (و فقر بی چیزانتان بسیار نشود. هان ای مسلمانان) هر آنچه را که پیامبر به شما می‌دهد و بر آن فرمانتان می‌راند همان را بگیریید و بپذیرید (و از خود بدعتی در کار او نهید) و هر چه که پیامبر، شما را از آن بازمی‌دارد جدا از آن اجتناب کنید و خدا را پرهیزید. زیرا همانا خدا سخت کیفر است.» [صفحه ۱۱۵] واقدی نویسنده سنی می‌گوید: عمر چون دید پیامبر غنایم بنی‌نضیر را میان مسلمانان تقسیم نکرد به او گفت: ای رسول خدا چرا آنچه را که از بنی‌نضیر برایت فراهم آمده به پنج قسمت تقسیم نمی‌کنی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پیامبر در پاسخ فرمود: چیزی را که خداوند اختصاصا به من مرحمت فرموده آن گونه تقسیم نمی‌کنم که برای هر یک از مسلمانان در آن سهمی باشد. زیرا که خداوند خود چنین فرمود: ما افاء الله علی رسوله من اهل القرى فله و للرسول (الخ)... آن گاه واقدی در ادامه سخن خود می‌افزاید و نیز عمر بن خطاب می‌گفت: برای رسول خدا سه مورد غنیمت ویژه و اختصاصی بود: غنایم بنی‌نضیر، فدک و خیبر. [۱۳]. اهل تسنن نوشته‌اند پیامبر غنایم بنی‌نضیر را که شامل مزرعه و چاه آب و نخلستان و غیره بود میان خویشاوندان و یاران مهاجر خود تقسیم فرمود. اینان اغلب مهاجرانی بودند که از خانه و کاشانه و هستی‌شان که در مکه مانده بود، و امانده بودند و در مدینه به مسکنت و ناداری روزگار می‌گذراندند. پیامبر این اموال را به آنان و نیز به دو تن از انصار؛ سهل بن حنیف و ابودجانه که مال و منالی نداشتند بخشید. نام بعضی از بخشش‌های او که در تاریخ گزارش شده و ثبت گشته، از این قرار است: به ابوبکر چاه «حجر»؛ به عمر بن خطاب چاه «جرم»؛ به عبدالرحمن بن عوف زمین «سؤاله»؛ به صهیب بن سنان «ضراطه»؛ به زبیر بن عوام و ابوسلمه بن عبدالاسد «بویله» را داد. همچنین به سعد بن معاذ شمشیری گرانقیمت و معروف را که شمشیر ابی‌الحقیق یهودی بود عنایت نمود... [صفحه ۱۱۶] چنان که دیدیم و خواهیم دید غنایم بنی‌نضیر و فدک با لشگرکشی و پیکار مسلمانان به دست پیامبر نیفتاد... شمشیری در این جنگها زده نشد و سربازانی از سپاه اسلام کشته و زخمی نشدند تا بهره‌ای از آن ببرند. شبی علی، عزوگ را از پا انداخت، و در واقع علی، نفس و روح خود پیامبر بود و هر چه که او می‌کرد گویی خود پیامبر کرده بود و جزو عمل سایر رزمندگان به حساب نمی‌آمد. آری فرمان اکید و قاطع الهی بر این معنا صراحت تمامی داشت که پیامبر حق ندارد غنایم بنی‌نضیر را میان افراد سپاه تقسیم کند. زیرا کسی از رزمندگان اسلام در به دست آوردنشان کوششی نکرده است. بلکه این مال از آن خود اوست و به هر گونه‌ای که صلاح می‌داند مخیر و مختار است میان خویشاوندان، یتیمان، مسکینان و مسافران از راه مانده تقسیم کند و سهم خود را بر هر کس که می‌خواهد و به هر گونه که صلاح می‌داند ببخشد. و پیامبر چنان کرد و بعضی از این اموال را به این و آن، به هر کسی که خود می‌خواست بخشید. همچنین در صدر آیه چنین آمده بود که او از این سهم غنایمی که خدا خالصا و بویژه به او عطا کرده است، اول به خویشاوندان نزدیک خود ببخشد. و چنان که بعدها خواهیم دید پیامبر، فدک را بر همین معنای فرمان الهی به فاطمه بخشید. اما در نهایت تأسف و چنان که بعدها خواهیم دید، ابوبکر و عمر پس از وفات پیامبر، بخشایش رسول خدا را بر دخترش فاطمه منع داشته و پس گرفتند، یعنی مزرعه فدکی را که پیامبر به عنوان بخشایش الهی به او واگذار کرده بود به دلیل آن که آن مال شایسته بخشش نیست، بلکه [صفحه ۱۱۷] میراث بوده است مصادره کردند. فاطمه دلیل آورد فدک بخشش پدرم بود. وی علی و ام‌ایمن را شاهد آورد که پیامبر فدک را به من بخشید. اما آن دو، شهود او را نپذیرفته و گفتند علی به نفع زنش گواهی می‌دهد! مصرانه چنین گفتند که این ملک میراث است. فاطمه حجت آورد که بسیار خوب، بگوئید میراث بوده است. با این حساب به چه حقی مرا از میراث پدرم محروم می‌کنید؟ ابوبکر گفت از پیامبر خدا شنیدم که می‌گفت: «ما گروه پیامبران میراث نمی‌گذاریم». این حدیث را که خبر واحدی بود و

فقط ابوبکر خودش شنیده بود و در تمامی امت اسلام هیچ کس جز او چنین خبری را تأکید نمی‌کرد و شاهدهی نداشت که به عنوان نفر دوم، گواهی استماع این حدیث باشد - و صحت خبر واحد نیز به هیچ وجه بر طبق نظر اهل سنت تأیید نمی‌شود - بر فاطمه تحمیل کردند و فدک را از او بازگرفتند... و کسی نیز از امت به جهت جو ارباب به خلیفه اعتراض نکرد که آیا تو به نفع خودت، خبری را که خواسته خودت را گواهی می‌کند برنشاخته‌ای؟ آن جا شاهد فاطمه را که علی و فاطمه و حسن و حسین بودند، قبول نکردی و گفתי به نفع خود و خانواده رأی می‌دهند و این جا نفر دومی نیست که گواهی کند که شنیده باشد تو این سخن و خبر واحد را از پیامبر شنیده باشی و از کجا که خود تو به نفع خودت خبر و رأی نمی‌دهی؟ گفתי سخن آنان مستند به شهود نیست و رد کردی (در حالی که شهود داشتند و به شهادت صدقشان قرآن گواهی داده بود) اما خودت شاهدهی نداشتی و سخن بی‌شهود را به زور تحمیل کردی!... باری به این دلایل مختلفی که روشن خواهیم کرد کاملاً مبرهن و آشکار [صفحه ۱۱۸] بود که آن سخن ابوبکر که «ما گروه پیامبران پس از خود میراث نمی‌گذاریم»، دروغ و جعل محض بود: ۱. چه جز ابوبکر گواهی برای آن نبود. یعنی خبر واحد بود و دو عادل باید تأییدش می‌کردند؛ ۲. آن حدیث سخنی مغایر و کاملاً منافی با نص قرآن بود (و این مهمترین دلیل در رد سخنی بود که بر پیامبر بسته بود)، زیرا قرآن صریحاً می‌گوید پیامبران از یکدیگر ارث می‌برند و اتفاقاً فاطمه در اعتراضی که بر ابوبکر داشت استناد به همین آیات می‌نمود و تمامی آیاتی که به نحوی کلمه ارث را در قرآن بحث می‌کنند، از میراث گذاشتن پیامبران برای فرزندان، و میراث بردن فرزندان از پیامبران، به عنوان سند بر آنان ارائه می‌نمود، که در جای خود بحث خواهیم کرد...

مأموریت جنگی ذات الرقاع

بعد از ماجرای اخراج بنی‌النضیر، پیامبر بسیج جنگ با دو تیره از قبیله‌ی بزرگ غطفان، بنی‌محارب و بنی‌ثعلبه را کرد. اینان مردم سرزمین نجد بودند که همواره برای مسلمانان مزاحمت‌هایی مرگبار ایجاد می‌کردند. پیامبر برای گوشمال دادنشان از مدینه بیرون آمد و ابوذر غفاری، آن مرد جسور و باحمیت، شجاع و پرغیرت را به جای خود نهاد. [۱۴]. [صفحه ۱۱۹] پیامبر در جست و جوی دشمن تا مکانی به نام «نخل» سپاه خویش را پیش راند. در آن جا درختی بود که آن را «ذات الرقاع» می‌گفتند. و همان جا اردو زد... دشمن چون سپاه پیامبر را دید، جرأت برخورد با او را نیافت. اینان با آن که بسیار زیاد بودند از پیش روی او گریختند و بر بالای هامون و کوه‌ها موضع گرفته و سپاه پیامبر را تحت نظر گرفتند. نه آن قدر شهامت آن را داشتند که به جنگ با او برآیند و نه آن قدر دور می‌شدند و می‌گریختند که عملشان را به عنوان نوعی هزیمت تلقی کنند. از مواضع سوق‌الجیشی و پناهگاه فرازین صعب‌الوصول کوهسار، سپاه پیامبر را که در نشیب قرار داشتند تحت نظر گرفته و در کمین بودند. در چنین شرایطی وقتی دشمن از درگیری اجتناب می‌نمود و آغاز به حمله نمی‌کرد، پیامبر اجازه حمله نمی‌داد... اما اینک وقت نماز رسیده بود و او از حمله دشمن ایمن نبود و باید واجب دینی خود را ادا می‌کرد. از این رو به سپاهیان خود فرمان داد تا نماز خوف (نماز آماده‌باش جنگی) بخوانند. و آن نماز به این ترتیب بود که دسته‌ای از سپاه اسلام در حالی که به او اقتدا کرده بودند و با او دو رکعت نماز می‌خواندند، پس از سلام دسته‌ای دیگر موظف بودند که رو به روی دشمن ایستاده و مراقب ایشان باشند که در [صفحه ۱۲۰] صورت حمله‌ی احتمالی از نماز گزاران دفاع کرده، حمله‌شان را دفع نمایند و چون دو رکعت اولین به پایان می‌رسید، گروه مدافعانی که رو به روی دشمن بودند، به جای آنان که با پیامبر نماز گزارده می‌آمدند و دو رکعت دوم را سریع و جنگی به او اقتدا می‌کردند و نماز گزاران به جای آنان می‌رفتند. در این اردو کشی، چون دشمن مبادرت به حمله نکرد، پیامبر نیز بر آنان حمله نکرد و پس از چند روز از سرزمین غطفان بازگشت. این گونه حرکات وی نشانگر کمال قدرت معنوی او بود... او فرسنگها راه را به مرارت بسیار در پی دشمنی که نسبت به او از هر گونه خدعه، کین تیزی و جسارت دریغ نمی‌ورزید، می‌آمد و چون در منطقه آنان

رو در رویشان قرار می گرفت، به محض آن که دشمن قدمی واپس می گذاشت و در موضع دفاع و گریز برمی آمد به همان مقدار بسنده می کرد و دیگر پیگیر حمله و ستیز نمی شد... تا باشد از این رهنورد، دشمن بفهمد که اولاً- او کسی نیست که جسارت و تهاجم آنان را ندیده بگیرد و همین طور در منطقه خویش بنشیند و دست روی دست بگذارد تا هر کس هر گونه که خواست او را تهدید کند، و نیز دوما دشمن بفهمد که او در نهایت صلابت، استیلا و تفوق جسمی و معنوی آن قدر نیز بخشایش و گذشت دارد که همین قدر گوشمالی را برای آنان که گریخته اند و بر بالای کوه ها مخفی شده و موضع گرفته اند کافی بداند و از کشتار و خونریزی خودداری کند. [۱۵]. [صفحه ۱۲۱]

خوشا بر نگاه جابر

در بازگشت از این غزوه پیامبر از سپاه خود عقب ماند. در مأموریت های جنگی همواره چنین بود که وی در میان مدافعان و محافظان سپاه خود برود. بسیاری اوقات چنین رخ می داد که پیشاپیش لشکر و یا تنها در پی آنان می آمد و گهگاه که برای نماز، در جایی می ماند، به دستور وی سپاه حرکت می کرد و ساعتها راه پیش می افتاد و او تنها گوشه ای در دل بیابان می ماند، و نماز می خواند... آن گاه خود را در منزل بعدی به یاران خویش می رساند... همچنان که شمع جمع رحمت و محبت، روشنایی و آشنایی بود تفکر و تنهایی را نیز دوست می داشت. و در دل بیابانها که یک تنه و متأملانه می آمد ساعات خوشی داشت. دل عاشق پیشه، پرستشگر و خداوندی هاش چه نجوایی در این لحظات مقدس و ملکوتی مراقبت داشت... آن روز ساعتها از پی سپاه خویش می آمد و آن گاه در دل بیابان جوانکی را دید که با شتر خویش در صحرا و امانده و از کاروان جنگ عقب افتاده بود. جابر بن عبدالله انصاری بود. پیامبر شتر خود را نگه داشت و پرسید چرا از راه مانده است؟ جابر پاسخ گفت: - پیامبر شتر ناتوان و کندی دارم. راه نمی رود. همه رفتند و من ماندم. پیامبر از شتر خویش فرود آمد و گفت: - شترت را بخوابان و تکه چوبی به من بده. [صفحه ۱۲۲] جوان، درخت خشکیده ای را در همان نزدیکیها دید. تکه چوبی از آن برکند و به پیامبر تقدیم نمود. چوب را گرفت و سپس با ملایمت آن را چندین بار بر قسمت های مختلف بدن شتر فرو کشید و سپس فرمود: اینک سوار شو. جابر سوار شد و شتر به راه افتاد. چیز عجیبی بود. شتری که از رفتن و امانده و قدمی به راحتی نمی رفت، چنان رهوار می رفت که اگر رهایش می کرد از شتر پیامبر که از بهترین ناقه های جمازه بود نیز پیش تر می افتاد... جابر دوشادوش پیامبر می آمد... این جوانکی بود که نور ایمان و صفای باطن داشت. پیامبر جابر را دوست داشت. پدرش را نیز که در احد شهید شد، دوست می داشت. اینان خاندان جانبازی و صفا، محبت و وفا بودند. و این جابر چه دل پرمهری آکنده از دوستی علی داشت. همه جاذبه عشق و ارادت به او و عترت او بود. از عمق دل، دل بسته خانه فاطمه بود و مهر علی در صدف قلبش گوهر معناها داشت... وه که مرد جوان چه چشمانی داشت و این چشمها در آینده چه گنجینه های عظیمی از مواهب نگاه و فیض صحبت، نصیب می برد. پیامبر همه چیز را می دانست. همه آینده او را از هم اکنون می دانست. اینک که جوانی بیست و چند ساله بود، سن او را که به حدود قرنی می رسید می دانست... می دانست جابر شاهد جوانی حسن و حسین «او» خواهد بود. زمان و کمال سنین آن دو را درک خواهد کرد و پس از حسین، فرزندش علی بن حسین (امام سجاد) را نیز خواهد دید و پس از او محمد بن علی (امام باقر) را نیز در کودکی اش خواهد دید. پنج چهره کریم از انوار متبارک خاندان او را خواهد دید. شاهد تلائم های زندگی پنج اختر فروزان آسمان هدایت، [صفحه ۱۲۳] خلافت و امامت او، علی، حسن، حسین، علی بن الحسین (سجاد) و محمد بن علی (باقر) خواهد شد... بعدها پیامبر به جابر می گفت که پس از من سلامم را به سجاد و باقر برسان و سفارش مرا با ایشان بازگو... در آغوششان بگیر و از جانب من میوه های دل و جان مرا بر قلب خود بفشار، بیوس و وصیت مکتوب مرا به ایشان برسان... اینک جابر این همه را هیچ نمی دانست و هیچ از آینده خویش کمترین خبری نداشت... وی جز یک اندیشه نداشت. وه که امروز چه روز خجسته و مبارکی بود و اتفاقی بدین فرخندگی در همه عمرش رخ نداده بود. شترش

از رفتن مانده بود و او را در صحرا وانهاد و ناگاه پيامبر به گونه‌ای معجزه آسا از راه رسیده و شترش را به رفتار آورده بود و او دوشادوش وی می‌آمد... اینک در قلبش هیچ چیز و هیچ شادی جز این مطلب که با پيامبر تنهاست و به راحتی می‌تواند با او گفت و گو کند وجود نداشت. حتی اعجازی را که در حق شترش کرده بود، فراموش کرده بود و فقط به اعجاز حضور این همسفر بی‌همتا که در زمین و آسمان نظیری نداشت می‌اندیشید. دل و جان‌ش روشن از پرتو مصاحبت پيامبر بود. چه خوش بود. چه روز دل‌انگیز زیبایی بود. گنبد مینایی آسمان پاک و روشن در افقهای دور چونان نگین فیروزه می‌نمود... وه که چه مسرت و سعادت‌ی در اعماق قلب خود داشت. باید با پيامبر به گفت و گو درمی‌آمد و با او سخنی می‌گفت... اما چونان عاشقی که ناگاه و در نامترقبه‌ترین لحظات، با محبوب دل‌بند خود رو به رو می‌شود و نمی‌داند با او چه بگوید و چگونه بگوید، نمی‌دانست به پيامبر چه بگوید. [صفحه ۱۲۴] پيامبر همواره حالت روحی اصحاب مخلص و شیفته جان خود را درک می‌کرد و گفت و گوی نهایی آنان را به همان سان که گفت و گوی عیانی‌شان را می‌فهمید، درمی‌یافت. برای آن که رشته گفت و گو با جابر را بگشاید، او چنین گفت: - به من بگو بدانم جابر آیا شترت را می‌فروشی؟ - به که ای رسول خدا؟! - به من. - نه. به شما نمی‌فروشم، بلکه آن را می‌بخشم. - نه. اگر به معامله راضی باشی، فقط در صورتی از تو می‌گیرمش که بفروشی. وه که چه سخن دوستانه و پرفیایی را آغاز کرده بود. پيامبر مشتری شتر او بود... شتر وامانده، بیماری که تازه شفایش داده بود!!!... این همه برایش مهم نبود. مهم این بود که پيامبر با او گفت و گو می‌کرد و با تمامی روی توجه خویش به جانب او می‌نگریست. - بسیار خوب ای رسول خدا، اگر طالب این شتر هستی بهایش را خودتان تعیین کنید. - یک درهم چطور است. به این قیمت می‌فروشی؟ جوانک با خود چنین اندیشید، این شتری را که از راه وامانده بود و اگر ساعتی بیشتر همچنان می‌ماند در بیابان می‌گذاشتم و می‌آمدم، به یک درهم می‌خرم... نیم درهم نیز برای چنین چیزی اضافه است. با این همه برای آن که صحبت کند و چیزی بگوید، به شوخی پاسخ گفت: - نه. ای پيامبر خدا. یک درهم نمی‌فروشم، زیرا مغبون می‌شوم. [صفحه ۱۲۵] - دو درهم می‌خرم. - نه. - سه درهم. - نه. - چهار درهم. - نه. - پنج درهم. - نه... تا به ده درهم رسید. پيامبر همچنان بر مبلغ خود می‌افزود و او نیز پاسخ «نه» می‌گفت... - یازده درهم چطور است جابر؟ - نه. برای آن که شعله مکالمه‌شان نفسرد و از فروغ نیفتد، موضوع گفت و گو را کش می‌داد و چانه می‌زد. - دوازده درهم بفروش. - نه. همچنان نه می‌گفت تا به پانزده، بیست، بیست و پنج و سپس به سی درهم رسید. هر چه که می‌گفت و پاسخ «نه» می‌داد پيامبر با روی باز و چهره‌ی شادان و مهربان درهمی بر مبلغ خود می‌افزود. و او وامانده بود که این پيامبر با وفا و مظهر لطف و صفا تا کجا با او می‌آید و بر بهای خود برای چنین چیز ناچیزی می‌افزاید. - سی و یک درهم. نه. [صفحه ۱۲۶] - سی و دو. - نه. - پس سی و سه. - نه. - سی و چهار. - نه. چندین بار خواسته بود بگوید موافقم و معامله را مختومه اعلان کند... اما حیرت زده و در نهایت کنجکاو و وامانده بود که چرا پيامبر هر دم بر مبلغ خود می‌افزاید. - سی و پنج. - نه. - سی و شش. - نه. - سی و هفت. - نه. - سی و هشت. - نه. - سی و نه. - نه. - چهل. دیگر خسته شد و آزر مگنانه از بیشتر افزودن بر مبلغ وامانده بود. - بسیار خوب. موافقم، می‌فروشمش. [صفحه ۱۲۷] آری شرم کرده بود و بلافاصله پاسخ مثبت داده بود. دیگر از این مبلغ نیم درهم نیز بالاتر نمی‌رفت... زیرا چیزی را که یک درهم نمی‌ارزید چهل درهم فروخته بود... اما در این میان بهای شتر برای وی چندان مهم نبود، بلکه سخای طبع و چهره کریم و پرمروت او بود که چگونه لحظه به لحظه قیمت را بالا می‌برد... خداوند... آن چهره چنین می‌نمود که اگر قیمت را تا دویست، پانصد یا هزار درهم نیز بالا می‌برد، باز می‌خرید. لحظه‌ای پرتو گفت و گویشان خاموشی گرفت و جابر هیچ نگفت... وی که آرزومند گفت و گو بود... اما در این لحظه به او چه می‌گفت... هر چه اندیشید چیزی به خاطر نیاورد. در این دم پيامبر به مهر سر گفت و گو را با او باز کرد و این بار گفت و گوی صمیمانه‌تری را آغاز نمود: - بگو بدانم جابر آیا همسری اختیار کرده‌ای؟ - بلی. پدر و مادرم به فدایت باد، ای رسول خدا. همسری گرفته‌ام. - دوشیزه‌ای گرفته‌ای یا زنی بیوه؟ - زن بیوه‌ای گرفته‌ام ای پيامبر خدا. پرمهر و با چهره‌ای روشن بدو نگریست و گفت: - چرا دختر دوشیزه‌ای نگرفتی که تو با او بازی کنی و او نیز با تو

بازی کند. پدر و مادرم به فدای تو باد. پس از شهادت پدرم هفت دختر کوچک و بزرگ و دم بخت در خانه مان ماند... گفتم زنی سرد و گرم روزگار چشیده بگیرم که از آنان نیز سرپرستی و مواظبت کند. زنی با محبتی مادرانه که بتواند دلتنگیهایشان را رفع کند... [صفحه ۱۲۸] - کار بسیار خوبی کردی جابر... ناگاه روی به آسمان کرد و گفت: - پروردگارا بر جان جابر ببخشا و او را بیا مرز. جابر خاموش بود و هیچ نمی گفت... تمامی جانش گرانبار همراهی با او، سخن گفتن با او، انجام این معامله عجیب و سپس جواهر این دعای ارجمند و آسمانی بود. لحظه‌ای دیگر گذشت و پیامبر چنین افزود: - به خواست خدا به «صرار» [۱۶] که رسیدیم، آن جا توقف خواهیم کرد. سپس دستور کشتن و طبخ چند شتر پروار را خواهیم دید تا سپاه اردو بزنند و استراحتی کنند... و آن گاه همسرت چون خبر بازگشت ما را بشنود بالشها را برای تو مرتب خواهد کرد. - پیامبر پدر و مادرم فدای تو باد. ما بالشی در خانه نداریم. - به خواست خدا و به زودی همه چیز خواهید داشت... آری چون به مدینه رسیدیم تو زیر کانه تر کار کن جابر... - اطاعت می کنم پیامبر. هر چه در توانم باشد خواهم کرد... دوباره فرمود: - خداوندا بر جان جابر ببخشا و او را بیا مرز. - پیامبر شتر را کی تقدیمتان کنم؟ - اکنون سوارش باش، چون به مدینه رسیدیم، تحویلش بده و بهایش را بگیر... پس از آن که به مدینه رسیدند، جابر به خانه آمد و قصه گفت و گوی [صفحه ۱۲۹] خویش را با پیامبر به همسرش بازگفت: - پیامبر شترم را خرید. آن شتر را به چهل درهم از من خرید و امر فرمود که زیر کانه تر کار کنم... نمی دانست منظور وی از این سخن چه بوده است. زن گفت: - به هر حال هر چه او فرموده است به گوش هوش بشنو و اطاعت کن. فردای رسیدنشان به مدینه، صبح افسار شترش را گرفت و حیوان را نزدیک خانه پیامبر آورد. همان جا نشست تا پیامبر از خانه بیرون آمد. چون او را دید برخاست و سلام داد: - هان جابر، این جا چه می کنی؟ - شترتان را آورده ام. - بلی. هم اکنون بهای آن را خواهم داد. پیامبر بلال را صدا کرد و فرمود: - چهل درهم به جابر پرداز... آن گاه رو به جابر کرد و گفت: - جابر شترت هم از آن خود تو باد. افسارش را بگیر و ببر. - ولی پیامبر من که آن را به شما فروختم و بهایش را نیز هم اکنون خواهم گرفت... تبسمی به رویش زد و لختی در او نگریست. در عمق چشمان جابر، آن چشمان سعادت مند که چه چهره های دل بند و گرمی ای از ثمره های قلب و جان او را می دید، نگریست و سپس ناگاه باز رو به آسمان کرد و گفت: - پروردگارا، بر جان جابر ببخشا و او را بیا مرز. [صفحه ۱۳۰] بعدها جابر، که تنها خصیصه با ارزش و برترین گوهر بخشایشش مهر خاندان فاطمه و محبت خانمان علی بود، گفت: شمردم، آری شمردم و دقت کردم که در همین بازگشت از مأموریت جنگی ذات الرقاع، پیامبر بیست و پنج بار به من نگریست و در حقم دعای خیر کرد و چنین گفت: خداوندا بر جان جابر ببخشا و او را بیا مرز... عجب... پس از آن گفت و گوی مهرآمیز و آن همه بخشایش و چنان معامله کریمانه ای، بیست و پنج بار غفران و رضوان الهی؛ یعنی تمامی گنجینه های رحمت و آسمانها را نثار مرد جوان کرده، برای او خواسته و در حقش دعای خیر کرده بود. دعایی که به مجرد درخواست پذیرفته می شد و در ملکوت آسمانها اجابت می شد. چرا چنین کرد. جابر هیچ نمی دانست. اینک هیچ نمی دانست... جابر خود بقیه داستانش را بدین گونه گزارش می کند: چون پیامبر به بلال، که پیشکار و حسابدار امور مالی اش بود دستور داد جابر را ببر و چهل درهم به او پرداز، بلال مؤذن محبوب و یار پسندیده و خوب پیامبر که بسیار در چشم و دلش گرمی بود، بازویم را گرفت و در حالی که رسن شتر در دستم بود، مرا با خود برد. از من پرسید: - تو جابری، پسر عبدالله صاحب شعب؟ - پاسخ گفتم آری همانم... مرد بر من به مهر و مودت لبخندی زد و گفت: این مبلغ را پیامبر به ازای خرید شترت به تو بدهکار بود؟ - آری. - آینه که آن را به تو خواهم پرداخت. چهل درهم برابر با یک اوقیه... [صفحه ۱۳۱] اما به خدا سوگند بیشتر از آن که پیامبر دستور داده است نیز به تو خواهم داد. آن گاه به شماره پولها پرداخت... و دو سه قیراط افزون بر چهل درهم به من داد و به محبت و شادی تمام مرا با شترم روانه خانه ام کرد. شگفتا... چه اخبار غریبی در این خانه سخا و محبت، عزت و حشمت رخ می داد. همه چیز این بیت نبوت، رحمت در کرامت و مروت در سخاوت بود... حتی بلال، غلام سیه چرده، آن برده بی کس حبشی، پیشکار و حسابدار او نیز در این خانه، سطوت پادشاهی داشت، و چنان دستش به کرم و بخشایش باز بود، که از مال پیامبر، افزونتر

از آنچه که او گفته بود نیز می‌بخشید... خداوندا، این پیامبر برای غلامان خود نیز مقام و موهبت پادشاهی گزیده بود، و خاک راه خود را مرتبه و مقام کیمیایی بخشیده بود، و غلام خویش را به حشمت سلطانی، حکمت لقمانی و همت سلیمانی رسانده بود... جابر گوید چندین روز بعد، پیامبر مرا در کوچه دید و باز هم به مهر نگهم داشت و از احوالم جویا شد. - به من بگو جابر... اوضاع مالیات چطور است؟ - بد نیست یا رسول الله. به لطف و مرحمت شما خوب است. - بدهیها و دیون پدرت چطور، آنها را پرداختی؟ - نه ای پیامبر خدا، آنان همچنان بر ذمه من است. - کی آنها را خواهی پرداخت؟ - هنگامی که محصول دو سه نخل خرمایمان را بچینیم. چند روز دیگر... - به که بدهکارید. و چه قدر؟ [صفحه ۱۳۲] - به ابوشحیم یهودی و یک بار کامل شتر. - بسیار خوب. وقتی که خرماها را چیدی، عجوه را یکجا بار کن و خرماهای دیگر را جایی دیگر، و مرا صدا کن تا بیایم و بدهیات را بدهم. روز موعود خرماها را چیدم و جدا نهادم و به سراغش رفتم. با گروهی از یاران خویش آمدم... بر سر محصولاتمان آمد و با دست خود آنها را لمس کرد و زیر و رو نمود و چنین فرمود: پروردگارا بر جابر برکت عطا کن... او را بیمارز و بر جان وی ببخشا... آن گاه فرمود: طلبکارت را بیاور. ابوشحیم یهودی آمد. پیامبر به او فرمود: مطالبات را هر مقدار که هست از جابر بگیر، وزن کن و تمام بردار. مرد یهودی آمد و تمامی مطالباتش را از بهترین نوع خرما عجوه برداشت و رفت... اما من در نهایت تعجب دیدم که باز از آن خرماها باقی مانده بود و گویی چیز چندانی از آنها بر گرفته نشده است. پیامبر فرمود: - جابر بدهی دیگر نیز داری؟ - پدر و مادرم به فدای تو باد، هیچ بدهی ای نداریم. - خداوندا بر جان جابر ببخشا و او را بیمارز... و رفت. خرماها را به خانه آوردم و مایه زندگیمان کردم. مقداری از آنها را فروختم و در نهایت شگفتی دیدم هر چه می‌خوریم گویی چندان کم نمی‌شود... چنان که تا برداشت محصول سال بعد، از آن خرماها داشتیم و در خانه می‌خوردیم... به خود گفتم: اگر آنها را به طور عادی می‌فروختم، حتی جوابگوی بدهی پدرم نیز نبود. [صفحه ۱۳۳] مرد در شگفت بود چرا پیامبر این همه به او توجه دارد، دوستش دارد و در حقش رحمت و عنایت خاص دارد. به خاطر پدرش بود که شهید شده بود؟ به خاطر آن هفت دختر بی‌پدر بود که سرپرستی‌شان را بر عهده داشت؟ به خاطر قلب و باطن خودش بود که از عمق جان و ژرفای روحش خدا و پیامبر را دوست داشت؟ و یا به خاطر ولایت و محبت ویژه‌ای بود که به جوانمرد تمامی جوانمردان روزگاران، علی بن ابیطالب داشت، و همچون سایه در پی شعشه کمال و جمال او بود... چندان که در جنگ احزاب و در خطرترین لحظه خطر، که علی را فرو گرفته بود و علی یکنه و تنها با عمرو بن عبدود (جنگاوری که با هزار جنگجو برابر بود) رو به رو شده بود، نزدیکترین چهره به علی، او بود تا ببیند بر سر او چه می‌آید و سرنوشتش به کجا می‌انجامد... بعدها فهمید، او را به خاطر همه خصایا و سجایایش، بویژه برترین آنها؛ محبت ولایت و ارادتش به علی و خاندان اوست که دوست دارد، و هر آن مقدار که نگاه جابر نیازمند بارقه‌ای از نگاه احمدی است، نگاه محمدی نیز، تشنه و نیازمند آن نگاهی است که پس از او تماشگر اهل بیتش خواهد شد... تشنه نگاهی در او که پس از او به چهره‌های گرامی و پرکرامتی چون سرور و زینت پرستشگران و جمال عابدان سید سجاد و کمال، آقا و پیشوای عالمان و عارفان، امام باقر می‌نگریست...

بدری دیگر

پس از احد، چنان که دیدیم ابوسفیان بانگی زد و از دامنه کوه خطاب بر [صفحه ۱۳۴] پیامبر و یاران او چنین فریاد برداشت: وعده گاه ما و شما سال دیگر، در جایگاه بدر. آن جا با هم می‌جنگیم. پیامبر به علی فرمود: پاسخش را بده و بگو چنین باد، می‌آییم. اینک آن زمان نزدیک شده بود و کریم چون وعده می‌کرد باید وفا می‌نمود و هرگز از مصاف با دشمن خدا رو بر نمی‌تافت. پیامبر پسر عبدالله بن ابی منافق را که از شریفترین چهره‌های صحابی و از نوربارترین ستاره‌های صحابی وی بود، و علاوه بر احترامی که بر جوانمرد کریم قایل بود و بسی او را دوست می‌داشت، با اطمینان تمام به جای خود در مدینه نهاد و با

سپاهی حدود هزار و پانصد تن راهی جایگاه بدر شد... اما بدر، چنان که می‌دانیم به خاطر چاه‌های آب فراوان و مرتع‌های اطرافش محل تلاقی و بازار عرضه اجناس و کالاهای عرب بود و از موقعیت مبادلاتی خوبی نیز برخوردار بود... پیامبر احتمال آن را می‌داد که ابوسفیان در میعادگاه خود حاضر نشود. وی ذاتا دروغگو و پیمان‌شکن بود. چندان که سخن می‌گفت و وفا به عهد نمی‌کرد. وی حتی در پرستش و خدمت به خدایان خود نیز - همچنان که در اقوال و احوال خود لافزون و مدعی بود - دروغ‌پیشه و سست‌اندیشه بود. در نتیجه پیامبر دستور داد که در میان سپاهیان هر که مایل است افزون بر وسایل حرب، کالاهای مبادلاتی نیز بگیرد و این سفر را سفر جنگ و تجارت بداند... پیامبر به منطقه بدر آمد و چنان که احتمال می‌داد، پیشوای کافران و امویان نیامد... پیامبر چنان که می‌عاشان بود تمامی روزهای هشتگانه بازار بدر را، ماند و از ابوسفیان سست‌پیمان خبری نشد... [صفحه ۱۳۵] از آن سو ابوسفیان با خود چنین می‌اندیشید: چه بد کردم که به محمد وعده جنگ دادم... او چنان که من می‌شناسم مرد عهد و قول است و دل‌جنگاور دارد. از هیچ کوشش و مجاهده‌ای در راه آرمانهای الهی خویش باز نمی‌ماند و مردانه در میعاد حاضر خواهد شد. در حالی که امسال به جهت خشکسالی که در منطقه رخ داده بود، بسیج قریش را به صلاح نمی‌دانست. با بزرگان مکه به گفت و گو نشست: - می‌ترسم محمد به سوی بدر برود و به جنگمان حاضر باشد... چه خوب است در مکه شایع کنیم که به زودی بسیج خروج خواهد کرد و با تمام قدرت به جنگ وی خواهیم شتافت تا بدین وسیله هر کسی که از مکه به مدینه می‌رود به او از آمادگی ما بگوید، او را بترساند و مانع خروجش شود... در نتیجه از این پس هر مسافری که به مدینه می‌رفت، اخبار اینان را این گونه بر پیامبر گزارش می‌کرد: - دشمن تمهید چنان لشکر گرانی را برای بدر دارد که به لحاظ بسیج نفرات از لشکر احد خطرناکتر و سرکوبگرانه‌تر است. پیامبر فقط گوش می‌سپرد و چنین می‌گفت: و اما خدا نیز یاور و حافظ ما خواهد بود و کفایت او از هر لشگری عظیم‌تر است. بدین وسیله، ابوسفیان شادمان از ارسال خبر چینیان دروغین خود گمان می‌کرد که هرگز پیامبر مبادرت به خروج در چنان سالی و بویژه پس از شکست احد را ننماید. در همین هنگام نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد. وی از مردم غطفان و دوستان و خبرچینان قریش بود. ابوسفیان [صفحه ۱۳۶] همراه گروهی از بزرگان قریش به دیدار او آمد و گفت: می‌دانی که با محمد قرار گذاشتیم امسال به هنگام بازار مکاره، در بدر حاضر شویم و بجنگیم. اما امسال زمین خشک است و خروج را به صلاح نمی‌دانیم. بگو بدانم محمد در چه کار است. نعیم پاسخ داد که در اندیشه خروج است. مدینه از سپاه، چونان اناری رسیده که انباشته از دانه است می‌ترسد... ابوسفیان به نعیم بن مسعود وعده بیست شتر داد و او را با این خبر عازم مدینه کرد که نزد پیامبر رود و به هر گونه که هست او را از خروج به سوی بدر بترساند... به پیامبر بگوید: ابوسفیان با چنان سپاه گرانی حرکت کرده که تا کنون در هیچ جنگی نظیر نداشته است. نعیم سخنش را پذیرفت و با این اخبار به مدینه آمد... و خبر دروغین بسیج سپاهیان قریش را در شهر شایع کرد. خبر به پیامبر رسید. مسلمانان ترسیدند... با این همه پیامبر همان سخن پیشین خود را بازگفت: با او عهد کردم و به جنگش خواهم رفت... نگاهی عمیق به چهره نعیم بن مسعود افکند... و در اندیشه آینده‌ای نه چندان دور فرو رفت... امروز، نعیم با خبر نه چندان راست و درستش مسلمانان را ترسانده بود و به سود سپاه کفر سخنی گفته بود، اما فردا چه؟... باری ابوسفیان برای آن که نمایش خود را به بهترین وجه کامل کند و نقش قهرمانانه و بازی‌اش را خوب ایفا نماید، با دو سه هزار سپاهی از مکه بیرون آمد و سپاهش را تا مجنه، در ناحیه مراالظهران در همان قلمروهای مکه پیش راند... آن گاه همان جا ایستاد و به سپاهیان خویش چنین گفت: - به نظر من امسال محمد به بدر نخواهد آمد. زیرا بنگرید که [صفحه ۱۳۷] خشکسالی است و درخت و گیاه و سبزه‌ای نیست تا شتران و اسبهای ما بچرند... بیایید باز گردیم و سالی دیگر را برای جنگ برگزینیم... ساعتی را آن جا ماند، بدین مدعا که خبر خروجش در مدینه به پیامبر برسد که کوچ جنگ کرده است و اما به لحاظ خشکسالی برگشته است. در حالی که روزها بود که پیامبر در بدر منتظر مرد بدپیمان بود... سپاهیان وی چند ساعتی را آن جا ماندند و مثنی آرد سویق خوردند و به روایتی گلویی از شراب سویق نیز تر کردند. و آن گاه بنا به فرمان فرماندهی خویش باز گشتند. چون باز گشتند مردمان

مکه به طعنه و تمسخر به آنان چنین می گفتند: شما لشکر سویق را بسیج کردید. یکی دو منزل رفتید و فاتحانه فقط سویق چشیدید و سویق مکیدید و سپس جانانه باز گشتید!!... خودشان هم می دانستند عمل جبنانه ای انجام داده اند... اما دلشان به این خوش بود که اگر پیامبر نیامده باشد و از اخبار نعیم بن مسعود جا زده باشد و سپس خبر خروجشان را بشنود خواهد پنداشت که قریش بر سر قول و پیمان مردانه خود بوده اند و او بوده است که ترسیده و جا زده است. پیامبر هشت روزی که وعده کرده بود، در بدر ماند و از لشکر قریش خبری نشد. روزهای آخر اقامتش در بدر، مخشی بن عمرو ضمری، پیشوای بنی ضمیره - که از مشرکان بود - نزد پیامبر آمد. او ضمن پیمان داشتن با وی از دشمنی با پیامبر و همراهی بارز و علنی با کافران دریغ نداشت... اخیرا در غزوه ودان با پیامبر پیمان صلح بسته بود... اما دل و جانش با [صفحه ۱۳۸] سپاهیان کفر و بر همان بینشهای جاهلی پیشین بود... بعید نبود اگر ابوسفیان در منطقه حاضر می شد و با سپاه اسلام می جنگید، پیمانش را با پیامبر نه به هم می زد و به لشکر قریش می پیوست... مخشی آمد و با لحنی نه دوستانه، چنین گفت: بگو بینم محمد، برای جنگ با قریش این جا آمده ای؟ پیامبر می دانست مخشی اخبار او را به سپاه قریش گزارش خواهد کرد و همچنین دعوتی گردنکشانه دارد. پاسخ گفت: - قرار کرد و نیامد. با این اگر تو بخواهی با ما بجنگی ابا نمی کنیم. می جنگیم تا خدا میانه ما حکم کند. مخشی پاسخ منفی داد. و پیمبر متعرضش نشد... دشمنان بالقوه خود را که روزگاری بالفعل می شدند، به بهانه آینده نمی زد و از میان نمی برد... اینک که قدرت داشت و مخشی وحشی در پنجه اقتدارش بود، فقط تا همان مقدار که مرد متجاسر گستاخ تر نشود، با یکی دو کلمه هشدارش می داد و آمادگی خود را در دفاع از حریم ایمان و عدالت بیان می کرد و درمی گذشت. همواره به راستی و در حد نیاز مطلقه عدالت سخن می گفت. وی به نجات مخشی و تمامی مردان وی دل بسته بود و امیدوار بود روزی بیاید که او نیز به جبهه حق و محبت پیوندد. شمشیر کلمه اش چون برای زدن کسی فرومی آمد، در همان لحظه فرود ضربه مرگبار، حیات نیز می بخشود. هر کلمه در نزد او، دو رو داشت. سخنی را که امروز به دشمن می گفت، اگر فردای دوستی به خاطر می آورد، در همان جلوه دشمنانه اش نیز نقشی از هدایت و رحمت می دید... [صفحه ۱۳۹] وی نه عیسی و جبرئیل و نه سلیمان و اسرافیل، که بالاتر از اینان و فقط به خودش مانده بود. شمشیر ضرباتش کیمیا بود که بر مس جانها می نواخت. هر ضربه ای را که فرود می آورد، پس از هر درد، جانی سراسر تیره گی را اغلب اکسیر روشنایی و رستخیز بینایی و آشنایی می بخشید. لمسش نجات و مسش حیات و لفظ و عملش برکات بود و این چنین مسها را به زر ناب بدل می کرد... کافی بود همین مخشی وحشی که داعیه جنگ با او داشت کمی از خود مایه می گذاشت و قدمی به سایه او می گذاشت تا فردا به عنایت و رحمتی خدابخشی تبدیل می شد.

غزوه دومه الجندل

در ربیع الاول سال پنجم شنید که اعراب دومه الجندل؛ ساکنینی در مرز قدرت روم، قصد حمله به مدینه را دارند. اینان جایی در سر راه عراق و شام ساکن بودند و با مدینه پانزده روز فاصله داشتند. برای سرکوب اینان بیرون رفت و زودتر از آن که آنان نقشه حمله شان را به مرحله اجرا گذارند، برای دفعشان پیشدستی کرد... چنین دفاع مهاجمانه ای را مهم و مغتنم می دید. زیرا نمی خواست از آن جانب، و بویژه در اقصا نقاط قدرت رومیان وضعی در مدینه نوبنیاد او احساس شود... چون به دومه رسید، دشمن که خبر حمله او را دریافت، ناتوان از مقاومت در برابر او گریخت و هزیمت اختیار کرد. در نتیجه پیامبر بی آن که با آنان رو به رو شود، اسب و شترانی را که در پی خود وانهاد و رفته بودند به غنیمت گرفت و بی هیچ درگیری به مدینه باز گشت. در این مأموریت سباع بن [صفحه ۱۴۰] عرفطه غفاری را که از همان قبیله ابوذر بود به جای خویش در مدینه گماشته بود.

جنگ احزاب یا خندق

پس از تبعید یهودیان بنی نضیر، گروه بسیاری از ایشان به سوی قلاع خیبر رفتند، تا در پناه دژهای ایمن و استوار و نیز جنگاوران آن دیار که به قدرت و مقاومت شهره‌ی تمامی یهودیان سرزمینهای عربند، زندگی آغاز کنند و از آن جا در اندیشه کار محمد باشند و برای سرکوب نهایی و انتقام او تدارکها ببینند. اما چند نفری از سران آنان به خیبر نرفتند. آنان راه خود را کج کردند و به مکه رفتند تا آن جا، بلافاصله علیه محمد توطئه آغاز کنند، و پشت زمین را از سپاه علیه او سیاه کنند. اینان حی بن اخطب، رئیس بنی نضیر، و دیگر سرداران ایشان کنانه بن ابی الحقیق، هوذه بن حقیق و هوذه بن قیس وائلی بودند... حی بن اخطب با یاران خود نزد مشرکان قریش آمد و منظور خود را چنین بیان داشت: - می دانید که منفورترین شخصیت عالم در نزد ما محمد است. و ما تا او را از میان برنداریم دست از کین جویی اش بر نمی داریم... آمده ایم تا کین و نفرت شما را علیه او برانگیزیم و لحظه ای نگذاریم که در ستیز با او تعلق کنید. ابوسفیان از نحوه سخن گفتن مرد خوشش می آمد. پاسخ گفت: فقط به همین منظور به مکه آمده اید؟ حی بن اخطب گفت: فقط به همین منظور. ابوسفیان گفت: [صفحه ۱۴۱] - شما حرف دل ما را می زنید. درود بر شما. و بدانید که محبوب ترین مردم عالم در نزد ما کسانی هستند که نفرت محمد را در دل داشته باشند و آن را به همه القا کنند. حی به گونه جدی پاسخ می گفت: نه ما نمی خواهیم فقط حرف بزیم و ترجمان نفرتها باشیم. ما به عمل احتیاج داریم... شما مدتهاست که پس از احد، کاری علیه محمد نکرده اید. در بدر آخرین نیز حاضر نشدید. و... سکوت کرد. در واقع دست روی نقطه حساس مرد گذاشته بود و به ضعف و جبن او اشاره می کرد... زیرا همه می دانستند قریش علی رغم قولی که به پیامبر داده بود، تا پس از احد بار دیگر با او رو به رو شود، ترسیده بود و به هر دلیلی که بود، قحطی و ترس و یا تنبلی، به جنگ حاضر نشده بود. حی بن اخطب با تمامی کین و نفرت خود چنین می گفت: - اینک قریش با تمامی قدرت خود باید برخیزد و بسیج جنگ با وی را بکند. یک گوشمالی دیگر از نوع احد. این بار چنان او را بزیم که تا آخر عمر جهان نتواند بایستد. و ما آمده ایم تا گروه های مختلف، احزاب متفاوت را علیه او بر آشوبیم. سراسر منطقه عربی را علیه او برانگیزیم و سپاهیان اعراب نجد و حجاز را به تسخیر مدینه بسیج کنیم. و در این راه از هیچ چیز، از صرف مال و جان دریغ نکنیم. پس از شما به میان مردمان قبیله بزرگ غطفان خواهیم رفت و آنان را خواهیم انگیخت. همچنین به شما تضمین می دهیم که یهود بنی قریظه را نیز با خود همراه و هماهنگ خواهیم کرد. ابوسفیان پاسخ می داد: - ولی یهودیان بنی قریظه با او پیمان صلح و همکاری دارند. [صفحه ۱۴۲] - من از جانب اینان به تو قول مساعد می دهم. کافی است تا یهود بنی قریظه شمار دشمنان محمد را چشمگیر ببینند تا پیمان خود را با او بشکنند... آنچه که حی می گفت مورد رضایت و شادی ابوسفیان و تمامی سران قریش بود. مدتها بود که در اندیشه حمله ای به محمد بودند. اینک گویی دست روزگار و به جای آنها تمامی موانع را از سر راهشان برداشته و امکانات توفیق و پیروزی نهایی را برایشان تدارک می دید. خبر حضور مشوقانه و مهاجم وار حی بن اخطب، مکه را سراسر انباشته از جوش و خروش کرده بود. وی دلمهای چرکین شان را ترکانده و زخمهای کهنه شان را تازه کرده بود... صفوان بن امیه به ابوسفیان گفت: با این مرد یهودی شوخی نمی شود کرد. حال که به او قول داده ایم باید با تمامی نیرویمان مردمان را به جنگ محمد بسیج کنیم. مکه با همه شور و شوق خود در اندیشه تدارک سپاه بود... و حی با یاران خود می خواست به سوی قبایل دیگر برود و خفتگان را بیدار کند... اما قبل از آن که اینان از مکه خارج شوند، مشرکان قریش با یکدیگر چنین گفتند: چه خوب است اکنون از بزرگان یهود که اهل علم و کتاب آسمانی اند و این جا حضور دارند، سخنی بپرسیم و رأی و نظرشان را درباره دین خود و دین محمد جویا شویم. از ایشان بپرسیم ما که بر آیین بت پرستی هستیم، بر حقیق یا محمد که مردمان را بر خدای یگانه می خواند و بتهای ما را بد می گوید... و در ملاء عام و حضور مردم، سؤال خود را از ایشان پرسیدند: [صفحه ۱۴۳] - به ما بگویید... شما که تورات مقدس بر پیامبران نازل شده و اهل علم اولین هستید، میان آیین ما و دین محمد قضاوت کنید... ما بتها را می پرستیم و او خدای یگانه را، به ما بگویید که او برحق است یا ما؟ و یهودیان پاسخ گفتند: شما بر حقیق و سزاوارتر از او. شما راه یافته اید و دین او آیین گمراهی است. این سخن موجب ولوله ای در مکه شد و موجی از

شوق و سرور در میان مشرکان مکه انداخت... و کینه و بغض آنان را در دشمنی و کین جویی با پیامبر دو صد چندان کرد... ای هزاران دریغ و افسوس! چگونه سروران یهود، آن آگاهان و عالمان به کتاب آسمانی چنین پاسخی را داده بودند. اینان که سراسر توراتشان آکنده از این آیات بود که جز خدای یگانه را مپرست. دروغ مگو. زنا من. پیمان مشکن... آنان که شاید هزار جای توراتشان این سخن تکرار گشته بود که هرگز بت مپرست و هیچ کس را در خدایی با «یهوه»، خدای واحد و یگانه بی شریک، شریک بدان... به همان اندازه که این پاسخ عجیب بود، پرسش قریش نیز عجیب بود به راستی چگونه آنان جرأت کرده بودند چنین چیزی را از یهود، که می دانستند اهل توحید و یکتاپرستی اند، پرسند و نظر نهایی آنان را به عنوان داور نهایی و ملاک غایی حق و ناحق جویا شوند... زیرا مگر پیش از این همین یهود، بارها و بارها مشرکین قریش را بر بت پرستی شان نکوهش و مذمت نمی کردند، و تنها دین نجات را دین یکتاپرستی و تبعیت از انبیای الهی نمی دانستند؟! [صفحه ۱۴۴] با این همه یهودیان در نهایت شقاوت و حقپوشی چنان پاسخی را دادند، و نه تنها پشت به وجدان و حقیقت، بلکه ایمان باطنی خود کردند و حکم تورات را نیز زیر پای خود نهادند... اتفاقا قریش بخوبی می دانستند که از چه کسانی، چه چیز را می پرسند... هر دو گروه می دانستند چه می پرسند، و از همان آغاز می دانستند چه پاسخی را خواهند داد و چه پاسخی را خواهند شنید. سؤال کننده ستمگر و ناپاک بود و پاسخ دهنده نیز چون او در نادادگری بی باک... و نتیجه از همان آغاز قابل پیش بینی بود. و اتفاقا قرآن نیز حکم خود را درباره خباثت و ملعنت ایشان در همین مورد صادر کرده است. آری یهودیان چنین کسانی بودند. در آن لحظه، نه به تورات می اندیشیدند و نه به شریعت موسی و نه به یهوه؛ خدای یکتای خود. آنان فقط به یک هدف می اندیشیدند: نابودی محمد، به هر وسیله ای که هست. به هر وسیله مشروع و نامشروعی که ممکن آید. هدف در نظر آنان وسیله را توجیه می کرد... اینان اولین ملتی هستند که در عالم عمل چنین عقیده ای را دنبال کردند: «هدف، وسیله را توجیه می کند»... و شگفت این است که صدها سال بعد، هزار و چهار صد سال بعد، ماده پرستان و ملحدان عالم، همان سخنان یهودیان را تکرار کردند و در کسوت تفکری الحادی و برای پیشبرد اهداف مادی گرایانه خود همان سخن ایشان را ساز کردند که «هدف وسیله را توجیه می کند». آنچه که حیی بن اخطب و کنانه بن ابی الحقیق، قرنهای پیش گفتند، پیشوایان نظامهای الحادی، و ماده پرستی، و دیگر سران الحاد به عینه [صفحه ۱۴۵] تکرار کردند. اما این که چگونه چهره هایی متفاوت، در زمانهایی دور و جدا از هم یک نوع سخن را ساز کرده اند، تعجب نکنیم و به خود نگوئیم چه وجه مشترکی میان «الحاد کمونیستی و ماتریالیسم مارکسیستی» با «بینش یهودی گرایانه» حیی بن اخطبها وجود دارد؟ پاسخ این است که آبشخور یکی است و همه جریان جز یک رود پیوسته نیست. مارکس و اغلب سران کمونیستی و مغزهای متفکر الحادی عالم یهودی بودند، و با همان بینش خانگی و نژادی و سر همان سفره ای نان خورده بودند که حیی بن اخطبها خورده بودند و اگر به آمار ماده گرایان و ملحدان و ماتریالیستهای عالم روی کنیم، می بینیم بیشترین آنان از همین خانواده های یهودی برخاسته اند و کیش یهودی داشته اند. در واقع فاصله چندانی میان شرک و مذهب یهودیت نیست. و آنان در سراسر تاریخ، دین را وسیله نیل به قدرت و اهداف مادی پرستانه کرده اند. علامه بزرگوار مرتضی عاملی به نقل از کتاب خطر یهود، ص ۶۸، پس از اثبات این معنا که اندیشه ماده گرایانه کمونیسم و تفکر ماده پرستانه یهودیت هم ریشه اند، مطلبی آورده که ترجمه آن چنین است: «اعضای اساسی و مدیران جامعه کمونیست جامعه روس در سال ۱۹۵۱ هفده نفر بودند که تمامی شان یهودی بودند؛ به استثنای «استالین»، «فیرشیلوف» و «مولوتوف». اما قابل توجه است که همسران این سه نفر آخری نیز یهودی بوده اند.» [۱۷]. این که امروزه می بینیم نژادپرستان دولت یهودی اسرائیل، چگونه ملت های مظلوم را در سراسر جهان سرکوب می کنند، از بینش آبابی شان [صفحه ۱۴۶] آب می خورد... تاریخ معاصر جهان گواه است که نژادپرستان یهودی در سراسر جهان، از آفریقای ستم کشیده گرفته تا اقصا نقاط خاور دور، هر جا که قدرتهای غاصب و غالب جهانی پرچمدار سرکوب خلقهای مظلوم و ستم دیده بوده اند، این یهودیان با آنان، هر چند که آن قدرتها ملحد، ماده گرا و منکر جدی خدا بوده اند همفکری، همکاری و همگامی دوشادوش و تنگاتنگ داشته اند و از همه عجیب تر آن که

در هر جای عالم، هر نظام قلدرانه و ستمکاره‌ای اقدامی شرارت‌بار علیه بشریت و بویژه مسلمانان کرده است، اینان نه تنها آن اقدام را تأیید، بلکه به نفع آن همکاری و تأکید کرده‌اند... سخنی که یهودیان، در برابر تمامی مشکران گفتند و تأیید کیش بت پرستی قریش نوعی اتمام حجت بر مستضعفان و ناقص عقلانی بود که با خود می‌اندیشیدند؛ «از کجا دین محمد برحق نباشد»، این تأیید و گواهی چنان کار را به نفع قریش فیصله داد که سپاه کفر و تمامی سامانه‌های حجاز با تمامی دل و جان بسیج جنگ با حق شدند و آهنگ نابودی محمد را کردند. قرآن درباره اقدام ناشایسته یهودیان و پاسخ ستمگرانه و نابخردانه‌شان در برابر آن سؤال ظالمانه اهل شرک چنین می‌گوید: «الم تر الى الذين اتوا نصيبا من الكتاب يؤمنون بالجبت والطاغوت و يقولون للذين كفروا هؤلاء اهدى من الذين امنوا سيلا - اولئك الذين [صفحه ۱۴۷] لعنهم الله من يعلن الله فلن تجد له نصيرا: [۱۸] آیا ننگریستی آنان را که بهره‌ای از کتاب آسمانی دارند (یعنی یهود) اما به جبت و طاغوت (یعنی بت و طاغیان بت پرست) می‌گروند و به کافران می‌گویند که راه آنان از مؤمنان به سوی خدا راست‌تر است، اینان کسانی‌اند که خدا لعنتشان کرده و از رحمت خود دور داشته و خدا هر که را لعنت کند یاورى برای او نخواهی یافت.» این فتوای ظالمانه یهود، یعنی پشت کردن به تمامی مفهوم و مفاد کتاب الهی خودشان آن‌سان بی‌شرمانه و سخت بود که حتی یهودیان را نیز دچار حیرت کرد و منصفان ایشان را نه در آن دوران، که بعدها نیز به اعتراض اساسی واداشت. دکتر اسرائیل ولفسون از نویسندگان یهودی معاصر در این باره بر همکیشان خویش اعتراض جدی دارد و رفتار ناروا و توجیه‌ناپذیر آنان را که آن‌سان ظالمانه و جاهلانه، بت پرستی قریشیان را بر توحید محمدی ترجیح داده‌اند، محکوم کرده و در کتاب تاریخ یهود در عربستان، چنین می‌نویسد: «جدا بر یهودیان لازم بود هرگز چنین خطای فاحشی را مرتکب نشوند و بر فرض هم بزرگان قریش تقاضایشان را اجابت نمی‌کردند، به آنها نگویند که بت پرستی از توحید برتر و بهتر است. زیرا بنی اسرائیل که قرنهای دراز در میان ملل بت پرست پرچمدار توحید بوده‌اند و به سبب ایمان به خدای یگانه در دوره‌های مختلف تاریخ بیچارگیها و بدبختیهای بزرگ را تحمل کرده‌اند، وظیفه اساسی داشتند در راه خوار ساختن [صفحه ۱۴۸] مشرکان و تضعیف ایشان از بذل جان و مال و هر چیزی که نزدشان عزیز بود، دریغ نکنند. از این گذشته پناه بردن به بت پرستان چگونه برای یهودیان توجیه‌پذیر بود؟ چه این رفتار ناروا هرگز با تعالیم کتب آسمانی آنان که همواره ایشان را به دشمنی و خصومت با بت پرستان دعوت می‌کرد، صد در صد مغایر و مخالف بود. [۱۹]. بدین گونه سران یهود بنی‌نصیر، مکه را به جهت جلب کمک سایر کافران و مشرکان سرزمینهای عربی ترک کردند. پس از قریش، نزد اعراب و کافران بنی‌سلیم آمدند و از آنان پیمان جدی گرفتند که در جنگ متحدانه تمامی عرب با محمد شرکت کنند. بنی‌سلیم موافقتشان را اعلان داشتند و به تدارک جدی برخاستند. و سپس نزد مردمان قبيله غطفان آمدند... بسیج اینان کمی دشوار می‌نمود. زیرا اینان علاوه بر آن که بعضی‌شان به اسلام گرویده بودند، چندان دل و جان جنگ با محمد را نداشتند. محمد ضمن آن که در دوردست قلمروهایشان بود، با آنان بدی نکرده بود. همچنان مردمان مدینه در دورانه‌های قحطی و خشکسالی از بخشش و مهمان‌پروری در حق غطفانی‌ها دریغ نداشته بودند... اما یهودیان با وعده محصول خرماى یکسال خیر، آنان را به طمع افکندند و نظر موافقتشان را جلب کردند. عینة بن حصن؛ پیشوای اینان قول جدی به یهود داد و به بسیج مردمانش پرداخت. اینک قریش آماده بود. از این سو یهودیان بنی‌نصیر وعده کرده بودند تمامی تبعیدشدگان را به سپاه اینان گسیل دارند و حتی یهود بنی‌قریظه را که در دل مدینه می‌زیستند علیه محمد برآشوبند... در نتیجه سپاه احزاب [صفحه ۱۴۹] گونه‌گون که از یهود و کافران و اعراب نجد و سراسر حجاز تشکیل می‌شد، در اندک مدتی علیه مدینه آماده گشتند. قریش با احابیش و هم‌پیمانان خود مجموعا چهار هزار نفر شدند. آنان سیصد اسب و هزار و پانصد شتر با خود داشتند. بنی‌سلیم نیز هفتصد جنگاور آوردند و در مرالظهران به قریش پیوستند. فرماندهی بنی‌اسد با طلحة بن خویلد اسدی بود و فرماندهی سپاه هزار نفری بنی‌فزاره با عینة بن حصن بود. از قبیل اشجع نیز چهارصد جنگاور به فرماندهی مسعود بن رخیله بیرون آمدند. بنی‌مره نیز با چهارصد نفر آمدند... از این جا و آن جا آمدند تا که مجموعه افرادی که به سوی مدینه حرکت کردند به ده هزار رسید. بعضی نیز

جمع این احزاب را تا هجده هزار تن دانستند. اینان سه لشکر جدا از هم بودند که فرماندهی کل ایشان با ابوسفیان بن حرب بود. لشکر عظیم و عجیبی بود. تا کنون عرب چنین تجمع قاهرانه را در تمامی دورانهای حیات و تاریخ جنگهای خود به خاطر نداشت... از همه جای سرزمینهای عربی در این لشکرکشی شرکت کرده بودند... چنان که دیدیم فرماندهی کل این لشکر متحد کافر با ابوسفیان بود. در کنار وی پسرش معاویه، و مشاورش عمرو بن عاص، و هم‌پیمان دیگرش سفیان بن عبد شمس پدر ابوالاعور می‌آمدند. اینان با تمامی نخوت و غرور خود برای خاموش کردن نور حق، و کشتن چراغ الهی محمد می‌آمدند. برای نابود کردن «رسول الله» می‌آمدند... در کنار او طلحه بن خویلد اسدی نیز می‌آمد و از شگفتیهای روزگار آن که همین لشکر با همین سرکردگان و همین گونه آرایش جنگی و همین متحدان و همین چهره‌های شاخص نفرت شرک و شاخصه‌های ظلم در نبرد صفین به [صفحه ۱۵۰] جنگ با علی بیرون می‌آیند. چیزی حدود سی سال بعد همین آدمها، برای خاموش کردن نور حق و کشتن چراغ الهی علی، برای نابود کردن «ولی الله» رو به سوی او خواهند آمد. چهره‌ها عوض نشده و باطنها نیز... اما مکان و زمان تغییر کرده است. امروز فرمانده جنگ ابوسفیان بن حرب اموی با پسرش معاویه همراه است. فردای صفین، ابوسفیان مرده است، و پسرش معاویه فرمانده سپاه صفین است. اما همین آدمها را در کنار خود دارد. عمرو بن عاص را و سایر چهره‌های شاخص کفر را... آری به اسلام عمرو عاص‌ها و معاویه‌ها و ابوالاعور اسلمی (که از هم‌پیمانان و هم‌زمان صفین معاویه خواهند بود) اعتنا نکنیم. و نیز به اسلام طلحه بن خویلد اسدی که در سال نهم اسلام می‌آورد و سپس مرتد می‌شود و مدعی پیامبری می‌گردد و مدتی بعد از شکست در «بزاخه» در زمان عمر اسلام می‌آورد و سپس در صفین کنار معاویه بر روی علی شمشیر می‌کشد. و نیز به اسلام عیینة بن حصن فزاری نیز که اسلام می‌آورد و باز مرتد می‌شود و باز دیگر باره اسلام می‌آورد و در صفین علیه علی شمشیر می‌زند. اینان همان جبهه متحد کفرند که همچون «بوزینه عنکبوتی» که هرگز یک لحظه‌ای بر یک شاخه قرار ندارد از کفر به اسلام و از اسلام به کفر می‌پرند. و سرانجام اسلام نهایی‌شان پیوستن به سپاه پیشوای کفر و شیطان شرک معاویه بن ابی سفیان است. چنان بافت این سپاه کفر؛ یعنی احزاب قریش که به جنگ با پیامبر می‌آمدند به لحاظ آدمها و اندیشه و چهره‌ها با سپاهیان معاویه بن ابوسفیان در صفین یگانه و همسان بود که علی بن ابیطالب در تحریض و [صفحه ۱۵۱] تشویق سپاهیان خود، به جنگ با آنان چنین می‌فرمود: «سیروا الی بقیة الاحزاب»؛ یعنی به جنگ باقی مانده سپاهیان احزاب، (یعنی همان شرک اولین جاهلی) بشتابید... بدین گونه سپاه رنگارنگ احزاب راهی مدینه شدند. سپاهی با هزاران جنگاور سلحشور که تا بن دندان مسلح بودند. اغلب ایشان زره پوشیده بودند و بیش از دو سه سلاح، تیر و کمان، شمشیر و نیزه داشتند... برای آن که ستون جنگاوران مزاحم حرکت هم نشوند، از همان آغاز در سه لشکر منظم به فواصل مختلف به حرکت در آمدند. صحرا را خیل سواران و پیادگان و شتران نر جنگنده، ناقه‌های تیزرو هیون‌های باربر که اردوی جنگی را یدک می‌کشیدند، پر کرده بود... این جنگ در ذیقعدة سال پنجم هجری رخ داد. چون به مدینه رسیدند قریش به همراهی اعراب و هم‌پیمانان حبشی ایشان در ناحیه رومه، وادی عقیق اردو زدند و غطفانی‌ها در «زغابه» دامنه‌های احد فرود آمدند. اما پیش از آن که به مدینه برسند پیامبر از حرکت ایشان آگاهی داشت. زیرا گروهی از سواران خزاعه به شتاب بسیار، فاصله میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده، خود را به او رسانده و خبر حمله را به او دادند... پیامبر پس از دریافت خبر بلافاصله مردم را فراخواند و چنان که در اغلب جنگها شیوه‌اش بود با آنان به مشورت پرداخت. وی از عده سپاهیان قریش آگاهی یافته بود و در مدینه به هیچ سان به گونه عادی در برابر چنین سپاهی تاب مقاومت نمی‌آورد... جنگ بیرون از شهر و در دل صحرا و یا دامنه کوه - چنان که تجربه احد نیز گواه آن بود - به هیچ وجه به صلاح نبود. با این همه پیامبر به مردم گفت [صفحه ۱۵۲] که با او سخن گویند و نظراتشان را بیان دارند. اما پیشاپیش و به گونه مطلق سخنی گفت که در همه جنگها گفته بود: «اگر شکیبایی کنید و برای خدا بایستید و در راه او صابر باشید، پیروزی از آن شما خواهد بود.» مسلمانان هر یک نظری دادند. گروهی گفتند بهتر است بیرون بروند و در مرز شهر بایستند و در مناطق میان «بعث» و «ثیة‌الوداع» و «جرف» قرار گیرند. گروهی دیگر گفتند که از این

مرز نیز در گذرند و مدینه را کاملاً پشت سر خود قرار دهند. این دو نظر، هر دو به لحاظ سوق الجیشی ضعیف بود و خط دفاعی مستحکمی در برابر سپاه کفر پدید نمی آورد... سلمان فارسی نظری نوین ارائه کرد. وی گفت: پیامبر، ما در کشور خود، چون در برابر تهاجم دشمنان قوی قرار می گرفتیم، و از حمله جمعی لشکر گران پیادگان و سواران بیمناک بودیم، گرداگرد مکان دفاعی خویش خندق می کشیدیم... این پیشنهاد بلافاصله مورد موافقت پیامبر قرار گرفت و آن را تأیید کرد. آری تمهیدی بس خردمندانه و شایسته بود... زیرا احتیاج به حفر خندق گرداگرد مدینه نبود... چرا که مدینه به لحاظ سوق الجیشی فقط از جانب شمالی آن آسیب پذیر بود. یعنی شهر مدینه در میان دو حره (سنگلاخ کوهپایه ای) شرقی و غربی قرار داشت و در قسمت جنوبی آن نیز که منطقه قبا بود به جهت سنگلاخهای تنگ و پراکنده، امکان حمله دسته جمعی سپاه ده هزار نفری وجود نداشت... از چنان جایی فقط، دسته های هفتصد هشتصد تایی سپاهیان می توانستند وارد شهر شوند که احتمالاً زیر تیرباران تیراندازان، سنگ افکنان و نیزه داران قرار [صفحه ۱۵۳] می گرفتند... و پیش از این قریش حتی سپاه سه هزار نفری خود را از جنوب به شهر خوانده بود. نقطه آسیب پذیر فقط ناحیه شمال بود. در آن جا زمین مسطح بود و زراعی... قریش با خود اندیشیده بود که این بار نیز در موضعی در همان سامانهای احد با پیامبر مصاف خواهد داد و پیامبر نیز چنین می اندیشید که تنها موضع ضعیف و آسیب پذیر شهر از جانب غربی ثنیة الوداع، رو به روی کوه سلع تا آن قسمت شمالی شهر، در منطقه راتج است. در نتیجه مسلمانان نیاز به آن داشتند که سه خندق هلالی و کمانی پیوسته به هم که به تدریج بزرگ و بزرگتر می شد، از «ثنیة» تا «راتج» حفر کنند. هلال یا کمان اول که کوچکترین بود، محدب و دومین که بزرگتر یعنی طولتر از اولین بود، مقعر و سومین که بزرگترین و طولانی ترین کمانها بود، مقعر بود... البته این هر سه کمان به هم پیوسته بودند و شهر را از نوک حره شرقی که احد در شمال غربی آن واقع بود تا کوه سلع که در منتهی الیه حره غربی واقع بود، فرامی گرفتند. قریش با خود دو احتمال اندیشیده بود: اول آن که جنگ، در ناحیه احد روی خواهد داد، و در آن صورت تکلیف آن، یک روزه و آن هم به سود لشکر خود ایشان پایان خواهد یافت؛ دوم آن که محمد، درون شهر سنگر خواهد گرفت و در آن صورت، ورود به آن با کمی تأمل و تأخیر انجام خواهد پذیرفت. و پس از دادن تلفاتی حدود دویست سیصد جنگجو، از حمله تیرباران و سنگ اندازی احتمالی آسیب خواهد دید و سپس یکی دو روزه شهر به تشخیر کامل سپاهیان ایشان در خواهد آمد... [صفحه ۱۵۴] قریش به پیروزی سپاه خویش به چند دلیل ایمان مطلق داشت: اول آن که تعداد سپاه احزاب بالغ بر ده هزار نفر بود. اینان هر چند به لحاظ گونه گونی قبایل، تیره ها و قلمروها متفاوت بودند، اما به دلیل اشتراک وحدت کلی فکر و عمل یکی بودند و همین مسأله دلگرمی بسیاری به ایشان می داد و از روحیه ای قوی برخوردارشان می نمود؛ دوم آن که مدینه از درون، و به سبب وجود یهودیان بنی قریظه (یهود بنی نضیر وعده همکاری شان را داده بودند) در معرض آسیب کلی بود؛ سوم آن که این بار با سپاه احزاب چهره شاخص، منحصر بفرد و رزم آوری می آمد که یک تنه، با هزار نفر برابر بود این مرد عمرو بن عبدود بود که از همان آغاز جنگ، خود را نشاندار کرده بود. و به انتقام بدر، به سپاه قریش پیوسته بود. وی در بدر و احد حضور نداشت. نوشته اند که در بدر، در همان آغاز جنگ زخمی شد و عقب نشسته بود. اما از این که چه کسی او را زخمی کرده بود سخنی نگفته اند... احتمال دارد این روایت ضعیف باشد و او در بدر حاضر نشده باشد. زیرا هیچ گزارشی در دست نیست که یکی از دلاوران و رزمندگان سپاه اسلام چونان علی، حمزه، ابودجانه، زبیر و یا دیگری با مردی چون عمرو بن عبدود رو به رو شده باشند، و ضربه ای میانشان رد و بدل شده باشد. در حالی که با توجه به سابقه چنان شخصیت قدرتمندی چون عمرو بن عبدود، نه او آسوده می نشست تا به چهره های جنگاوری چونان علی و حمزه و نیز پرچمدار سپاه اسلام مصعب ضربه ای نزنند و نه علی و حمزه آسوده می نشستند تا چهره ای چونان عمرو بن عبدود، چونان یک تن سیاهی لشکر ناچیز، زخمی بیند و عقب بنشیند... مگر آن که بپذیریم، [صفحه ۱۵۵] جبرئیل و یا یکی از فرشتگان آسمانی چنان کسی را زخم زده اند و در نتیجه عقب نشسته باشد. در حالی که هرگز روایتی نداریم که نشانگر آن باشد، فرشتگان عمرو را زخمی زده اند... باری این عمرو نیز با کر و فر بسیاری، غرقه آهن و

فولاد، و در حالی که نشاندار بود، و تنها رجل شاخص سپاه محسوب می شد با سپاه قریش می آمد. در احوال عمرو بن عبدود سخن بسیار گفته اند. بسیاری از شاعران عرب درباره قدرت و جنگاوری او اشعار بسیاری سروده اند، در اغلب این ابیات او را «فارس لیل» یعنی سوار کار لیل، و مردی که یک تنه با هزار جنگاور برابر بوده است، خوانده اند و داستان این وجه تمسیه از این قرار است، که یک بار کاروان قریش، به هنگام سفر تجارت از مکه به شام، در منطقه ای از قلمروهای بدر به نام «لیل» مورد تهاجم و حمله دشمنان خویش، مردان جنگاور «بنی بکر» قرار گرفت. اینان بی رحمانه می تاختند و برای دستیابی به اموال کاروان، چنان که شیوه شان بود از کشتن هیچ کسی باک نداشتند... نوشته اند که سپاه دشمن چنان بی شمار و نامنتظر بود که به ناگاه نگهبانان و پاسداران کاروان، از ترس از جا کنده شدند و همه گریختند، جز یک تن از ایشان عمرو بن عبدود که سالار نگهبانان کاروان بود. او ایستاد و از اسب به زیر آمد و دیدندش که کره شتری را از زمین بر کند و به عنوان سپر گرفت و شمشیرش را که چونان شعله جواله آتش می درخشید، بر کشید و در سپاه دزدان و حرامیان افتاد... نوشته اند که یک تنه هزار نفر از آنان را زد و به هزیمت واداشت و کاروان را از خطر و هلاکت نجات داد. از آن پس او را شهسوار لیل خوانده اند. و در پیش از ده ها اثر از [صفحه ۱۵۶] اشعار شاعران عرب، چه مشرک، و چه مؤمن به همان عنوان «فارس لیل» مردی که یک تنه هزار دشمن را شکست داده مشهور گشته است. پیامبر دستور کندن خندق را داد و هر بخشی از آن را بر عهده گروهی از مهاجران و انصار نهاد. بخش و سهم مهاجران از راتج تا ذباب بود، و بر عهده انصار از ذباب تا سامانهای کوه پست دامنه بنی عبید. در بقیه قسمتها، خانه های مدینه بود که - به سنت رایج آن دوران - کوچه های چندانی نداشتند و حیاطها به هم وصل بود. پیامبر خود کلنگ را بر دست گرفت و به عنوان اولین آغاز کننده همو نخستین کلنگ را بر زمین زد. وی در نظر داشت در روز جنگ کوه سلع را پشت سر خود قرار دهند، و آن جا اردو بزنند، در نتیجه فرمان داد تا خاکهای حاصل از کندن را ببرند و در دامنه کوه سلع بریزند. یعنی آن سامانها را نیز حتی المقدور و به اندازه نیمی از قامت انسان، حفاظ و دیواری بر سازند، تا عنداللزوم و به هنگام حمله های سخت، تیراندازان در پشت آن حفاظها، بنشینند و دشمنان را به تیر بزنند. و نیز به هنگام بازگشت، یعنی وقتی که خاک زنبیلیشان را در دامنه سلع خالی کردند، همان زنبیلیها را از سنگهای سلع پر کنند و با خود بیاورند و بر لبه های خندق بریزند و بدین سان، برای زدن ضربه و پرتاب سنگ بر مهاجمان دشمن که آن سوی خندق می ماندند، مهمات کافی داشته باشند. این نظر و تمهید بس نبوغ آمیز و کار آ بود. در واقع با یک تیر دو سه نشانه مختلف را می زد، یعنی با توجه به ضیق وقت که مسلمانان با آن رو به رو بودند، و چاره ای جز سرعت عمل و بهره گیری حتی الامکان و معجزه آسا از زمان نداشتند، به تدارک مهمات و ساختمان سنگر نیز برایشان می پرداخت. دشمن در راه بود و هر لحظه نزدیک و [صفحه ۱۵۷] نزدیکتر می شد و آنان باید دامنه های طولانی، حدود یک فرسنگ را (۵ کیلومتر) با عرض تقریبی ده متر و گودی حدود سه الی چهار متر حفر کنند... پیامبر خود در زنبیلی خاک حمل می کرد و سنگ می آورد... سلمان نیز در این جنگ حضور داشت. اولین جنگی بود که در آن شرکت می کرد. زیرا کاملاً آزاد شده بود و خود را با کمک پیامبر و یاران از مالکیت ارباب یهودی خویش بازخریده بود. از این پس روزگاران آزادی و جانبازی که تنها آرزوی جاننش بود، آغاز می شد. وی علی رغم سنین بالایی که داشت، بسیار قوی بنیه، پرنشاط، چست و چالاک بود. نوشته اند به اندازه ده نفر قدرت داشت و یک تنه بخشی از حفر خندق را بر عهده گرفت که ده نفر به سختی و مرارت بسیار می توانستند انجام دهند... مهاجران و انصار در قدرت بدنی وی حیرت کرده بودند. پیرمرد چنان کلنگ می زد و دل سنگ و خاک را می شکافت که جوانان بهادر و زورمندان اصحاب از آن وامی ماندند... روز اول از سپیده صبح تا نیمروز یک نفس و چنان معجزه آسا و بی کمترین وقفه کار کرد و جلو رفت که چشمها خیره شد. در همین مدت کم به اندازه پنج نفر جلو رفته بود. باور کردنی نبود. چگونه ممکن بود مردی با کهولت سن وی چنان قدرت، هیمنه، استقامت و زوربازویی داشته باشد. و تازه این آغاز کار بود. گویی هر چه بیشتر می زد و جلوتر می رفت، بدنش گرمتر و در نتیجه قدرتش افزونتر می گشت... اصحاب برای دیدن آنچه که او می کرد دست از کار می کشیدند و به مکان وی

می آمدند. این معجزه‌ای باور نکردنی بود... ناگاه بگو مگو آغاز شد و میان مهاجر و انصار، به سبب وجود او [صفحه ۱۵۸] اختلاف در گرفت... زیرا از آغاز بدون آن که بدانند، مرد پارسی چه گوهری از توان و مقاومت دارد، او را به اندازه یک تن به حساب آورده بودند. در حالی که این مرد یک نفر نبود و هر یک از دو گروه مهاجر و انصار که او را از دست داده و به گروه دیگر وانهاده شده بود، مغبون گشته بودند. اینک برای رفع اختلاف، هر یک از ایشان بازوی او را می کشید و به گروه خود منتسب می دانست. انصار می گفتند سلمان از ماست و مهاجران نیز می گفتند سلمان از ماست. انصار که از دوستان و نزدیکان وی بودند خود را نسبت به او محق تر از هر کس دیگر می دیدند. زیرا درست است که سلمان به ظاهر از ایران هجرت کرده بود و به عربستان آمده بود، اما به مکه نرفته بود و راست، از همان آغاز به مدینه پیوسته بود و جزو ساکنین اولیه شهر، یعنی انصار محسوب می شد. این مسأله شوخی نبود و به یک مجادله بی اهمیت نمی ماند. قضیه جدی بود و کار به راستی بالا گرفته بود. دیگر حتی اجازه نمی دادند مرد کار کند و هر یک از دو گروه در القای نظریه خویش جدی بودند. خبر را به پیامبر رساندند؛ که دو گروه در کار سلمان به اختلاف نظر افتاده اند. پیامبر آمد و جمع را مخاطب قرار داده فرمود: چه می گویند؟ در حق سلمان چه می گویند؟ مهاجران مرد را نشان داده و با قاطعیت تمام گفتند: «سلمان از ماست.» و انصار نیز بی کمترین تردید و آنان نیز از موضع قدرت تمام چنین نظر دادند که «سلمان از ماست.» پیامبر به هر دو گروه نظری افکند، و در حالی که دست سلمان را می گرفت و به خود نزدیک می کرد، چنین گفت: [صفحه ۱۵۹] نه. که «سلمان منا اهل البیت» چنین نیست. بلکه «سلمان از خاندان و عترت ماست.» یعنی نه از مهاجران است و نه از انصار. سلمان بالاتر از آن است که در این دو گروه برین بگنجد... سلمان شأنی عظیم، و مرتبه‌ای آن سان والا و کریم دارد که از خاندان ملکوت و کاشانه طهارت و لاهوت است. سلمان وصل به بیت عصمت است. سلمان خانه زاد عشق و همسایه دیوار به دیوار خانه علی، فاطمه، حسن، حسین و جبرئیل است... سلمان در همان چهار دیواری معرفت و محبت و عمل و ایمان می گنجد، که من و علی و جبرئیل می گنجیم... فرحا و شگفتا از سلمان، شگفتا از آن جان تنها، که خدای محمد، او را از کجا تا به کجا رسانده بود... چنین کسی را از اقصا نقاط کشوری بیگانه و دوردست، از اعماق خاکهای غربت فرا آورد و در کسوت برده‌ای بی کس و بی چیز، و امانده از هر کس و همه چیز، بی خانه و کاشانه، بی محبت آشنا و بیگانه، خویشاوند و هیچ کس، بر صدر جایگاه عزت، و بر مسند شوکت و سلطنت دو عالم نشانده بود... چگونه چنین مرتبه و مقامی را می توان باور کرد و انسان ساخته شد از گوشت، پوست، خون، حس، شهوات و تمنیات را تا آن حد بالا دید که در مرتبه و مقام جبرئیل و عقل جبروتی قرار گیرد. به راستی جنگ خندق، طلعه ظهور، تثبیت و تأیید شخصیت مردی بود که نه تنها در میان تمامی اصحاب پیامبر، بلکه در تمامی روزگار نظیر و همتایی نداشت. آن روز، روز تاج گذاری لاهوتی سلمان، روز عید پارسیان و روز تفاخر شکوه ایرانیان بود... در واقع به زعم ما پیامبر، در چهره سلمان، سپاس و مهر خویش را، دریافت خالصانه قلبی خود را، تقدیم ملتی می کرد که سلمان نمونه‌ای از آنان و [صفحه ۱۶۰] چهره‌ای نمادین از آیین مروت و عرفان، محبت و احسان ایشان بود. سلمان تنها نبود. در پس پشت خود ایمان و همت، حمیت و غیرت و اراده قلبی ملتی را داشت که پیامبر از همان آغاز، نور آن را در چهره لامع و پیشانی بلند و خاشع وی می دید. سلمان چهره عجیب و روشن عشق، و دل دریایی عشق را داشت. سلمان از همان آغاز، و از اولین لحظه برخوردش با علی، همه نور ولایت او را گرفت، و پیامبر در دریافت آن نور خجسته بود که او را از خاندان عصمت و طهارت خویش خواند. سلمان خانه زاد محمد و علی شد و در اولین لحظه رؤیت خویش، تمام اقیانوسهای محبت علی را به جان نوشید و در محبت و بندگی خانه علی با تمامی توش و توان کوشید. و پیامبر هر گاه که این جرعه نوشیهای ساغر ولایت او را از چشمه سار ساقی کوثر می دید، با تأیید سخنی در حق وی چنین می گفت: «نوش باد». سلمان اهل معرفت بود. از مردم خطه دانایی و کمال بود. اهل بصیرت و درویشی، مراقبه و حق اندیشی بود. جانی چنان منیر و دیده‌ای آن سان بصیر داشت که بر لب دریای موج، گوهر آشنایی و روشنایی، علم و ولایت، حلم و امامت را به یک نظر، مشاهده کرد و در فرا چنگ آوردن آن غوصی عمیق به اعماق هر هفت قلم

سلوک زد و آن مروارید علی وار و خدایی انوار را شکار کرد و آذین سینه چون آینه خود کرد. سلمان اهل کشف و نظر بود... آنچه که پیامبر در روز خندق درباره وی گفت پیشترها نیز گفته بود... بارها و بارها در مواقف گونه گونه دربار سلمان گفته و خواهد گفت که «سلمان منا اهل البیت»... اگر قرار بود زور [صفحه ۱۶۱] بازو، و توانی به اندازه ده مرد داشتن ملاک هم‌رتبگی کسی با جبرئیل، فرشته آموزگار وحی و دانایی و صاحب قدرت شدید شود و از خاندان پیامبر گردد، اگر قرار بود حمل کلوخ و خاک، و سنگ و خاشاک نشانه برین ارزشی کسی به حساب آید، یک نفر شتر هیون (شتر نر باربر) به اندازه بیشتر از ده انسان بار می کشید و هیون نیز باید از خاندان وحی به حساب می آمد. سخن در سعه صدر، و جان علم پذیر و باطن معرف جوی سلمان و ملت او بود... سلمان حامل بار امانت الهی و گنجینه بان گوهر معانی بود. سلمان و ملت وی میراث دار گنج حکمت و معرفت الهی بودند. روزی پیامبر در حالی که با محبت و ذوق، رأفت و شوق دست بر شانه سلمان زده بود، فرمود: «اگر علم و دانایی بر زبر ثریا باشد، از ملت این مرد، کسانی بر خواهند آمد و به آن مقام خواهند رسید، و گوهر معرفت را از اوج آسمانها و صدف کهکشانشان نیز شکار خواهند کرد.» این علم، به زعم ما تمامی قلمرو و معارف را از توحید، تفسیر، فلسفه، حکمت، ادب، معانی بیان، ریاضیات، شعر، نحو، تاریخ، جغرافیا و سایر شقوق هنر را در بر می گرفت و در رأس تمامی آنها علم نظر خاص یعنی عرفان و ولایت پراخلاص قرار داشت... و اتفاقاً به زعم ما، اولین نظر پیامبر و مراد او از «علم» همان محبت عارفانه و ولایت عاشقانه سلمان بود... و گرنه چگونه چنین چیزی ممکن بود که در میان اصحاب، هم‌زمانان هم‌شهری، هم‌ولایتی‌های هم‌ریشه و هم‌پیشه، هم‌تبار و تیره و طایفه‌ی اغلب قریشی وی که همه از یک خون و رگ و ریشه پیامبر بودند، چنان بی‌بصیرتی و ناآشنایی، چنان کوری باطن [صفحه ۱۶۲] و نایبایی سر بزند، که اینان، این هم‌ولایتی‌های او، ولایت ولی و وصی او را نبینند و مردی در دوردست از تمامی این ماجراها و به عنوان قلمرو جغرافیایی و نژاد و ملت آن‌سان بیگانه و دور، نه تنها گوهر ولایت را ببینند، بلکه بر سر تشخیص و محبت این گوهر جان بگذارد و همه هستی خود را، جان، مال، فرزند، خانه، کاشانه و همه عزیزترین چیزهای خود را فدای آن کند. قاطبه کلی مردم مدینه، مکه، نجد، حجاز، شام، عراق، بصره، مصر، یمن، حبشه، عمان و سایر بخشهای عربی، علی را نشناسند و نبینند و آن وقت ملت ایران، تمامی‌شان از قلمرو مرزهای مدائن تا آن سوی سامانها و کوهستانهای صعب طبرستان، در پس قله‌های مه گرفته و رفیع کوهستانهای بلند، نور علی را چونان خورشید، که در تارک آسمان می درخشد درک کنند. و دریابند و آن گاه که تمامی وادی حجاز و سراسر عربستان، با این نور انورالنور و اظهرالنور بیگانه است و در تاریکی و حجاب از این نور به سر می برد، این ملت عاشق‌پیشه محبت کیش، توحید ریشه ولایت‌اندیش، سالها و سالها، نه، که قرن‌ها و قرن‌ها، از آغاز اولین سالهای هجرت تا چهارده قرن بعد، حامل فدایی و جانباز آن نور ولایت علوی باشد، و ایران تنها کشوری در تمامی عالم هستی باشد که ویژه و خاص‌الخاص از آن علی و بیت علی است. از آن بیت طهارت است. خود را در بست در اختیار خاندان فاطمه و علی و فرزندان ایشان قرار دهد و از همان آغاز نیز بدین گنج وصایت و ولایت، بصیرت و معرفت تام و تمام داشته باشد. آری این همه از برکت سلمان، پرچمدار عشق این ملت بزرگ است که حامل فره ایزدی و نور محبت ازلی و ابدی است. این سلمان بزرگ که از آغاز عالم تا پایان بی‌پایان عالم و آدم، هر [صفحه ۱۶۳] کس از آدمیان و کروبیان رحمت و فرشتگان حامل عرش عزت، درود و صلواتی بر محمد و اهل بیت او فرستاده است و می‌فرستد، بر سلمان نیز به حکم آن که از خاندان عنایت ایزدی و اهل بیت محمدی است، همان صلوات و درود را فرستاده است و سلمان همواره در بهره بردن از صلوات و درود محمد (ص) تا مهدی (ع) نیز شریک گشته است. سلمان را در گوشه‌ای و نهادند، تا برای خود کار کند. مساحتی پنج ذرع در پنج ذرع را، به اندازه کندن ده نفر برایش واگذاشتند که به حساب هیچ کس، نه مهاجر و نه انصار می‌آمد... نوشته‌اند او به تنهایی آن را کند و چون از کار خویش فارغ شد، گفت: شکر و سپاس از آن خداست. بارالها زندگی راستین زندگی آخرت است. همه مهاجران و انصار با هم کار می‌کردند. نوشته‌اند علی و پیامبر دوشادوش و کنار هم کار می‌کردند. علی کلنگ می‌زد و پیامبر خاکی را که او کنده بود در زنبیلی می‌ریخت و می‌برد. واقعی

نوشته است: «عمر و ابوبکر به هنگام کار از یکدیگر جدا نمی شدند. (لحظه‌ای دوری هم را بر نمی تافتند.) این دو در یک منزل سکونت داشتند. حتی وی تأکید دارد که آن دو هنگام حرکت هم با هم بودند.» شاید مراد او از این سخن آن باشد که پاهایشان را نیز با یک حرکت هماهنگ برمی داشتند. وی تصریح دارد بر این که آن دو در دامنه‌های پیراهن خود خاک را می بردند، زیرا که به جهت شتابی که مسلمانان داشتند، زنبیلی برایشان نمانده بود. براء بن عازب گفته است: آن روز پیامبر را دیدم که چهره‌اش چونان قرص قمر می درخشید. در نهایت زیبایی و رعنائی بود. وی جامه‌ای سرخ [صفحه ۱۶۴] رنگ بر تن داشت و من در همه عالم، مردی را به زیبایی و دلربایی او ندیده بودم که پیراهنی ارغوانی رنگ تا این حد به او بیاید. وی در نهایت شکوه و زیبایی زنبیل خاک را بر شانه خود می نهاد و می برد. گیسوانش بلند و شبق رنگ بود و تا پشت سر، یعنی ناحیه شانه‌ها می رسید. (پیراهن را محکم بر کمر زده بود.) و در نتیجه بخشی از کمر و سپیدی شکم فرو رفته و عضلانی‌اش آشکار بود. آری این پیامبری است که همواره خوشبو و خوشخرام است و بر و دوشش هر چند خاک آلود است، اما همواره موجی نکهت بار از هوایی خوش و معطر در اطرافش، چونان گذر نسیم صبا و شمیم صفا که از باغستانی پرشکوه به جا می ماند، به جای می گذارد. رنگی مس‌وار و طلائی آمیخته با بارقه‌ای که از جیب گریبانش می دمد، طیف رنگارنگ گریبان تا گردنش را که چونان استوانه‌ای از نقره خام می درخشد، فرامی گیرد. محاسنش مشکی و انبوه است و اما نه چندان بسیار پر، و در میانه آن موج خوش رنگیشم‌وار سیاه تارهایی اندک، از محاسن سپید خاکستری نیز می درخشد. کتف و شانه و بازویی قدرتمند دارد و به نشاط تمام، خاکها را می برد. دستش را به راحتی بالا و پایین می برد و اینک تمامی زخمها و دردها و ضربات جنگ احد التیام یافته است و حتی چهره‌اش نیز، که چندین روز پس از جنگ و به جهت فرو رفتن آهن مغفر در گونه‌ها آماس کرده و دو رنگ شده بود، یک رنگ شفاف گندمگون و با آرایه‌های گل‌بهی، ارغونی و نورانی دارد. گونه‌ها دلربا، پرلطف، نازنین و در نهایت حد زیبایی است. پیشانی بلند. چشمها سیاه و عمیق و با بارقه‌نگاهی زلال و شفاف. مژگانها برگشته، بلند و سیاه. بینی [صفحه ۱۶۵] مردانه و در میانه کمی خم و با قوسی محدب، آن سان که گویی مرد همواره دارد چیزی خوشبو را به نکهت نفس الرحمن می بوید. سپیدی چشمها چونان کرانه‌های افق، در فلق و یا شفق که به موجی از سرخی مینایی آکنده است، مانده است. سرپایش غره تالآتو و انوار گونه‌گون است... شگفتا! چه جمال و خرام، قعود و قیامی دارد. نگاه کردن به او «وجود» را تداعی می کند و «هستی» را به افق درک آدمی می کشاند و طبیعت را از قلعه‌های سر به فلک کشیده تا اوج افلاک و زبر کائنات و سپس صحراها، اقیانوسها، دشتها، مزارع، رودها، صخره‌ها، ستاره‌ها، کهکشانها، بهارها و رستخیزها را در خود دارد... وی همچنان که کار می کرد این دعا را می خواند و این سخن را تکرار می کرد: «اللهم لو لانت ما اهتدینا و تصدقنا و وصلینا: پروردگار اگر رحمت تو نبود چگونه هدایت می یافتیم؟ تصدیق توحیدت می کردیم و نماز می گزاردیم.» مسلمانان می کنند و پیش می رفتند. آن روز پیامبر تا شباهنگام، همراه با آنان کار کرد... و فردا نیز روزی دیگر، روز سختکوشی و تلاشی دیگر آغاز می شد. پیامبر گوشه‌ای مشرف بر گستره‌ای که اصحابش در آن مشغول کردن بودند به نماز ایستاده بود. امروز نیز همه کار می کردند. انصار فاصله میان ذباب تا خربی را مشغول بودند. بنی عبدالاشهل نیز از راتج تا به بعد را [صفحه ۱۶۶] پیش می رفتند و می کردند و بنی دینار از خربی به بعد را... واقدی سنی نوشته است: آن روز عمر بن خطاب که بر دامانه‌های کوه بنی عبید کار می کرد، به هنگام حفاری خود، با صخره سنگی عظیم رو به رو گشت. هر چه بر آن ضربه زد نتوانست حتی خراشی کوچک بر آن وارد کند، کلنگش شکست و از کندن بازماند... بعضی نیز نام عمر را نوشته‌اند و ذکر کرده‌اند یکی از مسلمانان به هنگام حفاری با چنین مانعی رو به رو شد. مسلمانان جمع شدند و نتوانستند کاری کنند. بعضی به یکدیگر گفتند: بیاید برای رهایی از چنین سنگ صلب و ناشکستی‌ای تغییر مسیر دهیم و جهت گودال را عوض کنیم. اما بعضی نیز این پیشنهاد را به دلیل آن که بر تغییر مسیر معینی بود که پیامبر مشخص کرده بود، نمی پذیرفتند. در نتیجه جابر بن عبدالله انصاری را به سراغ پیامبر فرستادند... جابر نزد پیامبر آمد، که گوشه‌ای نه چندان دور از علی نماز می خواند... علی سهم او را بر عهده گرفته بود و به جای خود و پیامبر کار

می کرد. و او را وانهاده بود که به کار دل خویش مشغول باشد. به او گفته بود: پدر و مادرم به فدای تو باد. دیگر تو خاک نبر. به خدا آنچه را که تو بر عهده گرفته‌ای دو چندانش را من انجام می‌دهم. و بدین گونه از روز دوم نگذاشته بود که او کار کند... می‌دانست دل پیامبر کجاست و در تمامی مدت حفاری، قلب و جانش در کدام آرزو می‌طپد و چه دلنگی‌ای برای سجده کردن، نماز و راز و نیاز جاودانه عاشقانه دارد... از این رو سهم او را خود به عهده گرفته بود. جابر آمد و ایستاد تا پیامبر سلام نماز داد. آن گاه چنین گفت:- یا رسول الله به صخره سنگی عظیم رسیدیم که چنان محکم و [صفحه ۱۶۷] ناشکستی است که با هیچ ضربه‌ای کمترین خراشی نمی‌یابد. بعضی نیز نوشته‌اند: عمر نبود که با چنین صخره سنگی مواجه گشت، بلکه سلمان، حذیفه بن یمان، نعمان بن مقرن مزنی و شش تن دیگر از انصار که وظیفه حفر چهل ذراع خود را داشتند، بودند، که چون به «ذی‌باب» رسیدند با چنان صخره‌ای رو به رو گشتند. تیشه و کلنگ هیچ کدامشان بر صخره سنگ صلب و یکپارچه فرود نیامد و حتی یک خراش بر آن سنگی که از آهن و پولاد سخت‌تر بود، پدیدار نگشت. بعضی نیز گفته‌اند که مسلمانان سلمان را به سراغ پیامبر فرستادند. هر چه هست پیامبر به محض آن که خبر را شنید، به شتاب تمام به جانب سنگ شتافت. با گامهایی استوار و به قدرت تام. چگونه چنین چیزی مانع اینان شده و کار را متوقف کرده بود. بر بالای خندق رسید و آن گاه صخره سنگ را دید... عرب این گونه سنگها را «حجر صوان» سنگ بسیار سخت و از نوع سنگ چخماق می‌گویند... گفته‌اند پیامبر کلنگ سلمان را از دست او گرفت. درون خندق فرو جهید. بی‌لحظه‌ای تعلق آن کلنگ را بالا برد و چنین گفت: «بسم الله». و سپس آسوده و آرام و نه چندان بسیار صعب و محکم ضربتش را فرو آورد. ناگاه سنگ ترکید و از درون پکید و شعله‌ای نه، که نوری عظیم از آن ساطع گشت که چنان قوی، فسفرین و درخشان بود که گویی به ناگهان در دل شب تاریک آذرخش می‌تابد و تا اقصا نقاط افق را روشن می‌کند... نوری آن‌سان سپید، ساطع و خیره‌کننده که با خود تمامی حجابهای ملک و ملکوت را فرو درید و تا اعماق و ژرفاهای جهان ناسوت را بر آنان پدید آورد. [صفحه ۱۶۸] پیامبر فریاد برآورد: الله اکبر. و مسلمانان نیز با او بانگ تکبیر برآوردند. آن گاه بسم الله گفت و ضربت دومین خود را فرود آورد. این بار نیز نوری نقره‌گون چونان نور اولین، و از درون سنگ ساطع شد. یعنی در پس اولین شراری که از آن برجهد، نوری آن‌سان صاعقه‌وار بردمید که تا دوردستهای افق غیب را برابر چشمان آنان به شهود آورد... و در آن نور دومین نیز، عجایبی از بناهایی مرتفع و کنگره‌کاخهایی سر به فلک کشیده دید. پیامبر بانگ برآورد: الله اکبر. و مسلمانان نیز با او بانگ تکبیر برآوردند. با ضربه دومین نیز بخشی عظیم از آن سنگ ترکید و آن‌سان که گویی کسی با ضربه محکم تبر، بر قالب پنیر، ضربه می‌زند، سنگ به دو نیمه شد. آن گاه بسم الله گفت و ضربه سومین خویش را فرود آورد... و در پرتو ضربه سوم، برقی لامع، چونان پرتوی ناگهانی در دل شب تیره درخشیدن گرفت. همچون همان انوار بهجت‌زای پیشین که تا اقصای افق و آسمان را درنوردید و پرده‌ای از شکفت‌ترین مناظر حیرت‌زای گیتی را در برابرشان پدید آورد. ای عجب! و در آن سومین پدیده نور نیز، جلوه، ایوان و کنگره و دندان‌های همان کاخها و قصور عجیب پدیدار شد. این بار سنگ ترکید و سست و رملوار، چونان توده‌ای از شن و خاک فرو ریخت. پیامبر رو به سلمان کرد و فرمود: دیدی؟ [صفحه ۱۶۹] پاسخ گفت: پدر و مادرم به فدای تو باد. دیدم. همه عمر چنین چیزی ندیده بودم. رو به یاران دیگر خود کرد و پرسید: شما نیز آنچه را که سلمان دید، دیدید؟ پاسخ گفتند: آری دیدیم. آن گاه پیامبر فرمود: ضربه اول را زدم و در پرتو آن قصرهای حیره و کاخهای مدائن پارسیان را بر من نمودند. کنگره قصر پادشاهان و کسراهای پارس را که چونان «دندان‌های سپید» می‌نمود، با آن ضربه کلید فتح و گشایش قلمروهای ایشان را گرفتم و جبرئیل خیرم داد که امتم بر آن اقالیم پیروز خواهند شد و آنها را فتح خواهند کرد. با ضربه دوم، و چنان که دیدید، کاخهای سرخ سرزمین روم و دندان‌های سپید کنگره‌های ایشان را بر من نمودند، و جبرئیل بشارتم داد که امتم برین سرزمینها نیز چیره و پیروز خواهند شد. با ضربت سوم و در پرتو نور، کنگره کاخهای صنعا را بر من نمودند و جبرئیل خبر داد که امتم بر آنها نیز پیروز خواهند شد. هان ای مسلمانان بشارت بر شما باد... مسلمانان به شنیدن این وعده خوش بانگ شادی برآوردند و چنین گفتند:

سپاس خدایی را که صادق الواعد است. مژده نصر و پیروزی مان داد، در حالی که در تنگنا و سختی بودیم... اما در میان اصحاب او به ظاهر مسلمانانی نیز بودند که به محض شیوع این خبر، در حالی که به ناباوری به یکدیگر پوزخند می زدند، نجواکنان چنین می گفتند: [صفحه ۱۷۰] بنگر چه وعده های بیهوده ای به ما می دهد. این جا از ترس دشمن، گرد خود خندق می کنیم! و شبها برای قضای حاجت جرأت بیرون رفتن را نداریم و آن وقت می گوید: امپراتوری روم و پادشاهی کسریان و دولت حیره را فتح خواهیم کرد... و از عجایب روزگار آن نیست که طبق وعده صادقهای که داد، هر سه امپراتوری عظیم جهان را امتش درهم شکست و بر آنان پیروزی یافت. بلکه مهمتر از آن اعجاز، همین سخن او در درون خندق و به هنگام درهم شکستن صخره سنگی بود که به سه ضربه وی درهم پکید، خرد شد و از هم، چونان سنگی آهکی که بر آن آب می ریزند، فرو پاشید. تمامی کسانی که در جمع اصحاب او حضور داشتند، در پرتو آن برقهایی که از سنگ می جهید، کنگره قصرهایی را که در هزاران هزار میل مسافتهای دوردست قرار داشت، دیدند و ملاحظه کردند... شگفتا! آنچه که آنان دیده بودند، نه دروغ بود و نه چشم بندی و شکستن آن سنگی که هیچ کس، حتی قدرتمندترین یاران وی نتوانسته بودند کمترین خراشی بر آن پدید آورند نیز نه دروغ بود و نه چشم بندی... و بالاتر از همه، گفتن آن سخن و بشارت چنان پیروزیهایی در چنان لحظه خطیری نه دروغ بود و نه چشم بندی. زیرا تمامی محدثین و مورخین، چه سنی و چه شیعه نوشته اند که او پس از شکستن آن سنگ چنین بشارت عظیمی را به امت خود داد. و پرسیدنی است که اگر او پیامبر خدا نبود و ایمان مطلق به صدق وعده خود نداشت، چگونه چنین ادعایی می توانست داشته باشد... زیرا بعید نبود که او در خندق شکست بخورد، و بساط تمامی قدرتش با چنان حمله عظیمی که احزاب از همه سو او را فرا گرفته بودند، درهم [صفحه ۱۷۱] پیچیده شود. راستی آنچه که بعضی از منافقان می گفتند که «سپاه او، از ترس دشمن - خندق می کنند - و جرأت بیرون رفتن برای قضای حاجت را ندارند»، درست بود و رویه ای از حقیقت بود. اما آنچه که او وعده داده بود که با توجه به همین احوال مخاطره آمیز و همین سپاهیان، در آینده ای نه چندان دور، سه قدرت عظیم و امپراتوری بزرگ عالم را درهم خواهند شکست، نیز درست بود. به واقع اگر او پیامبر نبود چگونه جرأت چنان چیزی را داشت و چنان سخن عظیمی را گفته بود؟ مردی که فقط سکنه و مردمان شهری به نام مدینه با تعداد سه هزار سرباز به او پیوسته اند، و جز اینان تمامی سرزمین عربستان، با صدها هزار نفوس و قبایل پراکنده آن دشمن اویند، آن گاه چنین کسی نه تنها ادعای پیروزی و فتح تمامی سرزمین خویش را می کند، بلکه وعده پیروزی قریب الوقوع بر تمامی قدرتهای معاصر جهان را نیز می دهد. آیا چنین چیزی جز معجزه و خبر صدق و نبوت وی بود؟؟ و آیا همین سخن و همین شهادت راستین در بیان آنچه که در آینده رخ می داد جز روح عظیم، و جان علیم، الهی و فخیم او را می نمود؟ بعدها سلمان گفت: سوگند به آن خدایی که او را به راستی مبعوث کرده بود، کاخ کسری و حتی کنگره های آن را در پرتو برقی که از سنگ جهید همان گونه دیدم که در روزگاران گذشته و در سرزمین خویش، ایران دیده بودم و سپس زنده ماندم و تمامی آن قلمروها را که وعده فتح شان را داده بود، مغلوب مسلمانان دیدم... نه تنها سلمان، بلکه بسیاری از آنان که امروز در این مکان وجود دارند، تمامی آنچه را که وعده کرده است فردا به رأی العین خواهند دید و آنان نیز صدق گفته هایش را [صفحه ۱۷۲] گواهی خواهند کرد... مسلمانان به سرعت زیاد کار می کردند... کمترین تعلل و کم کاری فاجعه به بار می آورد. پیش از آن که دشمن به سامانهایشان برسد باید حفر تمامی آن به پایان می رسید و آماده می شد... زیرا اگر تمامی خندق به استثنای بخشی از آن حاضر می شد، به دیواره آب بندی عظیم اما ناقص و سیل گیری شکسته می مانست که به وقت طغیان آب، همان قسمتهای شکسته موجب فاجعه های مضاعف می گردد. اما سربازان مدینه در رفاه و فراوانی بسیاری نیز به سر نمی برند... یکی دو ماه پیش، محصول مزارع خود را برداشت کرده بودند و اینک بیش از دو سه ماهی می گذشت که بارانی نباریده بود... مراتع، علفزارهای بیرون شهر و در دامنه احد خشک مانده بود و علفی آن جاها نمانده بود. این مسأله به اعتباری خوب بود؛ زیرا احشام دشمن، منابع تأمین علوفه خود را نمی یافتند و با قحط و غلا رو به رو می شدند. اما از آن سو خود وضع مدینه نیز وضعیت مطلوبی

نداشت. مواد خوراکی و آذوقه شهر چندان بسیار نبود و مسلمانان، بویژه این گروه کثیر حدود هفتصد نفری که در کندن خندق تلاش می کردند، منابع آذوقه بسیاری نداشتند.

مهمانی جابر

پيامبر همواره گرسنه بود و گاه می شد که در همین دوران حفر خندق سه روز می گذشت که لقمه‌ای نان و یا حتی یک دانه خرما نمی خورد. فاطمه دخترش گوید: روزی نزدش رفتم و مشغول کار بود. در خانه قرصی نان پخته بودم. تکه‌ای از آن را که کمتر از نیمی از کف دست بود، برایش [صفحه ۱۷۳] بردم و تقدیمش کردم. فرمود: چیست؟ گفتم: برای غذای حسن و حسین تهیه کرده بودم و این پاره کوچک را برای تو آوردم. گرفت و گفت: خدا را بر نعمتهایش سپاس. آری پدرت سه روز است که لب به هیچ خوراکی نزده است. جابر بن عبدالله انصاری می گوید: روزی نگاهش کردم و دیدم که رمق بر تن ندارد. دریافتم چندین روز است هیچ چیز نخورده است. اصحاب وی بارها و بارها دیده بودند که برای رفع گرسنگی شدید، سنگ بر شکم بسته است. یاران وی همه روزی یک وعده غذا را می خوردند... اما او گاه تا بیش از سه روز را گرسنه می ماند. با تن و جان خسته کار می کرد، با مردم در شدايد و سختیهایشان همکاری و همگامی داشت و شبها را تا دو ثلث کامل از شب، بر روی پاهای خود به عبادت و نماز و احیاء می ایستاد و به صبح می رساند و دوباره روزی آکنده از تلاش و سختی و گرسنگی را از نو آغاز می کرد. جابر گوید: چون وضعیت او را چنین دیدم به خانه رفتم و به همسرم گفتم پیامبر سخت گرسنه می نماید. چندین روز است شاهدم که هیچ نخورده است. چه خوب است بره کوچک و لاغری را که در خانه داریم، ذبح کنیم و به همراه یک پیمانۀ جو، نانی بپزیم و او را به غذا دعوت کنیم. همسرم پیشنهاد را پذیرفت. و ما در خانه مان جز همان بره کوچک و سه چهار مشت آرد جو چیزی نداشتیم... بره را ذبح کردم و همسرم جو را دستاس کرد و خمیر نمود و تنور را گرم نمود و نان را آماده کرد و گوشت را بار گذاشت... من چون احتمال دادم عنقریب غذا آماده خواهد شد، به خندق باز گشتم... پیامبر را تنها یافتم. به او گفتم: پدر و مادرم فدای تو باد. در خانه چند نان تهیه و بره‌ای کوچک را [صفحه ۱۷۴] ذبح کردم و کمی گوشت را پخته و خوراکی تهیه دیدیم، اینک تقاضا دارم شما با یکی دو تن از یارانتان، دعوتم را اجابت کنید و برای صرف غذا به منزلتان تشریف بیاورید... آن گاه پرسیدم: آیا می آید؟ پاسخ فرمود: - بله. غفرالله لک (خدا بر تو رحمت کند و ببخشد) می آیم. سپس دست در پنجه‌های دست من افکند و مرا به نزد اصحاب خود برد و به صدای بلند چنین فرمود: - برای غذا به خانه جابر دعوت شده‌ایم. تمامی شما بیاید. همه آنان که در خندق کار می کنید صلاي عام جابر را پاسخ گوید و بیاید... و به همه نیز برسانید. آن گاه دیدم به سوی خانه من حرکت کرد و سیل عظیم کارکنان خندق، تمامی هفتصد تن کارگران گرسنه در پی او روان شدند. ناگاه دلم در سینه فرو ریخت و چنان وحشتی جانم را فرو گرفت که گویی هم اینک خواهم مرد. بی اختیار کلمه «انا لله و انا الیه راجعون» کلمه لحظه مرگ را بر زبان راندم... به خود گفتم: به خدا کارم به رسوایی کشید و بنگر امروز چه حادثه‌ای بر سرم آمد... به شتاب از جمع جدا شدم و کوشیدم زودتر از سیل جمعیت خود را به خانه برسانم و خبر را به همسرم بگویم. اما همچنان که می رفتم از این جا و آن جا فریادهای مردم و کارگران گرسنه را می شنیدم که یکدیگر را چنین نوید داده و آنان را نیز که خبر را نیافته بودند، مطلع می کردند: پیامبر فرموده است جابر تمامی مان را برای صرف غذا به خانه‌اش [صفحه ۱۷۵] دعوت کرده است. بشتابید همه به خانه جابر برویم. به شتاب خود را به خانه رساندم و سراسیمه وارد حیاط شدم. همسرم وحشت را در چهره‌ام را دید و گفت: - چه شده، چرا این گونه پریشان و مضطرب شده‌ای؟ - می خواستی چه شود؟ همه مردم شهر به خانه ما می آیند! - مردم شهر؟ برای چه؟ - برای صرف غذا! - تو آنها را دعوت کرده‌ای؟ - نه. پس که کرد؟ - پیامبر! - آخر چرا؟ آیا تو گفتی که امکان پذیرایی همگان را داری؟ - به خدا سوگند نه! چگونه ممکن است چنین چیزی را گفته باشم؟ - پس تو چه گفتی؟ - من نزدش رفتم، گوشه‌ای تنها یافتمش و آهسته و به نجوا به او گفتم که غذایی

برای تو تهیه دیده‌ایم. لطف کن و به خانه ما بیا. همین و همین...- و توضیح دادی چه چیز برایش تدارک دیده‌ایم؟- آری گفتم پیامبر بره‌ای لاغر را پخته و یکی دو مشت آرد جو را نان کردیم. تو و یکی دو تن از دوستانت به خانه ما بیا. - حتما به خاطر داری که چنین چیزی را گفتی؟- به خدا سوگند آری. فقط گفتم خودش و یکی دو نفر... ناگاه زن خندید... و در کمال آرامش به کار خود پرداخت. گفت: [صفحه ۱۷۶] - چه نگرانی بی‌موردی داری. بگذار هر چه می‌خواهند بکنند. او خود از من و تو داناتر است... من به اندازه سر سوزنی نگران نیستم. و منتظر ماندند تا پیامبر با خیل مهمانانش؛ تمامی کارگران حفار خندق سر برسند، و بنگرند که پیامبر که اینان را دعوت کرده با مهمانان خویش چه خواهد کرد. از آن سو پیامبر نیز می‌آمد. و هر کس را در کوچه و بازار می‌دید، این چنین دعوت می‌کرد: - صلاهی عام دوستان را اجابت کنید. دعوت جابر را پاسخ گوید. برای تناول غذا به خانه او بشتابید... چندین روز بود که خود او گرسنه بود و چیزی نخورده بود... خستگی و گرسنگی و سختکوشی این روزهای پرکار و تلاش حفر خندق نیروهایش را تحلیل برده بود. امروز وقتی جابر خبر دعوت خود را بر او بازگفت شادمان شد... آری دعوتش را اجابت می‌کرد و به مهمانی او می‌رفت. بویژه که غذای وی، گوشت بره‌ای پاکیزه و طعامی پاک بود که خود دوست می‌داشت... اما هرگز تنها به خانه دوست نمی‌رفت. زیرا حفاران خندق و یارانش نیز گرسنه بودند و آنان را نیز به خانه جابر دعوت می‌کرد و می‌گذاشت اول آنان بخورند و سیر شوند و سپس خود می‌خورد. همواره در طعام خوردن چنین بود. اول دیگر گرسنگان و سپس خود. شاد بود. شادی آن که امروز، خوان رحمت الهی بر او گسترده شده بود. از رحمت و بخشایش او نواله‌های فیض می‌برد. اما اول، به دوستان و یاران خود می‌خوراند و سپس خود می‌خورد... همه بر خوان عطا و سفره سخای حق دعوت شده بودند... و به سوی آن سفره می‌رفت. [صفحه ۱۷۷] لحظاتی بیش نگذشت که تمامی جمعیت کارکنان مدینه بیرون خانه جابرايستادند... شگفتا! این جابر که خانه‌اش گنجایش ده پانزده نفر بیشتر را نداشت... و بالاتر از همه در خانه جز نیم کیسه آرد پیدا نمی‌شد، چگونه شهری را اطعام می‌کرد؟ پیامبر سلام کرد و به درون خانه آمد. و بر بالای تنور رفت و نظر به دیگ کوچک افکند. به زن فرمود کاسه‌ای بزرگ بیاورد و از آبگوشت به اندازه خوراک ده نفر پر کند و از تنور نیز نان بیرون آورد، اما مراقب باشد که نه همه آبگوشت و نه همه نانها را با هم بیرون نیاورد. بگذارد در تنور و در دیگ خوراکی بماند. زن چنین کرد. پیامبر نان را پاره پاره کرد و در کاسه ریخت و به جابر فرمود یک دست گوسفند را به او دهد. جابر داد. پیامبر به جابر فرمود: اینک مهمانان را ده نفر، ده نفر به درون خانه فرا بخوان، بگذار اینان بخورند و سپس گروه بعدی را دعوت کن. جابر ده تن را به خانه آورد. پیامبر کاسه را به جابر داد تا نزد مهمانان بگذارد. و ایشان شروع به خوردن کردند. برخاستند و رفتند و از شگفتیهای عالم - که هرگز جابر نظیر آن را ندیده بود - آن که آبگوشت ترید شده معطر، تازه و خوشگوار، همچنان بر جای خود بود و جز مقداری بس محدود هیچ از آن کم نشده بود. پیامبر به زن فرمود دوباره از تنور نان بگیرد و به او بدهد و سپس آن را پاره کرد و در ظرف ریخت و به جابر گفت دستی دیگر از گوسفند را به او بدهد. جابر داد. پیامبر ظرف را به او سپرد تا ده نفر دومین را به درون آورد. جابر آنان را آورد. اینان نیز خوردند و رفتند. بی آن که از ظرف [صفحه ۱۷۸] چیز محسوس و چندانی کم شود. بار دیگر کمی نان در ظرف ریخت و به جابر گفت دستی دیگر از گوسفند به او بدهد. جابر دست گوسفند را به او داد و او در کاسه گذاشت. ناگاه جابر از کار خود و آنچه که پیش رویش می‌گذشت، به شگفتی و حیرتی عظیم افتاد و بی‌اراده پرسید: - پیامبر، یک گوسفند چند دست دارد؟ پاسخ فرمود: - دو تا. حیرت زده گفت: - سوگند به آن خدا که تو را به راستی برانگیخت، تا کنون سه دست به تو دادم. تبسمی بر او افکند و فرمود: - اگر سخنی نمی‌گفتی، به تمامی ایشان، از دست گوسفند می‌خوراندم... آری خود او دست گوسفند را از هر جای آن بیشتر دوست داشت. و بارها گفته بود هر کس مرا به سفره خود دعوت کند، حتی اگر تکه‌ای نان و یا دست گوسفندی نیز باشد، به شادمانی می‌پذیرم و دعوتش را اجابت می‌کنم. و از اعضای حیوان، دست و هر چه را که از اسافل اعضای او دورتر می‌شد و در نتیجه در عالم وجود پاکتر بود، دوست تر می‌داشت. این چنین جابر گروه چهارمین، دهمین و سپس تمامی مردمانی را که در پشت

خانه‌اش ازدحام کرده بودند، اطعام کرد. اطعامی مبارک، از خوانی کریم، سفره پراعجاز و غذایی چنان معطر و لذیذ که هرگز در تمامی عمر خود نخورده بودند... آن گاه همه مردم، گرسنگان و خستگان [صفحه ۱۷۹] با دل و جانی راضی، سیر و گرم به کارهای خود بازگشتند و تا چندین روز مزه خوشگوار سیری و سلامت و نشاط شادمانی و شفا را در درون خود داشتند... پیامبر برای جابر و همسر او نیز غذا ریخت و آن گاه پس از همگان آن گاه که همه رفته بودند، و همه خورده بودند و جمعیتی حدود هزار نفر اشباع شده بودند، خود چند لقمه‌ای خورد و دستها را به شکر و سپاس بر آسمان برداشت... و مائده اعجاز حق را حمد گفت... ای خوشا جانی که سخت گرسنه است و اول سیری یاران و حواریان خود را می‌خواهد و سپس لقمه‌ای برمی‌گیرد. ای خوشا بر اعجاز پروردگار رحمان و دست بخشایشگر پیامبر احسان که سخای جابر را بی‌پاداش نگذاشته بود. جابر سخا ورزیده بود و هر آنچه را که در خانه داشت، چند مشت جو، و یک بره لاغرش را در راه پیامبر خدا داده بود و خداوند نیز یک دانه عطای او را به ساقه‌ای گرانبار هفت خوشه و سنبله، که هر سنبله صدها دانه داشت، تبدیل کرده بود. بار دیگر بر زبر زمین و بر زیر آسمان وجود، و بر گستره صحرای جود، عیسی مسیحی دیگر آمده بود که چون پیامبران سلف خویش، موسی، سلیمان و دیگران، حواریون خود را به سفره اطعام و اکرام می‌خواند... «و چنین آمد که عیسی مسیح شاگردان را نزد خود فراخواند و گفت: غم اینان را دارم. زیرا سه روز است که با من هستند و چیزی برای خوردن نیافته‌اند... چگونه گرسنه روانه‌شان کنم. زیرا ممکن است در راه ضعف کنند. پاسخ گفتند: از کجا در این بیابان نانی برای سیر کردن اینان بیاییم. [صفحه ۱۸۰] عیسی پرسید: چند نان دارید؟ گفتند: هفت نان و چند ماهی کوچک. فرمود: بگوئید تا بر زمین بنشینند. سپس آن هفت نان و ماهی را گرفت و پس از حمد و سپاس خدا آنها را پاره پاره کرد و به شاگردان داد و حواریان به مردم دادند. همه خوردند و سیر شدند و از خورده‌های باقی مانده هفت سبد باقی ماند. گفته‌اند که غیر از زنان و کودکان چهار هزار مرد از آن خوراک خوردند.» [۲۰]. جابر گوید تا چندین روز پس از آن حادثه، برکت اعجازش در خانه ما بود... از آن غذا و نان می‌خوردیم و فیض می‌بردیم، تا آن که به مرور به پایان رسید.

دشمن فرا رسید

پس از شش روز تلاش شبانه‌روزی، خندق حاضر شد. خوشبختانه حتی یکی دو روز زودتر از آن که طلایه دشمن برسد، حاضر و پرداخته گشت. و آن گاه پرچم سه لشکر احزاب بر افق پدیدار گشت و پیش‌قراولان طلایه‌هایشان رسید... و سپس تمامی اطراف نواحی شمال غربی تا شمال شرقی مدینه را به گونه پراکنده و در اردوهای عظیم و باور نکردنی فرو گرفتند. نه تنها مدینه، که هیچ خطه از اقلیم سرزمین عربی چنین تجمعی را از یک نیروی متحد به خاطر نداشت. چنان که گذشت، قریش به همراهی هم‌پیمانان خویش؛ یعنی «احابیش» در ناحیه «رومه» وادی عقیق اردو زدند و غطفانی‌ها در منطقه زغابه در دامنه‌های احد فرو آمدند. اینان چهارپایان خود را در همان اطراف اردوگاه‌های خویش رها کردند. ولی [صفحه ۱۸۱] هیچ جا علفی برای چریدن نبود... در نتیجه احشام خود را با همان علوفه و علیقی که از مکه با خود آورده بودند، تعلیف می‌کردند... همین مطلب لشگرهای سه گانه احزاب را مصمم بر آن می‌کرد که کار سپاه اسلام را یکی دو روزه فیصله دهند و در حداقل زمان ممکنه برای همیشه ستون فقرات قدرت و مقاومت پیامبر را درهم بشکنند و به زعم خویش تمامی منطقه را از آخرین فرد مسلمان پاک کنند و بروبند. برای چنین تسویه حساب و پیروزی بلامنازع و قطعیت چنان پنداری به این جنگ آمده بودند. پیامبر از تحرکات آنان بی‌خبر نبود. به محض پدیدار شدن طلایه سپاه دشمن، مدینه را آماده‌باش داد و سپاه خویش را فراخواند. مسلمانان، چنان که پیامبر از پیش تمهید کرده بود، بر دامنه کوه سلع فرآمدند. پیامبر از این جایگاه تمامی منطقه را می‌توانست زیر نظر بگیرد. و مدافعان خط خندق را از همان جا، برای دفاع از شهر بسیج کند و هر جا را که ضعیف دید، با ارسال گروه رزم‌آوران بیشتر پشتیبانی نماید. در واقع دامنه کوه سلع به لحاظ موقعیت سوق‌الجیشی بهترین مکان مراقبت، و اداره تمامی جبهه بود. آن جا بر دامنه کوه سلع خیمه‌ای چرمین برای اسقرار پیامبر برپا

کردند و پيامبر، بيرون از چادر را جاياگه‌اي براي نماز خویش برگزید و سجده گاه وی بعدها «مسجدالفتح» نامیده گشت. پيامبر دریافت دشمن با ده هزار سپاه فرا رسیده است. اينان تمامی هم پيمانان خویش را از قبایل جنگجوی غطفان گرفته تا احابیش و غيره عليه او بسیج کرده بودند... همچنين از اخبار تلاشهای حبی بن اخطب که در واقع بسیج کننده تمامی اين سپاه عليه او بود نیز بی خبر نبود. احتمالاً [صفحه ۱۸۲] حبی با وعده‌ی همکاری يهودیان بنی قریظه نزد مشرکان قریش رفته بود. پيامبر با يهود بنی قریظه روابط صلح آمیز دوستانه‌ای داشت. اينک سپاهيان احزاب تمامی سامانهای شهر را محاصره کرده بودند و اگر حبی امکان آن را می یافت که يهودیان بنی قریظه را نیز عليه او بشورانند، مدینه در خطر کلی و سخت ترین شرایط سقوطی خود فرو می افتاد. زیرا يهودیان بنی قریظه در درون شهر مدینه می زیستند و فاصله میان آنان تا مرکز شهر، مسجد و خانه پيامبر بیش از دو میل نبود. در واقع پس از دو سه محله «بنی نجار»، «بنی زریق»، «بنی واقف»، قلعه‌های آنان قرار داشت و آنان در صورتی که به ستیز و جنگ با پيامبر برمی آمدند، در حالی که تمامی توجه پيامبر معطوف به خطه شمالی جبهه یعنی سامانهای آسیب پذیر از «راتج» تا «خریبی» و نواحی خندق معطوف بود، آنان به راحتی می توانستند تمامی سامانهای جنوبی شهر را از مرکز «اوس مناة» و بلکه بالاتر از «بنی زریق» تا «قبا» دچار آسیب کلی کنند، به تسخیر خود در آورند، و با همکاری دو سه هزار نفر از سپاه احزاب، که از گلوگاه قبا به درون شهر می آمدند مسلمانان را مشغول کنند، تا بقیه سپاه قریش به نحوی راه نفوذ از خندق را که دیگر هیچ گونه مدافع تیراندازی ندارد، بیابند و به گونه‌ای آنان نیز از شمال به درون شهر آیند... پيامبر از چنین مسأله‌ای بیمناک بود و در واقع اتحاد يهودیان بنی قریظه با سپاه شرک را بزرگترین خطر برای موجودیت شهر خود به حساب می آورد. توجه به این معنا نیز قابل ذکر است که عبور سپاهيان شرک از خندق به این آسانها امکان نداشت. زیرا آنان فقط در صورتی می توانستند خندق را بگذرند که درون گودال آن را با خاکی که از آن سوی بیابان می کنند، [صفحه ۱۸۳] پر کنند. و همچنین چیزی با توجه به شرایط موجود آنان، یعنی فقدان وسایل حفاری شان - زیرا هیچ لشگری وسایل حفاری با خود حمل نمی کند - ممکن نبود... البته در صورت اتحاد با يهودیان بنی قریظه، شاید می توانستند از آنان وسایل حفاری بگیرند. به همان گونه که پيامبر نیز از آنان وسایل حفاری و زنبیل گرفته بود. اما به نظر می رسد پيامبر هوشمندتر از آن بود که پس از پایان جنگ و روشن شدن نتیجه نهایی آن، آن وسایل حفاری را البته با کسب اجازه از يهودیان به آنان مسترد کرده باشد... در چنین شرایطی چنان که از روح و شخصیت وی انتظار داریم چنین برمی آید که از يهودیان پرسد «اگر اجازه می دهید تا پایان جنگ وسایلتان نزد ما باشد.» و بدیهی است که پاسخ آنان مثبت خواهد بود. زیرا نیازی به آنها ندارند... اما اگر پاسخ می دادند وسایلتان را می خواهیم، هرگز یک لحظه نیز آن همه را نزد خود نگه نمی داشت. باری روابط فیما بین شان بسیار صمیمانه و دوستانه بود. اينان از یکدیگر قرض می کردند، حتی پيامبر برای نشان دادن علقه‌های مهر و محبت خویش با يهودیان هم پیمان شهر خویش، چنان بود که نه تنها به آنها در صورت نیاز و خواهششان هر چه که از او می طلبیدند می بخشید، بلکه حتی گاه ملزومات و چیزهای جزئی را - مثل وام گرفتن - حتی به مقدار یکی دو درهم ناچیز را - از آنان دریغ نمی داشت... آری این چهره شخصیت او، یعنی این که مقتدای کریم، و پیشوای عظیم شهری ارجمند از یک يهودی دو درهم و با یک مشت آرد جو، برای طعام خود وام بگیرد نشانه برترین کمال شخصیتی او و نشانه بزرگترین تواضع و احترامی بود که وی نثار مردمی می کرد که در ذمه‌ی او بودند... او هرگز چهره غرور [صفحه ۱۸۴] نداشت. دو درهم، و یا مشت آرد چه بود که کمال هستی و غنا و جمال بالا و پستی از یک يهودی بطلبد... مردم مدینه و مسلمانان یک شهر جان و مال و همه هستی خویش را از او دریغ نداشتند، و ثروتمندان شهر چنان که جانهای خود را نثارش می کردند، طبیعتاً پیش تر انبارها و انبانهای خود را در اختیار او می نهادند. اما او، با اهل کتاب در برقرار کردن فتح باب محبت و روابط دوستانه مهر و خشوع و تواضع و نشان دادن این که حتی یک پيامبر و پیشوای شهر نیز چون سایر مردمان و به حسب اقتضاهای اجتماعی حیات انسانی - که آدمی به هر حال مدنی الطبع و نیازمند روابط دوستانه جمعی است - سلوک می کرد... بعدها چنین روشی را علی نیز با يهودیان در پناه و ذمه‌ی حکومت خویش

داشت و گاه می‌شد که زره خود را در ازای دریافت وامی ناچیز برای خرید آرد و طبخ دو سه قرص نان نزد آنان به گرو می‌گذاشت... این گونه مناسبات و روابط نشانگر مهر و همیاری و نزدیکی‌شان به یکدیگر بود، و گواه آن معنا بود که به هر حال پیامبر به اهل کتاب احترام می‌گذارد و حسن همجواری‌شان را در نهایت دقت و مراقبت پاس می‌دارد... همچنین این مناسبات ویژگی‌های تربیتی نیز داشت؛ یعنی به یاد مسلمانان دنیادوست و نیز یهودیان زرپرست که عاشق ثروت و زیور بودند و انبارهایشان همواره گرانبار غلات بود و با این همه ادعای پیروی موسایی را می‌کردند که از شدت پرهیز و اعراض دنیا چنان بود که اغلب از گیاهان صحرا ارتزاق می‌کرد و علی در نهج‌البلاغه خود آورده است: شکم او چنان لاغر و به پشت چسبیده بود که از پس پوست آن سبزینه‌های گیاهی که با آنها ارتزاق می‌کرد، معلوم بود. تا دریابند که دنیا [صفحه ۱۸۵] همه خوردن و بردن و انبار کردن و بهره گرفتن از مال و منال و زیور و جلال نیست و پیامبران الهی چنان نیازمند بوده‌اند که گاه برای یک لقمه غذای خود می‌ماندند و از این باک نداشتند که تهیه یک لقمه غذای خود را با به گرو گذاشتن چیزی نزد یهودی‌ای تأمین کنند. زیرا اینان دنیا را خانه لذت خود ندیده‌اند و همه امید خود را نه به این دنیای سراسر مشثوم و نامفهوم، که جهان عقبی و خانه‌ی جاودانه معنا بسته‌اند. باری پیامبر از این بیمناک بود که مبادا یهودیان درون مدینه به دیدن چنان سپاه گران خصم، پیمان خویش را بشکنند و به صف مخالفان پیوندند... در آن صورت هیچ چیز، جز لطف و نظر رحمت خداوند، نمی‌توانست شهر او را از سقوط حتمی نجات دهد.

فرب یهودیان

از آن سو حیی بن اخطب پیشوای یهودیان بنی‌نضیر نیز می‌دانست کلید فتح مدینه در دشمنی و پیمان‌شکنی یهود بنی‌قریظه است. به محض این که سپاهیان آمدند و با چنان خندق گذرناپذیری رو به رو شدند و دریافتند به هیچ وجه نمی‌توانند از چنان خندقی بگذرند، بیشترین امید خود را متمرکز بر تضعیف پیامبر از درون مدینه دیدند و راه نهایی نفوذ خود را به شهر، همکاری و همیاری با یهودیان بنی‌قریظه یافتند. حیی که همیاری اینان را پیش از این به قریشیان وعده داده بود، بلافاصله راه خود را کج کرد، و از جانب وادی عقیق پس از گذشتن محله ذوالحلیفه و عبور از عصبه به سوی بنی‌قریظه آمد. شب بود و او به عمد چنین موقعی را انتخاب کرده بود. در قلعه را زد. [صفحه ۱۸۶] کعب بن اسد، رئیس و پیشوای قریشیان منتظرش بود و می‌دانست که عنقریب سر و کله مرد پدیدار خواهد شد. زیرا او نیز چون همگان خبر داشت که تمامی این سپاه ده هزار نفری را همین حیی بسیج کرده و علیه مدینه برانگیخته است. حیی بار دیگر در قلعه را کوبید. کعب بر بالای قلعه آمد و فریاد زد: کیستی؟ حیی پاسخ داد: منم حیی بن اخطب. این یک پاسخ گفت: - برای چه به اینجا آمده‌ای؟ - وای بر تو برای چه به این جا آمده‌ام؟ برای آن که به تو دریای بی‌کران عزت، شوکت و سلطنت را تقدیم کنم. - خاموش. راهت را بگیر و برو. تو مرد شومی هستی و برای ما نکبت و بدبختی را آورده‌ای. - این چه سخنی است که می‌گویی. گوش کن چه می‌گویم. ده هزار سپاهی را با خود بسیج کرده‌ام. سه لشکر کامل که در سه اردوی مختلف فرو آمده‌اند. محمد یک لقمه آنان بیشتر نیست. - خوب، اینها به من چه ربطی دارد؟ - همکاری تو را می‌خواهیم. - تو مردی نامبارک و شوم هستی. به تورات و موسی سوگند که برای قوم خود نیز رئیسی نامبارک و شوم بودی و تمامی آن را تو به هلاکت و بدبختی افکندی. - کنانه با همه قدرتش و غطفانی‌ها با همه سران و بزرگان‌شان آمده‌اند، [صفحه ۱۸۷] تمامی منطقه رومه و زغابه و نغمی را خیل سربازان و سپاهیان فرو گرفته است. - بازگرد و با من از این مزخرفات مگو. سوگند به خدا تو هر جا که پا بگذاری جز هلاکت و شومی نمی‌آوری. - اینان همه مسلح‌اند و اسبانی رهوار دارند و بار و بنه و سلیح جنگشان را بیش از هزار شتر رهوار می‌کشند. محمد در برابر چنین لشگری چه مقاومتی دارد؟ - آخر مرد. وای بر تو. ما با محمد پیمان بسته‌ایم. جز راستی و نیکی از او ندیده‌ایم. به تورات و موسی سوگند که او حتی یک بار خلف وعده نکرده و هیچ پیمانی را نشکسته است... کمترین بی‌مهری بر ما روا نداشته و هیچ پرده‌ای از ما را ندریده است. او مردی امین و صالح است و بهترین

همسایه‌ای است که همواره کمال نیکویی را در حق همسایه رعایت می‌کند. - چه یاره‌هایی که نمی‌بافی. محمد تمام شد و نابود گشت. از همه نام و مقام او جز یک سایه خاطر، خاکستر نائره و پایه بی‌مایه بر جا نمانده است. اینها که تو می‌گویی درباره یک آدم زنده صدق می‌کرد. در حالی که اگر یک نظر به این سپاه بیفکنی، می‌فهمی که محمد مرده است. مرده‌ای فراموش شده، و چراغی برای همیشه شکسته و خاموش شده. - حرافی می‌کنی. می‌خواهی چه کنم؟- در را باز کنی بیایم داخل دژ تا با تو صحبت کنم. - نه. هرگز چنین کاری را نمی‌کنم. - ای بی‌سعادت. من برای تو باران رحمت و مکت، سلامت و ثروت [صفحه ۱۸۸] را آوردم. - نه به خدا، بارانی که در آن جز شرار سوزان صاعقه و خاکستر مصیبت و بدبختی ندارد... همه رعد و برق آورده‌ای و تندر و آذرخش... غرش و غریو هلاکت. تو را می‌شناسم هیچ خیری با خود به هیچ جا نمی‌بری. - ای بیچاره بیا به این جنگاوران نگاهی افکن. ده هزار سپاهی غرقه آهن و پولاد... و تمامی‌شان سوگند خورده‌اند که تا او را از روی زمین محو نکنند، باز نمی‌گردند. اسب زین شده پادشاهی و شوکت یهود را بر در قلعه‌ات آورده‌ام و رکاب گرفته‌ام و آن وقت پرهیز می‌کنی و ناز می‌فروشی؟- این اسب پیشکش خودت. برو و راحتان بگذار. - نه، نمی‌روم. آن قدر در می‌زنم که در را باز کنی. و دوباره شروع به کوبیدن در قلعه کرد. - برگرد. تو را به موسی سوگند می‌دهم برگرد. - نه. من چگونه می‌توانم برگردم... آمده‌ام تو را غرقه عزت و شکوه هارونی و قارونی کنم و آن گاه برگردم. - ای مرد، تو اگر اهل عزت بودی، قوم خود را بیچاره نمی‌کردی! و تمامی بنی‌نضیر را آواره نمی‌نمودی. من چه احتیاجی به عزت دروغین تو دارم. غرقه دریای بی‌کران نعمت هستم. قوم و مردم در ثروت و سعادت به سر می‌برند. تمامی مزارع ایشان از آن خود ایشان است. نعمت و مال ما این جاست و زنان و فرزندانمان نیز سالم و سعادت‌مند و شادابند... بازگرد... مرا به آنچه که آورده‌ای نیازی نیست. [صفحه ۱۸۹] - نه باز نمی‌گردم. زیرا چگونه ممکن است در قلعه را به روی کسی که ثروت و سلطنت جهان را برای تو آورده است، نگشایی؟ کعب می‌خواست باز گردد که دوباره مرد شوم نعره زد:- در را بگشا. در را بگشا... این مردی نامبارک بود و دوست داشت بر تمامی یهودیان فرمانروایی داشته باشد. کعب می‌دانست که تمامی این تمهیدات را برای آن می‌کند که در صورت احتمال پیروزی همه چیز را به سود قدرت و سلطنت خود به پایان برساند. در واقع اگر پیروزی‌ای وجود می‌داشت می‌خواست یهود بنی‌قریظه را پل پیروزی خود کند، و بر پشت آنان سوار شود و خود را به تخت بخت برساند. نوشته‌اند حیی بن اخطب در میان یهودیان چونان ابوجهل در میان قریش و مشرکان بود... بسیاری از مردم و نیز خود را به نابودی و هلاکت افکند و پیروان خویش را از نعیم صداقت و نیکبختی به جحیم شقاوت و بدبختی کشاند. دوباره در را زد:- باز کن. - باز نمی‌کنم. - به موسی سوگند، می‌دانم چرا در را باز نمی‌کنی. من تو را می‌شناسم. بره آهویی در تنور خانه‌ات طبخ کرده‌ای و فقط از آن می‌ترسی مبادا بالا بیایم و همسفره‌ی تو شوم. آری با تمام خست مدام و لثامت تمام از شریک غذا می‌ترسی و گرنه مگر ممکن است رئیس کریم یک قوم، از یک مهمان هم‌وطن و هم‌دین و آیین خود این همه بهراسد و در را بر او نگشاید. نه به تورات سوگند که همسفره‌ات نخواهم شد. چیزی از غذایت [صفحه ۱۹۰] نخواهم خورد و فقط با تو حرف خواهم زد. با این سخن به رگ خواب مرد زده بود. و روباه‌وار، فرییش داده بود. کعب فریاد زد:- به موسی قسم بره آهویی در تنور ندارم! لعنت خدا بر تو باد. در را برایش بگشایی و بگذاری به درون آید. این چنین در را گشودند و حیی به خانه کعب آمد و مابقی سخنان خود را بر سر سفره او، همچنان که از گوشت بره آهو تناول می‌کردند از سر گرفت. - گوش کن کعب. به توراتی که در روز طور سینا بر موسی نازل شد، این قوم محمد را از پا درمی‌آورند و نابودش می‌کنند. آری من این مطلب را تضمین می‌کنم و به تو وعده آن را می‌دهم. چگونه راضی می‌شوی در این امر بزرگ که با تمهید ما یهودیان آغاز شده نقشی فعال و قتال نداشته باشی. - به خدا سوگند می‌ترسم به خطا افتاده باشی. او پیامبر خداست و مگر پیامبر خدا را به این آسانها می‌توان نابود کرد. - این چه پیامبری است که از ترس دشمن، گرد خود خندق کشیده است. - با این حساب وقتی موسی داشت به جنگ دشمن می‌رفت، نباید شمشیر می‌برد و یوشع نیز نباید سپر برمی‌گرفت و داوود نیز نباید زره می‌بافت و بر تن می‌کرد. - چه خندق بکشد و چه نه، کارش تمام است. - مگر

تو غیب می دانی مرد؟ [صفحه ۱۹۱] - به هر حال حتی اگر محمد در این حمله کشته نشود و قریش و غطفان و تمامی سپاهیان بازگردند و به منازلشان مراجعت کنند، من با تو می مانم و لحظه ای حصار تو را ترک نمی کنم. - ما را درگیر جنگ با او می کنی و آن گاه سپاه دشمن می گریزند و تو بالفرض با ما می مانی که در آن صورت چه شود؟ - با شماها می میرم و در راه شما کشته می شوم. - گیرم با ما ماندی و کشته شدی! وقتی ما را به کشتن دادی و همه بنی قریظه را نابود کردی، گیریم یکی هم بیشتر و یا کمتر. تو هم با ما ماندی و مردی! این مطلب چگونه چاره بدبختی و مصیبت ما را خواهد کرد. - آخر مرد چرا همه چیز را درست به هنگام لحظه روشنایی تابنده آن تیره و تار می بینی... مگر من دو هزار سرباز علیه محمد به اینجا آورده ام؟ احد را فراموش کرده ای؟ به یاد نداری که قریش با سه هزار سرباز چه بلایی بر سر او آورد؟ و چگونه بهترین یارانش را از دم تیغ گذرانید؟ اینک آن تعداد ده هزار نفرند و محمد یکی از بهترین دلاوران، حمزه را از دست داده است... ضمن آن که این بار در سپاه قریش، عمرو بن عبدود که در احد حضور نداشت - مردی که یک تنه برابر با هزار نفر است - نیز آمده است. - ای خداوند... ای موسی... نمی دانم چه باید بکنم... بالاخره تو می گویی چه کنم؟ - پیمان را بشکن و به او اعلان جنگ بده، لحظه ای تردید مکن. - بسیار خوب بگذار با مردان خود و رؤسای بنی قریظه مذاکره کنم و [صفحه ۱۹۲] نظر آنان را نیز جویا شوم. - این چه حرفی است که می زنی. تو پیشوای قوم خود هستی و سرور مطاع آنانی. در کدام یک از تصمیمات بزرگت که گرفته ای آنان با تو مخالفت کرده اند؟ این چه پیشوایی است که نباید نظر قطعی خود را بگوید و در همه چیز با آنان گفت و گو کند. تو تصمیم بگیر و به آنها بگو. همه خواهند پذیرفت. - ولی ما با محمد پیمان بسته ایم... این شرم آور نیست؟ به چه دلیل و بهانه ای می توانیم پیمان شکنی کنیم؟ - پیمان نامه کجاست آن را به من نشان بده تا به تو یاد دهم. کعب دستور داد تا پیمان مکتوب را بیاورند آن را آوردند و کعب نظری به آن افکند و سپس به حی بن اخطب داد... دیگر در برابر کلمات مرد حيله کار سپر افکنده بود و یکسره تسلیم تصمیمات و نظرات او گشته بود. می دانست به خطا می رود و نسبت به خود، خانواده و مردمان خویش خطا و خیانت می کند. با این همه، جدیت و شعور آن را نداشت که خود را از لبه پرتگاه سقوط خویش کنار بکشد و لحظه ای به عاقبت نظرات شوم این مرد بدباطن که بارها و بارها خبث عبارات و شومی نیت او را آزموده بود، بیندشید و عمیقا در پرهیز از چنین طاعون شوم، و آتشی که لحظه به لحظه دامنگیرش می شد اجتناب کند. آری هستی خود را به اختیار چنین مرد مفسد ویرانگری داده بود. و در واقع از همان لحظه که در به روی او گشوده بود می دانست که در حق خود و جامعه خویش مرتکب خبط و خطا، خیانت و جفا شده است. باید در را بر او نمی گشود، و حتی بالاتر از آن، دستور می داد مرد را به تیر [صفحه ۱۹۳] بزنند و یا می گرفت و تحویل پیامبرش می داد. زیرا بر طبق پیمانی که با وی بسته بود، این مرد دشمن هر دوشان بود و به هیچ وجه نباید حتی در سخن و گفت و گو نیز به همفکری و همیاری یکدیگر برمی آمدند. حی بن اخطب نام را بر سر دست گرفت و گفت: اینک با اجازه تو این را پاره می کنم. کعب شانه هایش را به حالت تردیدی که بار موافقت آن بیشتر از مخالفت بود، بالا انداخت. حی معنای این کار او را فهمید و دریافت تسلیم شده است و برای آن که امیدش را یکسره قطع کند و تمامی راه های مخالفت احتمالی اش را مسدود نماید، بلافاصله پیمان نامه را پاره پاره کرد. دستهایش را به هم زد و گفت: - این هم پیمان نامه که تمام شد. اینک جنگ آغاز شده است. کعب سر فرو افکند و چنین گفت: - آری جنگ و خونریزی ای بس بزرگ آغاز شده است. با این همه به من اجازه بده با سران قوم خود نیز گفت و گو کنم. و حی گفت: گفت و گو کن... اما بدان پس از پاره شدن آن پیمان نامه رسمی که به اجازه تو انجام شد، ضعف و سستی تو، جز بر بی اعتبار گشتن نزد مردمانت نتیجه ای نخواهد داد. کاری است که گذشته است و جنگی است که خواهی و نخواهی باید درگیر آن می شدیم. حالا که به این جنگ می آیی با چهره ای محکم و استوار و قاطعیتی سامان بخش و پراقتدار سربازانت را بسیج کن... همان شب حی به اردوی سپاهیان قریش بازگشت و خبر پیمان شکستن و پیوستن بنی قریظه را به استماع سپاه رساند... به آنان گفت: پیمان [صفحه ۱۹۴] صلح و دوستی و هم عهدی شان با محمد پاره شد و دیگر چنان چیزی در قلعه بنی قریظه وجود ندارد. فردای آن روز کعب بزرگان

يهود را خواند و با آنان به مشورت نشست. اينان زبير بن باطا، نباش بن قيس، غزال بن سموئيل، عقبه بن زيد و كعب بن زيد بودند. به آنان از ملاقات حبي بن اخطب گفت و از وعده‌هايي كه به يكديگر داده بود، سخن راند و سرانجام گفت: - در نتيجه پيمان خود را با «او» شكستيم... در ميان مشاورانش كساني نيز بودند كه با آنچه كه او کرده بود مخالف بودند. به او چنين گفتند: - اين پيامبر خداست. از كجا بر اساس وعده حبي مطمئن هستي كه بر او پيروز خواهيم شد؟ - سپاه قريش با چنان تجهيزات محكم و پرصلابت و نيز رزمندگان صف‌شكن آمده‌اند كه شكستشان محال است. پاسخش گفتند: - اگر او پيامبر خدا باشد، گيريم تمام كوه‌هاي صلب عالم را نيز با خود عليه‌اش برانگيزند، آيا موفق خواهند شد؟ - آري كعب. مگر تورات نگفته است كه پيامبري در آخرالزمان با همين خصوصيات محمد ظهور خواهد كرد. - تورات چنين گفته است. اما تصريح دارد كه آن پيامبر از نسل اسحاق خواهد بود. نه چنان كه همه مي‌دانيم، چونان اين محمد از نسل اسماعيل. [صفحه ۱۹۵] وانگهي حبي به ما قول داده است كه به زودي به ما پيوند و در تمامي سرنوشت ما، حتى مرگ و نابوديمان مشاركت كند. زبير بن باطا پيرمردي سرد و گرم دنيا چشيده به او پاسخ داد: - اين حبي بن اخطب مردی شوم و نامباركي است. هر جا كه قدم مي‌گذارد جز بدبختي و مصيبت نمي‌برد در واقع قوم خود را هم او به ورطه بيچارگي و هلاكت كشاند و حالا به سراغ ما آمده است. گيريم او نيز به ما پيوست. شكست خورديم و جز مرگ سرنوشتي نداشتيم. وقتي كه ما كشته مي‌شويم و نابود مي‌گرديم، گيريم حبي احمق نيز با ما نابود شود و در نتيجه يك جنازه و لش روی صدها جنازه و لش ديگر انبار شود، اين چه مشكلي از مصيبت و فاجعه ما را حل خواهد كرد؟ - اين گونه سخنان بيهوده است... اين حرفها را به دور بريزيد... تصميم همان است كه گرفتيم. در واقع تمامي آنچه را كه يهوديان طرف مشورت كعب با او مي‌گفتند، خود وي به حبي گفته بود و عين همين كلمات، عبارات و جملات را به كار برده بود. اما مرد احمق، اينك كه حبي حضور نداشت با تمامي دل و جان خود از سخنان بيهوده و وعده‌هاي واهي او همچون كسي كه پس از دروغ گفتن به خود با دو چندان حدت به ديگران نيز دروغ مي‌گويد دفاع كرد و تصميم ابلهانه خويش را بر جنگ محتوم و احتراز ناپذير با محمد اظهار مي‌داشت. يهوديان چاره‌اي جز سكوت و پذيرش نديدند. به او گفتند: - بسيار خوب. ما دوست نداريم كه از در مخالفت با تو در آييم و آنچه را كه تو تصميم گرفته‌اي نادرست بخوانيم. با تو خواهيم بود و با هر [صفحه ۱۹۶] آنچه كه تو مي‌كني و مي‌گويي موافقيم. با محمد بجنگ. ما نيز در كنار تو ايم و با او مي‌جنگيم. كعب ته دل خود بر تصميمي كه گرفته بود پشيمان بود. عميقا از آنچه كه مي‌كرد نادم بود. در واقع چشم بسته و بس جاهلانه ملت خود را به قلمرو تاريخي و سياهي، بيچارگي و تباهي صرف مي‌كشاند. مي‌دانست عقلاانه آن است كه هرگز در گير جنگ با محمد نشود و حتى اگر ته دلش نيز با او موافقت ندارد، به سپاه دشمنان او نپيوند. زيرا در هر دو حال چه قريش پيروز مي‌شد و چه محمد، او بر كرانه امن سعادت جاودانه و پيروزي خود بود و حتى يك درصد نيز نبايد قمار چنين خطر و باختي را مي‌كرد. چه محمد، در نهايت بزرگواري تمام با آن كه لشكريانش در برابر سپاه قريش بس اندك بود از او نخواست به حتى يك نفر سرباز مبارز به او بدهد و يا يك قبضه شمشير به او كمك رساند. آري خردمندان و به احتياط تمام نزديكتر آن بود، همچنان كه به سلامت در قلعه‌هاي استوار خود نشسته است، از آن بالا شاهد ماجرا باشد و بي آن كه به مال و جان و هستي يك يهودي كمترين آسيبي برساند منتظر شود تا نتيجه جنگ چه خواهد شد... اگر دشمن قريش پيروز شد، كه باز پيروزي از آن خود او بود. يعني به دست بيگانگان نابودي محمد را تهديد کرده بود و اگر محمد پيروز مي‌شد كه باز اوضاع بر همان احوال و منوال سابق بود و كمترين خطري او و مردمانش را تهديد نمي‌كرد. آري خود او بهتر از هر كسي مي‌دانست كه بدترين كار، همين عمل بي‌عقلانه، بي‌شرمانه و ابلهانه‌اي بود كه او در كمال عقل مرتكب شده بود! [صفحه ۱۹۷]

رويارويي...

روز سه‌شنبه هشتم ذيقعدة سال پنجم هجرت، دو لشگر رو به روی هم بودند. پيامبر تمامي سه هزار سربازانش را بيرون آورده بود و

دشمن نیز ده هزار سپاهی داشت. (بعضی نیز نوشته‌اند هجده هزار.) دو لشکر رو به روی هم قرار گرفته بودند. پیامبر بر دامنه کوه سلع بود و انبوهی از یاران و اصحاب در کنارش قرار داشتند. کوه سلع درست بر بالای «حسیکه» در منتهی‌الیه خط الرأس حره غربی واقع بود. این جا در واقع قسمت انتهایی و غربی خندق بود و تازه از آن جا تا منتهی‌الیه قسمت شرقی و حدود جنوبی وادی قنات، یعنی تا سامانهای راتج خندق ادامه داشت. در نتیجه پیامبر، به سربازان مسلمان دستور داده بود تمامی طول خندق را از غرب تا شرق و چیزی در حدود یک فرسنگ (پنج کیلومتر) پاس بدارند و در تمام مدت جنگ مواظب تحرکات دشمن باشند. در جبهه اسلام چیزی حدود سی و شش سوارکار وجود داشت که در فواصل مختلف مسیر را تحت نظر داشتند و اخبار و فرمانهای جنگی پیامبر را به اقصا نقاط خندق می‌رساندند. دشمن از ناحیه جرف و غابه نزدیک مدینه می‌شد... دو سه ساعت از بامداد می‌گذشت که در اندیشه حمله بود. وی می‌دانست مسلمانان خندقی در قسمت‌های نفوذپذیر شهر کنده‌اند و طلیعه‌های سپاه او آنچه را که در جبهه اسلام می‌گذشت از پیش مکشوف داشته بودند. همچنین آنان در درون سپاه اسلام و بویژه در مدینه و میان منافقان جاسوسانی خبره و کارآمد داشتند. اینان با تمامی نفرات و تجهیزات عده و عده خود رو به سوی مسلمانان داشتند. آرام آرام می‌آمدند و طبل جنگ می‌نواختند. منتها این بار هیچ زنی در [صفحه ۱۹۸] لشکر ایشان حضور نداشت و نیازی نیز به تشویق و تهییج از جانب آنان نمی‌دیدند. زیرا به هر حال در این جنگ به هر لحاظ از مسلمانان برتر و قدرتمندتر بودند. ابوسفیان برای تشویق و اجتناب از هر گونه درگیری قرار گذاشته بود که فرماندهی و ابتکار عملیات جنگی هر روز با یکی از سرداران قبایل باشد. این موضوع علاوه بر آن که متحدان وی را درگیر جنگ و کشتاری مفتضحانه و بی‌بازگشت علیه محمد می‌کرد، جنگ را به جنگی که مسأله حیثیت و آبروی قبایل را داشت نیز تبدیل می‌نمود. او از عصبیت و جاهلیت قبیلگی احزاب در این راه بهره‌های بسیار می‌برد. زیرا به هر حال هر کدام از سران طوایف غطفان و مردان طایفه قیس و «بنی مره» و «بنی فزاره»، «بنی اشجع»، «بنی سلیم»، «بنی سعد» و «بنی اسد» داعیه سلحشوری، پهلوانی و گردنفرازی داشتند و علاوه بر سرکوب محمد، در نظر داشتند که خود نیز در برابر هم‌زمان خویش جلوه و جمالی بیابند. بنی فزاره که به خشم و قهر مشهور بودند، با هزار سرباز جنگاور سلحشور به این جنگ آمده بودند و به هر حال می‌خواستند نمود و نشانه‌ای از قدرت افتخارات و ابتکارات جنگی خویش را بر سایر همکیشان خود به نمایش بگذارند. در نتیجه پیروزی در این جنگ مسأله آبرو و شخصیت، آرزو و حیثیت قبایل نیز بود و اتفاقاً ابوسفیان به همین دلیل ابتکار عمل را به گونه متساوی میان سه لشکر تقسیم کرده بود... سپاه احزاب آمدند و در برابر خندق متوقف شدند. آنان شنیده بودند که مسلمانان خندقی در برابر شهر خود کنده‌اند. اما تا آن را ندیدند و از نزدیک مشاهده نکردند، به حدود کارآیی آن آگاه نشدند. این چیزی وصف‌ناپذیر و بسیار غیرمنتظره بود. گودالی به قعر و ژرفای بیش از سه [صفحه ۱۹۹] چهارمتر و عرض حدود ده متر... به هیچ وجه نمی‌توانستند از آن بگذرند. فرماندهان سپاه این جا و آن جا، بالا و پایین خندق تاختند تا مگر راه عبوری بیابند. مطلقاً چنین راهی وجود نداشت. هیچ معبر نفوذی به درون خندق دیده نمی‌شد. همچنین واضح است که بعضی مکانهای خندق عرض کمتری داشت، اما در همان جا نیز روزنه نفوذی به آن سوی خندق مشاهده نمی‌شد. آنان درمانده و وامانده ایستادند و نمی‌دانستند چه باید کرد. هیچ چاره‌ای نداشتند. نه اسبها را می‌توانستند از خندق بجهانند، نه سربازان را می‌توانستند دستور دهند که داخل خندق بریزند؛ زیرا در این صورت گویی تمامی آنان را به گودال سقوط و گور جمعی افکنده بودند. چه مسلمانان از بالا- آنان را زیر رگبار سنگ و تیر و کمان خود می‌گرفتند و دمار از روزگارشان برمی‌آوردند. چیز عجیبی بود. این خندق چنان تمهید غریبی بود که تمامی سپاه ده هزار نفری آنان را به «هیچ» تبدیل کرده بود. شگفتا! این نقشه که بود؟ و فایده آن ده هزار شمشیر تیز و آخته و نیزه و زوبین به مهارت ساخته، آن جا که هدفی در برابر خود نداشت چه بود؟ گیریم سپاه دشمن، به جای ده هزار جنگاور، بیست هزار و یا کمتر و بیشتر سرباز می‌آورد، وقتی که قرار است سربازان، در دوردست دشمن قرار گیرند و مدافعان در حالتی تعرض‌ناپذیر، از هر گونه آسیب مصون بمانند، تعداد سربازان به چه کار می‌آید... قریش عصبانی شدند و شروع به فحاشی و دشنام

کردند. چه باید می‌کردند؟ راه نفوذ به خط دفاعی سپاه اسلام وجود نداشت. به هیچ وجه وجود نداشت... نه پلی می‌توانستند بسازند و نه گودال را می‌توانستند پر کنند... [صفحه ۲۰۰] حیران و درمانده ماندند و تمامی قوتشان پشت چنان سد گذرناپذیری معطل مانده بود. تنها چاره آن بود که سپاه مسلمانان را آماج تیر کنند... و به فرمان ابوسفیان تیراندازی آغاز شد. اما مسلمانان نیز دست و بازو و تیر و کمان داشتند، آنان نیز در پس سپرهای خود حفاظ گرفته و دشمن را به تیر می‌زدند. همچنین از سوی مسلمانان پرتاب سنگ نیز در کار بود و آنان را با پرتاب سنگ هدف قرار می‌دادند... آشفستگی و هرج و مرج غریبی در طول جبهه دشمن برپا بود. اینان تمامی شان نمی‌توانستند حتی در طول خندق مستقر شوند. زیرا تعدادشان انبوه و بسیار بود و حتی گیریم در طول خندق نیز مستقر می‌شدند، باز کار آیی چندانی نداشتند... روز اول درگیری بر همین منوال گذشت و لشکر سه گانه احزاب هیچ کاری نتوانست بکند. بویژه آن که زمستان نیز بود و هوا سرد بود و شبها، تحمل سرمای طاقتفرسا، برای عرب که به گرما عادت دارد بسیار سخت بود... روز دوم نیز قضایا به گونه روز اول گذشت. در گیریهای پراکنده و بر لبه خندق. دو سپاه یکدیگر را از ورای گودالها هدف می‌گرفتند و می‌زدند. و از هر دو سو، هیچ کس نه کشته می‌شد و نه زخمی. نتیجه مساوی بود و گویی عملاً هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با اینهمه سپاه قریش در حالی که از خشم دندان بر هم می‌سایید، و چونان پلنگی کمین کرده در آن سوی پشته‌ای رو به روی شکار، در خود جمع شده بود، جز یک انتظار و آرزوی بزرگ نداشت: یهود بنی‌قریظه، اعلان رسمی جنگ دهند و موضع دشمنی خود را بر محمد اعلان دارند تا محمد، ضمن آن که در یاباد از درون شهر خویش در معرض آسیب و [صفحه ۲۰۱] خطر بزرگ است، درگیر یهودیان شود و آن گاه آنان نیز از جایی، احتمالاً یکی از نقاط کم عرض خندق با دادن تلفاتی هر چند قابل اهمیت بگذرند و به درون شهر و خطوط دفاعی مسلمانان نفوذ کنند. ابوسفیان منتظر چنین لحظه تعیین کننده و امیدانگیزی بود. لحظه خیانت و شورش دسته‌جمعی و مخالفت یهود بنی‌قریظه. تا تصمیم جدی خود را بر جنگ بگیرد. و آن لحظه نیز سه و چهار روز پس از جنگ فرا رسید.

پیمان شکنان

پيامبر از این جا و آن جا شنید که یهود بنی‌قریظه گویی نوعی تحرکات خصمانه یافته‌اند و احتمالاً در اندیشه کارشکنی و خلف وعده‌اند. این خبری تلخ و موحش بود. به هر حال و حتی المقدور تا لحظه قطعیت خبر و یقین صحت، از شیوع آن در جبهه اسلام ممانعت می‌کرد. زیرا وضعیت روحی مسلمانان را به شدت در معرض آسیب جدی قرار می‌داد... وی چنان که عادتش بود، می‌کوشید از فال بد زدن پرهیزد و اخبار بد و ناخوش را چندان - جز مگر لحظه محرز شدنشان - به جد نگیرد. اما زمینه شایعات گسترش می‌یافت و رعب و وحشتی در سراسر خطوط دفاعی و بویژه در تمامی شهر مدینه می‌پراکند. اولین کسی که به گونه جدی خبر خیانت یهودیان را بر او گزارش کرد، عمر بن خطاب بود. نزد او آمد و گفت: پیامبر! چنین خبر یافتم که یهود بنی‌قریظه پیمان شکسته‌اند. خبر بر پیامبر گران و تلخ آمد. نه. جای تعلق نبود. گوی آنچه که شنیده بود کمابیش تحقق می‌یافت. با این همه برای تحقیق و کاوش [صفحه ۲۰۲] بیشتر، زبیر بن عوام را به سوی آنان فرستاد؛ فرمود: نزد اینان برو و بنگر چه می‌کنند و در چه کارند. زبیر رفت و با این اخبار بازگشت: پیامبر! آن چه که به تو گزارش کرده‌اند درست است... قلعه‌های ایشان اوضاع غیرعادی را می‌گذرانند. اینان با حالتی شتابزده، چهارپایان خود را از دشت و صحرا جمع می‌کنند و به درون دژها می‌برند. حصارهای خود را استوار می‌نمایند و دیوارهای دفاعی‌شان را مرمت می‌کنند. راه‌های ورودی به قلعه‌ها را آماده می‌کنند. و در یک وضعیت آماده‌باش کامل جنگی به سر می‌برند... شک ندارم که عنقریب به ما اعلان جنگ خواهند داد. پیامبر باز درنگ کرد و در تصمیم شتاب نورزید. پس از سخنان عمر بن خطاب و زبیر که می‌دانست به درستی و صدق مقال، حقیقت را بر او گزارش کرده‌اند، همچنان شدت عملی از خویش نشان نداد. سعد بن معاذ، سعد بن عباد و اسید بن حضیر را نزد خود فرا خواند و به ایشان گفت: چنین خبر

یافتیم که یهودیان بنی قریظه تصمیم به جنگ با ما گرفته‌اند. به سویشان بروید و از احوالشان جويا شوید و بنگرید که آیا این خبر درست است... در بازگشت اگر خبر باطل و دروغ بود به صدای بلند و برای دلگرمی مسلمانان آن را آشکارا با من در میان بگذارید. اما اگر خبر حقیقت داشت، آن را به اشاره به من بفهمانید. زیرا نمی‌خواهم موجب ترس، تضعیف و دلسردی روحیه مسلمانان شود. علت آن که پیامبر سعد بن معاذ را در رأس این سه تن برای بررسی و پرس و جوی مطلب می‌فرستاد، آن بود که سعد بن معاذ پیشوای مردمان اوس بود، و اوسیان در طول سالیان متمادی با یهودیان بنی قریظه مناسبات [صفحه ۲۰۳] هم‌پیمانی، دوستی صمیمانه و همدلی برادرانه و جانی داشتند. در طول سالها در کنار هم جنگیده بودند و دشمن مشترکشان را در جنگ بعثت زده بودند. در واقع یهودیان بنی قریظه و اوسیان، با هم در یک جبهه علیه خزرجیان و یهود بنی نضیر جنگیده بودند. یعنی در میان عرب مسأله هم‌پیمان، و میثاق همیاری و صلح تا به آن درجه مهم بود که حتی از مذهب و دین و نژاد نیز گرامی‌تر و عزیزتر می‌افتاد... اینان؛ یعنی اوس و بنی قریظه در گذشته جان فدای یکدیگر کرده بودند و از شرف و خون و هستی یکدیگر دفاع کرده بودند. اینک نیز به یمن اسلام، در همان میثاق صلح و محبت به سر می‌برند و همان مناسبات دوستانه گذشته را با هم داشتند. در نتیجه چگونه می‌توانستند در دوران صلح کامل که جنگ خزرج و اوس، و بنی قریظه و بنی نضیر به صلح کامل انجامیده بود به دشمنی مسلمانان که بخشی انبوه از آن مسلمانان اوسیان بودند، بپردازند؟ و اینان بی‌هیچ دلیل با هم‌پیمانان پیشین خود از در جنگ و ناسازگاری برآیند. گیریم حتی می‌خواستند با پیامبر به مخالفت برآیند، چگونه امکان داشت با هم‌پیمانان سالیان دراز محبت و مهرورزی خویش به کین تیزی و دشمنی برآیند. سعد بن معاذ به همراه سعد بن عباد و اسید بن حضیر به دژ یهودیان بنی قریظه درآمد. وضعیت دژ عجیب بود. و یهودیان در پس چهره‌های دژ آگین و کین توز خود سنگر گرفته و حالت و نگاهی خصمانه داشتند. سفیران پیامبر نزد پیشوای بنی قریظه، کعب بن اسد آمدند. سعد بن معاذ، دوست خود، کعب را مخاطب قرار داد و پس از سلام و ثنا به وی چنین گفت: اوضاع را آشفته می‌بینم کعب. آیا اتفاقی خواهد افتاد؟ [صفحه ۲۰۴] - بله ما آماده جنگ می‌شویم. - آماده جنگ با که می‌شوید؟ - با مسلمانان. سعد بن معاذ وحشت‌زده یک‌ه‌ای خورد. هرگز انتظار این گونه سخن گفتن را از کعب بن اسد، دوست و یاور سالهای متمادی خویش نداشت. - با ما می‌جنگید؟ ما که همواره و در هر حال با شما حق هم‌پیمانی و مروت داشته‌ایم؟ - چاره‌ای جز جنگ نیست. سعد بن معاذ لحنی پرمحبت و حتی التماس‌آمیز پیش گرفت: - کعب بنگر چه می‌گویی. این چه حرفی است که می‌زنی. تو می‌خواهی پیمان خویش را با پیامبر بگسلی؟ تو را به خدا سوگند می‌دهم و به توراتی که به آن اعتقاد داری این کار را نکنی. مگر از جانب ما چه بدی در حق خود دیده‌ای؟ شما داد گری، حقیقی، حسن همجواری و حق‌گویی او را در حق خود تجربه کرده‌اید. کعب فریاد زد: - برای گفتن این مزخرفات این جا آمده‌اید. - نه کعب. اینها مزخرفات نیست. واقعیات است. تا کار به فاجعه نینجامیده و به خونریزی و کشتار نکشیده، حرمت پیمان خود را حفظ کن و در حق یاران خویش خیانت موز. - من آن عهدنامه را گسستم و پاره کردم. - عهدنامه پیامبر خدا را؟ - آری آن را همچون بند کفش کهنه و دورانداختنی‌ای پاره کردم و [صفحه ۲۰۵] دور انداختم. - چه می‌گویی کعب، آیا از حیی بن اخطب پیروی کردی؟ - آری برای سرکوب مسلمانان، و نابودی تمامی‌تان. - ولی کعب ما دوستان و هم‌سوگندان توایم. از ما کدام مخالفت و بدعهدی و چه ناروایی دیده‌ای؟ بیش از یک قرن است که اوس در کنار تو با مهربانی و مودت زندگی کرده‌اند... و از لحظه‌ای که پیامبر آمد... تمامی شهر مدینه چه اوس و چه خزرج جز مهر و مواسات و حسن رفتار و نیکی در حق شما روا نداشته‌اند. - من به همه آن پیمانها فلان کردم. - این گونه سخن گفتن شایسته تو نیست. - به سر تا پای تو هم فلان کردم. اسید بن حضیر که او نیز از اوسیان و از دوستان و هم‌پیمانان همیشگی یهودیان بنی قریظه بود، از این همه خویش‌داری سعد بن معاذ در شگفت شد. از جا برجهید و بر کعب بانگ زد: - ای دشمن خدا. چگونه جرأت می‌کنی و به سالار و آقای خود دشنام می‌دهی. آیا تو در حد و هم‌شان او هستی! که این همه گستاخانه پاسخش را می‌دهی؟ به خدا سوگند به چاله مرگ و تله مذلت افتاده‌ای و از آینده خود خبری نداری. روزی را پیش‌بینی

می‌کنم که همه این دوستان و لشکریان که به پشتیبانی آنان به ما خیانت می‌کنی رهایت کنند و نهایت بگذارند. به خدا سوگند آن روز را می‌بینم. محاصرهات می‌کنیم و تو در نهایت خفت و خواری، بیچارگی و نگونساری از قلعه‌های خود پایین خواهی آمد و تسلیم ما خواهی شد. [صفحه ۲۰۶] - خفه شو... مردک فرومایه... و هر چه زودتر از این جا گم شو... اسید دوباره سخن گفت:- بگذار چیزی را به تو بگویم. آیا تو از بنی‌نضیر قوی‌تر و توانمندتری و نیز از یهود بنی‌قینقاع؟ آیا تجربه تلخ و خیانت و پیمان‌شکنی یهود بس نیست...- مرا از محاصره می‌ترسانی، برو از پدرت بپرس که من کیستم... حیف که مرده است. و گرنه پدرت به تو می‌گفت که در جنگ بعثت، چگونه با تکیه به ما آبرویی برای خود دست و پا کرد... افتاده بود و اگر من نبودم خزرچی‌ها از این سرزمین بیرونتان کرده بودند... توله‌ی دیروزه مرا به جنگ تهدید می‌کند. به تورات سوگند اگر جنگی در بگیرد به شماها خواهم آموخت که معنای جنگ چیست و سردار پیروزمند کیست. تنها کسی که بر دهان شما لگام می‌زند و از شما رکاب می‌گیرد، مایم. سعد بن عبادۀ پیشوای خزرچیان که تا کنون خاموش بود، بر آشفت. این دیگر نهایت زشت‌خویی و کین‌جویی بود. چگونه کعب بن اسد به خود اجازه می‌داد که به همشهریان خویش این گونه بدگویی کند و در نهایت وقاحت ژاژخایی نماید. سعد بن عبادۀ گفت: کعب، ما نه برای گفت و گو و مجادله، که برای جلب دوستی، محبت و هم‌پیمانی تو به سراغت آمده‌ایم.- به فلان... خندیده‌ای که برای این حرفها این جا آمده‌ای! ناگاه سعد بن عبادۀ جا خورد. پیامبر، او را که مردی محتشم و پیشوای خزرچیان بود برای سفارت محبت و احتمالاً- موعظه و صلح‌جویی به چنین جایی فرستاده بود... تا گواهی دیگر از قبیله خزرچ بر رفتار یهودیان [صفحه ۲۰۷] بنی‌قریظه و احتمالاً- جلب محبتشان باشد. دردا و دریغا که چنین چیزی سابقه نداشت. چگونه کعب چنین سخنان بی‌شرمانه‌ای می‌گفت. یاران و سرداران لشکرش با دستهای بر قبضه شمشیر نهاده پشت سرش ایستاده بودند و احتمالاً به مجرد فرمان کعب هر سه نفر را به تیغ می‌زدند. در حالی که این سه تن بی‌کمترین سلاح و با حالتی دوستانه و در کسوت مهمانان دژ به حصار آنان آمده بودند. با این همه سعد بن عبادۀ در خشم شد و بر کعب بانگ زد:- تو به پشت گرمی شمشیرزانان حصارت این همه دشنام می‌گویی؟ نباش بن قیس که از شمشیرزانان و قدرتمندان یهود و از سرکردگان آنان بود، گفت:- خفه شو. فلان... را گاز گرفته باشی اگر راست بگویی. [۲۱]. سعد بن معاذ در حالی که از شدت حیرت شانه بالا می‌انداخت، گفت:- دریغا! بر شما از روزی همچون روز بنی‌نضیر بیمناکم. غزال بن سموئیل یکی دیگر از قداره‌بندان دژ که اتفاقاً با سعد بن معاذ دوستی نیز داشت، پاسخ داد:- فلان... را خورده باشی اگر راست بگویی. سعد بر خود لرزید و لحظه‌ای غزال را نگریست و گفت:- از تو در شکفتم. کاش دشنام و یا سخن دیگری، کمی پسندیده‌تر از این به من گفته بودی... [صفحه ۲۰۸] سعد بن عبادۀ خواست چیزی بگوید که ناگاه باز از این جا و آن جا باران دشنام بر آنان باریدن گرفت و گفت: دیگر سخنی مگو. ما برای جدل و بگو مگو این جا نیامده‌ایم. دریغا که کار میان ما سخت‌تر از این ناسزا گفتنها و دشنامهاست. کعب فریاد زد: بله. همین است که گفتی. میان ما فقط شمشیر حکم خواهد کرد. سعد بن معاذ نیز گفت:- آری از این پس میان ما فقط شمشیر حکم می‌کند. هر سه برخاستند و عزم بیرون آمدن کردند. در حالی که اینک و در پی‌شان سیل دشنامهای وقیح و قبیح نامنتظر بود که به پیامبر و مسلمانان می‌دادند و بویژه تأکید داشتند که همه آن دشنامها را به پیامبر و مسلمانان برسانند. این بدترین روز جنگ برای این سه تن بود. هرگز گمان نمی‌کردند مردمان بنی‌قریظه این گونه با آنان سخن بگویند. از آغاز احتمال آن که شایعه جنگ به حقیقت بیوندد، با توجه به سخن عمر و زبیر بس محتمل می‌نمود. اما در آن صورت نیز پیش خود گمان داشته بودند که کعب از در شرمندگی، و اجبار و نیز ضرورتی که مسؤولیت ریاست قوم، جنگ را بر عهده‌اش گذاشته است، با آنان سخن گوید و فی‌المثل، همچنان که اغلب مردمان و دشمنان می‌کنند با لحنی جوانمردانه و مؤدبانه، آمادگی خود را به جنگ با آنان اظهار دارد. اما این که تا بدین حد کین‌توز و وقیحانه با دوست جانی و هم‌پیمان نهان و عیانی خود، سعد بن معاذ سخن گوید، چنین چیزی را هرگز در مخیله خود خطور نمی‌دادند. سراپا غرقه [صفحه ۲۰۹] اندوه، حیرت و خشمی فرو خورده نزد پیامبر باز گشتند و دل و دماغ سخن گفتن را نداشتند.

خير جنگ به جای خود، اما چگونه با پیامبر از برخورد بی‌شرمانه بنی‌قریظه چیزی بگویند. سعد بن معاذ، کمی به پیامبر نزدیک شد و فقط، در حالی که از شدت اندوه و درد لب ورچیده بود کم مانده بود اشک بریزد. وامانده و گیج و منگ گفت: - عضل و قاره! این کلمه به معنای رمز خیانت و منتهای ناجوانمردی بود. عضل و قاره همان مردمان رجیع بودند که هیأت اعزامی آموزگاران اسلامی و معلمان قرآن را به سرزمین خود دعوت کردند و سپس به دشمن فروختند تا جلوی چشمانشان تمامی‌شان را سر ببرند. پیامبر خبر را دریافت. این لحن و این گونه پیام رساندن چنان آشکارا بود که از هر صریح گفتنی نیز روشن‌تر و بی‌پرده‌تر بود... پیامبر به محض شنیدن آن دو کلمه فریاد برداشت. آن چنان که تمامی یاران و مصاحبانی که گرداگردش را فرو گرفته بودند بشنوند؛ زیرا همه می‌دانستند که سعد بن معاذ برای دریافت خبر نهایی به قلعه بنی‌قریظه رفته است و اینک خبر صریح پیمان‌شکنی‌شان را آورده است. پیامبر فریاد برداشت و تکبیر گفت: - الله اکبر. ابشروا ایها المسلمون: ای مسلمانان بشارت بر شما باد و مژده فتح. بدانید که یاری خداوند به شما خواهد رسید. اما خبر به سرعت برق و باد زمستانی که در صحرا می‌پیچد، در شهر [صفحه ۲۱۰] پیچید و صاعقه وحشت و ترس در عمق هر خانه‌ای زد. ناگاه مدینه سراپا لرزید و از پی‌بست دچار رعشه شد. هرگز مردم شهر در برابر ده هزار سپاهیان سلحشور و کین‌توز دچار چنان ترسی نشدند که از خبر خیانت یهود بنی‌قریظه به خود لرزیدند... زیرا به هر حال دشمن در برابرشان و آن سوی خندق بود. اما یهود بنی‌قریظه در درون شهر و در محلات خود ایشان، و بر بالای باروهای خود بودند و همه شهر را از گلوگاه جنوبی آن در قباء تحت اقتدار خود می‌توانستند گرفت... وانگهی تمامی سربازان، شبانه‌روز بر دهانه‌های خندق و بیش از دو فرسنگ دورتر از شهر مشغول پاسداری بودند... هیچ سربازی در شهر نبود و شهر کاملاً بلاذفاع افتاده بود. در این حالت اگر یهود بنی‌قریظه از قلاع خود بیرون می‌زدند و زن و بچه‌ها را در درون خانه‌ها به دم تیغ می‌گرفتند، چه می‌توانستند کرد... علت وحشت جمعی‌شان چنین چیزی بود... زیرا دیگر حفر آن خندق با توجه به خیانت بنی‌قریظه عملاً به درد کاری نمی‌خورد. چه مسلمانان از آن بیم داشتند که ناگاه دشمن شهر را دور بزند و نیمی از سپاه خود را از ناحیه جنوبی با خود فرا آورد و به شهر حمله کند... این عمل در صورتی که بنی‌قریظه با دشمن متحد نمی‌شد برای قریش مخاطره‌آمیز می‌نمود. زیرا به هر حال، با وارد کردن چهار پنج هزار سپاه به درون شهر، با دفاع سخت مسلمانان رو به رو می‌شد و قریش اگر هم می‌توانست سپاهیان خود را به درون آورد پس از دادن تلفات چشمگیر، توفیق به انجام چنان کاری می‌یافت. اما اکنون که بنی‌قریظه با دشمن متحد گشته است، کافی بود قریش از جنوب حمله آورند، و چون سربازان اسلام به دفاع آنان [صفحه ۲۱۱] پردازند و مانع ورودشان به شهر شوند، بنی‌قریظه نیز از بخش جنوب شرقی مسلمانان را از پشت مورد هجوم قرار دهند و از آن پنج هزار سربازی که در ناحیه شمالی و لبه‌های خندق قرار گرفته‌اند، بدون هیچ معارضه‌ای به درون خندقها بریزند و احتمالاً از جهاز شترها و زین و پالان چهارپایان و اشیای خود، نردبانی در بالا آمدن از دیواره‌های بلاذفاع گودال بسازند، و به آسانی خندق را پشت سر بگذارند. وضعیت آشفته و بس مخاطره‌آمیزی برای مسلمانان به وجود آمده بود... وضعیتی که تا کنون نظیرش را تجربه نکرده بودند... زیرا افزون بر دشمن بیرونی، و یهود درون شهر، خطر منافقان شهروند که تعدادشان نیز کم و اندک نبود هم در میان بود. کافی بود جبهه احزاب متحد، چونان گله‌ای حیوان درنده که یکی‌شان شکار را می‌گرفت و در نتیجه کار آن دیگر درندگان را راحت می‌کرد، از گوشه‌ای سپاه مدینه را فرو گیرند تا تمامی احزاب و جناحها بر آن حمله برند، و امانش را ببرند. این وضعیت به حدی مخاطره‌آمیز می‌نمود که در میان سپاه پیامبر نیز گروهی به بدگویی او برآمدند و چنان که در احد گریخته بودند و به خدا گمان بد برده بودند این بار نیز بر همان روش پیشین خود سخن گفتند و منویات باطنی خود را نمودند. اما در همین حال نیز پیامبر به مؤمنان راستین سپاه خویش بشارت پیروزی می‌داد و مژده فتح می‌بخشید: «به عهد خداوند مؤمن باشید، ایمان آرید و پیروزی‌تان را رجاء واثق دارید. هان ای مسلمانان سوگند به خدا شما پیروزید. و من چنین می‌بینم که به زودی بر گرد خانه کعبه طواف خواهید کرد و کلیدهای آن را خواهید گرفت. آری بشارت برید و بدانید که خداوند خسرو ایران و قیصر روم را نابود خواهد [صفحه ۲۱۲] کرد و تمامی گنج و

ثروت ایشان در راه خدا بخشوده خواهد شد... اما مسلمانان منافق و آنان که در درون سپاه او بودند، در حالی که به یکدیگر اشاره می‌کردند و در حالی که از شدت ترس گویی مرگ و نابودی خود را ناظرند، با سخنان تند و تیز به یکدیگر می‌گفتند: چه وعده‌های واهی و بیهوده‌ای که به مردم می‌دهد. ما، از چاله‌ها و سنگرهایمان جرأت بیرون رفتن و قضای حاجت را نداریم. و کسی جرأت آن را نمی‌کند که در مدینه راه برود، آن گاه وعده پیروزی بر امپراتوریهای بزرگ جهان را به ما می‌دهد! اقرآن داستان جنگ احزاب و ترس مسلمانان را تحت همین عنوان و سوره‌ای به همین نام «احزاب» این گونه بیان کرده است: اذ جاؤکم من فوقکم و من اسفل منکم و اذ زاعت الابصار و بلغت القلوب الحناجر و تظنون بالله الظنونا-هنالک ابتلی المؤمنون و زلزلوا زلزلا شديدا - و اذ يقول المنافقون و الذين في قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا - و اذ قالت طائفة منهم يا اهل يثرب لا مقام لكم فارجعوا و يستأذن فريق منهم النبي يقولون ان بيوتنا عورة و ما هي بعورة ان يريدون الا فرارا - و لو دخلت عليهم من اقطارها ثم سئلوا الفتنة لآتوها و ما تلبثوا بها الا يسيرا - و لقد كانوا عاهدو الله من قبل لا يولون الا دبار و كان عهد الله مسئولا. قل لن ينفعكم الفرار ان فررتم من الموت او القتل و اذا لا- تمتعون الا قليلا. [۲۲]. به یاد آورید آن گاه که (در جنگ احزاب) لشکر کفر از زبر و زیر شما را فرو گرفت و چشمانتان از وحشت، حیران گشت. جانهایتان از [صفحه ۲۱۳] جزع به گلوگاه رسید (قلبهایتان را در نهایت ترس می‌خواستید بالا- بیاورید) و به وعده خدا گمانهای مختلف می‌بردید (مؤمنان به وعده حق امید داشتند و دیگران، جز سوءظن نداشتند) - آن جا بود که مؤمنان آزمون شدند- (و مدعیان ایمان) مترنزل گشته سراپا دستخوش لرزش و لغزش گشتند - و همان جا بود که منافقان و آنانی که دل‌هایشان آکنده از مرض و شک بود به یکدیگر گفتند تمامی آنچه را که خدا و پیامبر وعده داده‌اند جز فریب و دروغ نیست - در آن حالت بود که گروهی از آن منافقان و (مسلمانان دروغین) گفتند ای مردم یثرب دیگر شما را امکان ماندن در مدینه نیست باز گردید (و از گرد پیامبر متفرق شوید و به شهر و دیار خود و نجات جان خویش بشتابید) و در آن حال گروهی از آنان به بهانه این که خانه‌هایمان بی دفاع و حفاظ است، از پیامبر اجازه ترک جبهه را می‌گرفتند. در حالی که تمامی این اعمالشان بهانه بود و جز فرار و ترک خدمت هیچ اراده‌ای نداشتند... آن گاه خداوند در تبیین هویت این دورویان و تفکیک‌شان از منافقان مدینه (چون عبدالله بن ابی) و تصریح این معنا که همگان دریابند روی سخنش با منافقان مسلمانی است که در درون لشکر پیامبر قرار دارند و نه احتمالا- بلکه قطعا جزو اصحاب و یاران نزدیک پیامبرند، چنین در ادامه آیات خود می‌افزاید: (این منافقان مسلمان داخل لشکر رسول) همان کسانی هستند که پیش از این نیز (در جنگ احد) با خدا عهد بسته بودند که به جنگ پشت نکنند و (نگریزند) و اینان همه بر عهده خدا مسؤولند [۲۳]. [صفحه ۲۱۴] (ای پیامبر) به اینان بگو اگر از مرگ یا کشته شدن فرار کنید هرگز آن گریختنها به سودتان نخواهد بود، زیرا جز اندک زمانی از حیات دنیوی برخوردار نخواهید شد... - همانا خداوند می‌داند چه کسانی (از شما مسلمانان، مسلمانان را) از جنگ می‌ترسانند و از جهاد بازمی‌دارند و به برادران (و همفکران) خود می‌گویند به سوی ما بیایید و (پاس آن لحظه‌ای را داشته باشید که همگی به پیامبر و خدای او پشت کنیم و به گروه مشرکان بپیوندیم) اینان کسانی هستند که جز اندک زمانی (و آن هم برای ریا و این که خود را جزو اصحاب کبار پیامبر جا بزنند) به جنگ حاضر نمی‌شوند - آنان بر هر نوع کمک بر شما مؤمنان بخل می‌ورزند و اگر لحظه خوف و خطری پیش آید، (پیامبر) آنان را چنان ببینی که از شدت وحشت با چشمی که گویی دم نزع را می‌گذرانند و می‌بینند به تو می‌نگرند، (اینان کسانی هستند) که چون جنگ به پایان رسید (بی‌آنکه در آن کمترین حمیت و غیرتی از خود نشان داده باشند)، درست در لحظه فتح و غنیمت با تو (ای پیامبر) با زبان تند و خشن و زخم زبان سخن گویند و در کمال حرص و بخل مطالبه (غنیمت) کنند، اینانند که هرگز به خدا ایمان نیاورده‌اند (و چون اعمالشان بر اساس ریا و ایمان دروغین است) خدا همه اعمالشان را نیست و نابود گرداند و این همه بر خدا بس آسان است. بنی‌قریظه به درون دژ خود خزیدند و درهایشان را بستند. اینان منتظر بودند پیامی از ابوسفیان بیاید و لشکر قریش به نحوی از گوشه‌ای سپاه [صفحه ۲۱۵] محمد را در گیر خود کنند تا از قلعه‌ها بیرون بریزند و کار مدینه را یکسر کنند. کعب بن

اسد زیرکتر از آن بود که با سپاه خود، یک تنه و بدون پشتیبانی سپاه احزاب، یهودیان را به دم خطر بسپارد. اول لازم بود تا سپاه سه گانه احزاب، تهوری از خود نشان دهند، و آن گاه بنی قریظه وارد جنگ شوند. مسلمانان نیز نقشه آنان را می دانستند. با این همه یهودیان حتی تا لحظه ای که در گیر جنگ علنی نیز نشده بودند، وضعیت مسلمانان مدینه را بر آستانه مخاطره ای دهشتناک و پرتگاه ناایمنی ای سهمناک برده بودند. اینان در نظر داشتند به عنوان اولین قسمت از نقشه حمله خود، به محلات مرکزی مدینه شیخون بزنند. برای این کار دو سه هزار سپاهی احزاب کافی بود. از این رو کسی را به سپاهیان قریش فرستادند و دستور دادند بیکشان با حی بن اخطب گفت و گو کند... ستاد مرکزی سپاه احزاب چنین در نظر گرفتند با سه هزار سرباز، هزار جنگجو از مردان غطفان، هزار نفر از قریش و هزار تن از بنی قریظه این نقشه را عملی کنند. برای چنین کاری لازم بود یهودیان بنی قریظه هماهنگ با دو هزار سپاهی دیگر و در یک لحظه مناسب، هسته مرکزی شهر و نقاط آسیب پذیر آن را مورد حمله سخت قرار دهند... تصمیم گرفته شد و منتظر شب موعود ماندند... اما از آن سو پیامبر نیز بی کار ننشسته بود. گفته اند که جاسوسان او خبر حمله شبانه احزاب را بر او گزارش کردند و او در صدد چاره جویی برآمد... اما چنان که از قراین پیداست حتی اگر جاسوسان نیز چیزی در این خصوص نمی گفتند، او نمی توانست آماده نباشد. شبانه روز آماده بود و می دانست که دشمن به هر حال در اندیشه آن است که از جایی به درون [صفحه ۲۱۶] شهر رخنه کند و هیچ وقتی مناسب تر از ظلمت شبانه نبود. با این همه از همان لحظه ای که یهود پیمان شکستند، پیامبر کسانی را در نزدیکیهای قلعه بنی قریظه به مراقبت گماشته بود تا هر گونه تحرکات ایشان را در نظر بگیرند و گزارش کنند... مدینه وضعیت نابسامانی داشت. بویژه ساکنان شهر، زنان، کودکان، پیران و از کار افتادگانی که در جبهه ها نبودند، بیش از همه ترسیده و در معرض هر گونه خطر و آسیب کلی بودند... اما پیامبر نیز دستور داده بود که ساکنان شهر حتی المقدور به گونه پراکنده، در شهر عبور و مرور نکنند. و بویژه هیچ کس تنها شبانه گام در شهر تردد ننماید. زیرا چنان که خبر می رسید یهودیان برای ارباب مردم گروه هایی را به فرماندهی نباش بن قیس و غزال بن سموئیل از حصار بیرون می فرستادند تا در همان پیرامون قلعه، هیاهویی راه بیندازند. پیامبر دستور داده بود زنان و کودکان را بر برجها و قلاع پراکنده ی مدینه پناه دهند. بسیاری از آنان در برج فارغ بودند... بنی حارث نیز که از انصار و هسته مرکزی منافقان بودند، پیشوای خود اوس بن قیظی را نزد پیامبر فرستادند و گفتند که خانه های ما بی حفاظ و در معرض آسیب دشمن است. آنان چنین استدلال می کردند که هیچ یک از خانه های انصار چون خانه و محله ایشان در معرض خطر دشمن نیست. می گفتند اگر سپاهیان غطفان قسمتهای شرقی مدینه را پشت سر بگذارند به راحتی می توانند ما را در معرض خطر حملات خود قرار دهند. اینها بهانه پردازیهای منافقانه ای بیش نبود. زیرا حارث نیز همان قدر در معرض خطر بودند که بنی عبدالاشهل، و یا مردمان بنی ظفر و یا بنی نجار. اینان [صفحه ۲۱۷] سخت ترسیده بودند و بهانه می آوردند و از ترس حضور سپاه ده هزار نفری احزاب که رو به رویشان بود و نیز حمله بنی قریظه از درون شهر به وحشت افتاده بودند. به پیامبر می گفتند که ما اجازه بازگشت از جبهه را بده که زن و فرزندان خود را در شهر تحت سرپرستی خویش بگیریم. اینان همان کسانی هستند که در احد نیز به همراه عبدالله بن ابی سلول، در سپیده دم جنگ از جبهه بازگشتند و در جنگ شرکت نکردند. پیامبر به ایشان اجازه داد باز گردند. سعد بن معاذ چون این خبر را شنید، سخت ناراحت شد و از ناجوانمردی همشهریان خویش برآشفت. نزد پیامبر آمد و گفت: ای پیامبر خدا، به این نامردان اجازه نده. به خدا قسم دورویی و ناجوانمردی کار همیشگی اینان است... شما دیده اید که در هر پیشامد سختی به همین گونه به ما پشت کرده اند و تنهایمان گذاشته اند... با این همه پیامبر اجازه شان داد که بروند و ترک خط مقدم جبهه کنند. فایده چنین کسانی که از دل و جان خدا را خدمت نمی کردند در چه بود. پیامبر دستور داد برای درهم شکستن تصمیم هر گونه شیخون، زید بن حارثه به همراهی پانصد تن سلحشور در شهر بگردند و در حالی که از شب تا صبح به صدای بلند تکبیر می گویند، شهر را تحت مراقبت خود بگیرند. این تمهیدی عظیم بود. از آن پس، از اولین لحظات آغازین نیمه شب تا طلوعه های فجر، دسته قراولان پاسدار شهر، در حالی که شمشیرهای آخته بر دست

داشتند، در سراسر شهر گردش می کردند، و صدا به تکبیر برمی داشتند... صدای پانصد سرباز، که در متن شب خاموش تا مکانهای دوردست [صفحه ۲۱۸] می رفت و از فرسنگها راه شنیده می شد و ساعتی نیز خاموشی نمی گرفت. فریاد الله اکبرشان نوعی آرامش، شادی و ایمنی در دلها به ارمغان می آورد و آمیخته با ذکر و سرود و شور و شهود هستی که همه و همه ذاکران و تسبیح گویان حق بودند، دل به آنها می داد. این سخن و سرود آسمانی از همگامی و هم مقامی تمامی وجود با ایشان پرده برمی داشت. این صدا، که نام پر جلال خدا را به کبریا و جمال می ستود و عظمت شکوهمند و نامتناهی حق را بر دشمن می نمود، چنان ترس و رعبی در قلاع یهودیان می افکند که از آن پس جرأت آن را که بهادرانشان را از دژها فرو بفرستند، نمی یافتند... فقط منتظر حمله کلی قریش بودند تا آنان نیز وارد معرکه کارزار شوند. شهر خاموش بود و منقلب و جبهه نیز آماده بود و ملتهب و هر دو طرف سپاه نیز وحشت زده و در حالی که قلبهایشان در سینه به وحشت می تپید در انتظار رخداد انفجار یک حادثه بودند. با این همه هر چه که می خواست رخ دهد به همیاری و همدستی یهود و با تکیه بر قدرت قریش رخ می داد. حالت اضطراب و التهایی نفسگیر بر مدینه سایه گسترده بود... نوشته اند که علی بی آن که هیچ کس بداند، شبها به تنهایی از خندق می گذشت. تک و تنها به درون قلمرو تاریکی و ظلمات گستره های دشمن نفوذ می کرد و در دوردست آنان، بر بالای پشته ای که مشرف بر تمامی صحرای احد بود، گوشه ای نهران به نماز می ایستاد و تا صبح ضمن نماز خواندن و ذکر و دعا، جبهه دشمن را زیر نظر داشت. [۲۴]. این بزرگترین [صفحه ۲۱۹] فداکاری خاموش، این بزرگترین جانسپاری فراموش یک سرباز و سلحشور جبهه محبت و مودت، شجاعت و معرفت بود. زیرا بعید نبود که لشگر قریش، شبانه تمهیدی بیندیشد، و به گونه ای بخواهد از خندق بگذرد. این امر هر چند بسیار آسان نبود، اما بعید نیز نمی نمود... دشمن می توانست پیاده نظام و یا حداقل طلایه ها و تکاوران سپاه خود را تحت استتار شبانه، و با ساختن نردبانی از جل و جهاز شترها به آن سو بفرستد... البته این عمل تضمینی صد در صد توفیق آمیز نداشت. زیرا در هر حال مسلمانان بر بالای خندقها حضور شبانه روز داشتند و چنین کاری به نوعی انتحار دلاوروار می مانست. اما به هر حال جنگ، جنگ است. و این عمل نیز نوعی اقدام دلیرانه و سرنوشت ساز بود. امکان آن نیز وجود داشت که قریش از یهود بنی قریظه، چوب و تخته و نوعی وسایل گذر از خندق را بخواهند. به هر حال باید به تمامی هوشیاری جبهه دشمن را تحت نظر داشت. همچنین پیامبر خود، در تمامی مدت در اردوی خویش حضور داشت و همچون یک سرباز ساده به جانبازی و سربازی مشغول بود. ام سلمه گوید: او شخصا در خندق پاسداری می داد و با آن که هوا بسیار سرد بود وظیفه خود را بر عهده دیگری نمی نهاد. شبی ضمن ساعتی [صفحه ۲۲۰] دیده بانی متوجه شد که عده ای سربازان و سواران دشمن گرد خندق می گردند و در جست و جوی رخنه گاهی به درون اردوی مسلمانان هستند. پیامبر عباد بن بشر را که نزدیکش بود صدا کرد و به او و گروهی از سربازان که تحت امر عباد بودند، هشدار داد: - گروهی دشمن این دور و بر ما هستند و چنان می نماید که اندیشه شومی دارند! مسلمانان در تاریکی شب کمین کرده و منتظرشان بودند. آنچه که چشمان تیزبین پیامبر دیده بود، درست بود. ابوسفیان گروهی نه چندان بسیار را از گوشه ای در تاریکی به حرکت در آورده و در جست و جوی قسمتهای کم عرض بود... این عمل با توجه به پیشگیری و پیش بینی پیامبر بی فایده بود، زیرا در همین لحظه دستور تیرباران آنان از سوی عباد بن بشر صادر شد. و مسلمانان آنان را زیر ضربات سنگ و تیرباران خود گرفتند... از سوی ابوسفیان نیز تیرهای آنان را پاسخ دادند. و بالاخره سپاهیان اندک قریش عقب کشیدند و به جایگاه خود بازگشتند... فردای آن ماجرا، دشمن روش حملات شبانه خود را از نو آغاز کرد و این بار بر فشار حملات به لحاظ کمی و کیفی افزود؛ یعنی از چندین جایگاه سپاهیان اسلام و پاسداران خندق را مورد حمله قرار داد. عمرو بن عاص با صد نفر سوارکار در جست و جوی راه نفوذ بود. اینان در طول خندق می تاختند و مراقب اطراف بودند. ناگاه در جایی فرود آمدند. سلمان فارسی و اسید بن حضیر از پاسداران آن منطقه بودند. سلمان گوید [صفحه ۲۲۱] ترسیدم، به دلیل این که دهانه خندق در این مکان تنگ تر از جای دیگر است اسبهای خود را از آن جا پیرانند. زیرا به نظر می رسید که حفاران، در کندن آن قسمتها عجله کرده باشند... با این همه

مسلمانان شبانه و ضمن آن که آن قسمت را دوباره و به شتاب می‌کنند و بر عرض آن می‌افزودند، بخشی از آنان نیز در برابر دشمن ایستاده و آماده پاسخگویی تعرضات ایشان بودند. از هر دو جانب باران سنگ و تیز بود که بر یکدیگر می‌باریدند... سرما و گرسنگی و ظلمت نیز بیداد می‌کرد. و هیچ کدام نمی‌توانستند ضربه‌ای کاری به حریف بزنند. ساعتی این چنین گذشت و سرانجام عمرو بن عاص سپاهیان خود را عقب کشاند و دست خالی بازگشت. در قسمتی دیگر از خندق نیز همین هجوم شبانه و حمله را خالد بن ولید انجام می‌داد. وی به همیاری صد سوار، خود را از ناحیه وادی عقیق به حوالی مذاذ رسانده، و رو به روی خیمه پیامبر که در آن سامان بود به تیراندازی پرداخت... مسلمانان آنان را پاسخ دادند. و خالد نیز نتوانست کاری کند و بازگشت... با این همه قریش دست از حملات خود بر نمی‌داشت. در طول شب می‌جنگید و به گونه پراکنده یک دم از حملات ایذایی خود دست نمی‌کشید. اما فایده‌ای نداشت. و هیچ اتفاق قابل اهمیتی رخ نداده بود. زیرا تا کنون حتی از هر دو سوی سپاه خصم، یک سرباز ساده نیز کشته و یا مجروح نشده بود. بی‌فایده بود. سپاه دشمن خسته و وامانده گشته بود. هر شب بر کناره خندق بانگ و غوغای حمله و تاخت و تاز سواران به گوش می‌رسید و دوباره چون صبح می‌شد، سپاه قریش ضمن آن که بر لشکر اسلام دندان قروچه می‌کرد و به خشم چشم غره می‌رفت، [صفحه ۲۲۲] پس از ساعتی تیراندازی بی‌ثمر عقب می‌نشست و وامانده و معطل در صحرا می‌ماند... این تمهید تا کنون به نتیجه‌ای ژرف نینجامیده بود. لشکر قریش با خود چنین اندیشیده بود که برای تحركات ایذایی و تازه نفس نگهداشتن روحیه سپاهیان خود، هر روزه یکی از فرماندهان لشکر قریش مسؤولیت حملاتی را بر کناره خندق بر عهده گیرند. از این رو یک روز هییره بن ابی‌وهب، یک روز عکرمة پسر ابوجهل، یک روز ضرار بن خطاب، یک روز خالد بن ولید و سپس ابوسفیان به گونه پراکنده میان مذاذ تا راتج را زیر حملات خود قرار دهند و فرماندهان در حالی که به سرعت در طول خندق می‌تاختند، تیراندازان خود را تشویق به هر چه بیشتر پرتاب تیر می‌کردند. این عمل نیز چندان نتیجه‌ای به دست نداده بود. با این که یک روز به فرمان ابوسفیان تمامی سپاه در طول خندق به تیراندازی مشغول شدند، و آن روز، حبان بن عرقه، کمانگیر دلیر، تیرانداز هدف‌ساز، فقط توانست تیری به سعد بن معاذ بزند. این تیر درست بر رگ بزرگ دست سعد فرو آمد و شاه‌رگ وی را درید. و سعد را دچار مخاطره جدی کرد. جز این اتفاق چندان نیفتاد و اوضاع جبهه همچنان آرام بود... هر دو لشکر آماده بودند و هیچ حادثه مهمی رخ نداده بود.

شهباز یلیل

بیش از یک هفته بود که سپاهیان احزاب بیرون مدینه و پشت خندق معطل مانده بودند... اوضاع اگر بدین گونه ادامه می‌یافت به تضعیف اساسی سپاهیان قریش می‌انجامید. از آغاز جنگ تا کنون عمرو بن [صفحه ۲۲۳] عبدود، شهباز و شیر دلداز سپاهیان کفر نه حمله‌ای کرده بود و نه جلوه و جلالی از قدرت خود را نموده بود. از دور شاهد سنگ‌اندازیها و تاخت و تازهای بچه‌گانه سرداران قریش بر کرانه خندق بود و در دل خود به این همه تیر و سنگ که بیهوده دل فضا را می‌شکافت و بر قلب هیچ کس فرود نمی‌آمد و این چهار نعل تاختنها و جلوه‌باختنها که به هیچ جا نمی‌رسید، می‌خندید. نه. چنین عملیاتی به اندازه سر سوزنی ارزش و تأثیر نداشت. ده هزار سرباز پشت خندقها مانده بودند و مسخره این سد گذرناپذیر گشته بودند... ای دریغ، تا آن لحظه که یک تن از قریش از آن خندق عبور نمی‌کرد، تمامی این ده هزار سرباز، حتی به اندازه یک تن نیز نمی‌ارزید. گویی قریش لشگری را با خود به جنگ نیاورده بود. این خندق سه لشکر مجهز و آراسته را که تا بن دندان مسلح بود، به مسخره گرفته و تمامی قدرتش را درهم شکسته بود... و مادام که آن خندق وجود داشت برای نیروی قریش جز تحقیر و تضعیف کلی سربازان هیچ ارمانی نداشت. عمرو بن عبدود تصمیم گرفت از خندق عبور کند و خبر تصمیم خود را به ابوسفیان و سران لشکر کفر رساند. شب فردای شگفت‌ترین جنگهای عالم و عظیم‌ترین حادثه‌ی تاریخ اسلام، به یاران خود چنین گفت: - فردا از خندق می‌جهم و کار را تمام

خواهم کرد. ابوسفیان سپهسالار جنگ در میان حلقه یاران خود بر او خیره ماند. - از خندق می جهی؟ - آری. - چگونه و با چه؟ [صفحه ۲۲۴] - با اسبم. - از آن خندق؟! آری. قسمتی از آن را نشان گذاشته ام. نسبتاً کم عرض تر از مکانهای دیگر است. ناحیه مذاذ و رو به روی خیمه محمد اسب را می جهانم و آن جا لشگرشان را زیر رگبار و میغ تیغ می گیرم! این عمرو بن عبدود بود! ابوسفیان می دانست که نه دروغ و یاوه می پراند و نه به لاف و گزاف و از سر نادانی سخنی می راند. سخنی که می گوید، همه عمل است. زیرا تا کنون هر چه را گفته بود عمل کرده بود. عمرو مردی سرد و گرم روزگار چشیده و جنگهای سترگ و حوادث بزرگ را دیده بود. ابوسفیان خاموش به سخنان او گوش سپرد. مشکل اساسی مرد پراندن اسبش از خندق بود. چنین چیزی ناممکن نبود. اما بیش از هر چیزی دل و جرأت می خواست. و عمرو صاحب اسبی بود که در میان تمامی لشگریان قریش بی مانند بود. شاید در میان تمام اسبهای موجود در لشگر اسبی نژاده و اصیل چونان اسب او وجود نداشت... اما مسأله اساسی آن بود که به راستی عمرو دل و جرأت پراندن اسبش را از چنان گودال عریضی داشت؟ این کار نوعی خودکشی بود. زیرا قریب به یقین احتمال آن می رفت که اسب نتواند چنان مگاک ژرف و مرگباری را پشت سر بگذارد. ببرد و چهار دست و پا در آن سرنگون نشود. چنین اتفاقی گیریم که به مرگ و جراحت عمرو نیز منتهی نمی شد، اما هر چه بود تمامی شخصیت او را درهم می شکست و یکسره در برابر جمیع لشگریان نابودش می ساخت. زیرا پریدیهی بود که سپاهیان اسلام، مردی سرنگون [صفحه ۲۲۵] گشته در قعر خندق را به رگبار تیر و سنگ می گرفتند و به آسانی می کشتند. این مرگی مضحکه بار و بس احمقانه و رقت انگیز بود. مردی با آن همه دلاوری و عظمت و بزرگواری را کسانی بی نام و نشان، دست و بازوی هزار سرباز سنگ انداز نامشخص و گمنام به آماج می گرفت و از میان می برد. اما آنچه که عمرو گفته بود، بی شک انجام می شد و تحقق می یافت. زیرا عمرو بن عبدود گفته بود. آن شب خبر عمرو در تمامی اردو پیچید و همگان از تصمیم او باخبر گشتند. - عمرو بن عبدود فردا از خندق می جهد و یک تنه به ستیز سربازان محمد می رود. ابوسفیان آن رویه جرأت بی همانند و تهور عمر را نیز می دید. اگر عمرو از خندق می جهید و رو به روی سپاه محمد به جولان درمی آمد، در واقع تمامی سد گذرناپذیر و خط دفاعی سپاهیان اسلام را درهم شکسته بود و همه عزت و شوکت آنان را که در پس سنگرهای امن خود به گردنفرازی جلوه می کردند و جولان می دادند، نابود کرده بود. چنین حرکتی بزرگترین نمایش قدرت، و برترین نمود امتیاز و عزت و در نتیجه تثبیت آشکار شکوه و شوکت برای لشگریان قریش بود... کافی بود عمر از خندق بجهد، و چنان عمل گردنفرازانه دیوانه واری را انجام دهد. بی شک سه چهار تن دیگر از سرداران لشگر قریش نیز در پی او از خندق می جهیدند. زیرا اساسی ترین عمل و بارزترین کار همان اقدام اولین نفر بود. کفایت یک نفر جرأت کند و در نهایت بی باکی [صفحه ۲۲۶] تهور نموده، بر اسب خود شلاق بزند، حیوان را با تمامی خشم و قدرت خود زیر مهمیز درآورد و چنان مست قدرت و قهر و سطوت خویش کند، که راست تا لبه خندق چهار نعل پیش برود و آن گاه از آن بپرد و چاره ای جز گذر از آن نداشته باشد. در آن صورت چنان عمل صف شکنانه ای احتمالاً - ترس دو سه سوار دیگر را نیز می ریزد و آنان را در پی خود برمی انگیزد و قطعا بر آن سوی خندق برمی جهانند... پس از سران سپاه قریش، خبر به سرکردگان غطفان، بنی سلیم و بنی اسد رسید. عیینة بن حصن پیشوای غطفان به مسعود بن رخیله گفت: - عمرو بن عبدود فردا از خندق می جهد. و حارث بن عوف رئیس و سردار قبیله بنی سلیم به طلیحه بن خویلد سپهسالار بنی اسد گفت: - فردا بزرگترین روز حادثه قریش است. زیرا عمرو بن عبدود گفته است از خندق می جهد. این یک به آن دیگری نگرست و گفت: - می پرد؟ - آری! - چه تصمیم شگفتی! اگر بپرد و آن سو برسد، پشت سپاه محمد را درهم شکسته است. این که خبر در تمامی جبهه کفر پراکنده شده بود و همه می دانستند که فردا سرنوشت سازترین روز جنگ احزاب خواهد بود... از سپیده دم روز موعود، لشگر جوش و خروش و جنبشی عظیم داشت. به [صفحه ۲۲۷] دستور رؤسای احبایش لشگر پیاده نظام، از جای خود حرکت کرد و به راه افتاد. اینها در چندین گروه و به ستون منظم و مستقیم به حرکت درآمدند... طبل جنگ به گونه منظم می نواخت و نشانگر رخدادی غریب بود. امروز از صبحدم چنان می نمود که لشگر قریش در

اندیشه گشودن خط دفاعی و انجام کاری سترگ است. زیرا جز در همان روز اول که تمامی قریش به خط دفاعی خندق حمله بردند، طبل جنگ خاموش گشته دیگر نواخته بود... شب دوشین وقتی که عمرو بن عبدود تصمیم خود را به سران اظهار داشت عکرمة، نوفل، ضرار و هبیره نزدش آمدند. عکرمة پسر ابوجهل به او چنین گفت: تو تصمیم گرفته‌ای از خندق بجهی؟ - آری. - این چگونه ممکن می‌شود... اگر اسب نپرد چه؟ عمرو غرید: - اسب خواهد پرید. زیرا من خواسته‌ام. من اسبم را می‌شناسم. این مسأله به غیرت و تصمیم جدی سوارکار بستگی دارد. عکرمة دلاور در چهره خشمگین و مصمم عمرو خیره شد و در حالی که مبهوتانه به هبیره می‌نگریست، چنین گفت: - وقتی که عمرو می‌گوید می‌پریم، حتما خواهد پرید. هبیره گفت: ای عمرو، اگر تو پیری من نیز در پی‌ات خواهم پرید. عمرو دوباره غرید: - خبر خوبی است. [صفحه ۲۲۸] عکرمة گفت: من نیز در پی تو می‌پریم. و ضرار بن خطاب و نوفل نیز چنین گفتند: به خدا سوگند اگر تو چنین جسارتی به خرج دادی و از خندق پریدی، ما نیز در پی‌ات خواهیم جهید، حتی اگر مرگمان را موجب شود. ابوسفیان سخنانشان را گوش می‌کرد و حیرت‌زده عمرو را نگاه می‌کرد. با خود چنین می‌گفت: اگر نتواند بپرد، هر چهار نفرشان را با خود به چاله مذلت و مرگ کشانده است... زیرا کافی بود یک اسب بجهد و بیفتد، و سپس به گونه تقریباً قطعی آن اسبهای دیگر نیز فرو لغزند و یا اصلاً سواران روحیه باخته نپزند... در حالی که اگر اسب عمرو می‌پرید یک مسأله محرز بود؛ اسبهای دیگر نیز در پی او به پرواز می‌آمدند... و آن وقت با سوارکار بود که بتواند اسب را براند و یا نه. باری به هر حال که بود نیمی از این بار مسأله بر عهده سوار و نیمی بر عهده اسب بود... عمرو بن عبدود سوار اسب خود شد. اسب وی بهترین اسبی بود که در تمامی جبهه قریش وجود داشت. نریانی زورمند و بس چابک، آزموده و هوشمند بود. چهار پنج سال دوران خامی و جوانی را پشت سر گذاشته و حدود هشت نه ساله بود. رنگی سیاه یکدست داشت. همه جای اعضایشان از کمر، جدوگاه، گردن، یال، ساعد، زانو، قلمهای پا و دست، نشانگر قدرت و سلامت بود. چشمانی سرشار از نگاه هوشمندی و نجابت و قدرتمندی داشت. عمرو راست می‌گفت و اسب خود را آزموده بود... نریان بسیار تیزتک و پرتوان، مقاوم و کاردان بود. از بهترین اسبهای نژاده [صفحه ۲۲۹] عرب بود که به جهت خون ممتازش هرگز نه از نفس کم می‌آورد و نه از رفتار... حتی در طولانی‌ترین تاختهای مقاومت، سر و دمش از حالت زیبایی توسن‌وار فرو نمی‌افتاد و شکل و شکل خود را که نشانگر قدرت و چابکی و جوانی‌اش بود، از دست نمی‌داد. بر پیشانی زیبایش که دسته‌ای از کاکل بر آن فرو ریخته بود، لک کوچک و و کمانی شکل سپیدی چون هلال می‌درخشید. عمرو چنین اسب آموخته، تعلیم یافته و مهارت اندوخته‌ای را با هزار شتر عوض نمی‌کرد... بارها و بارها در دشت و صحرا از چاله‌ها و مغاکهای گونه‌گون پریده بود. و با آن که عمرو در میان سپاهیان قریش، بس تنومند و بلکه یک سر و گردن از بزرگترین مردان سپاه بلند بالاتر بود، اسب زورمند و جنگاور چنان او را بر پشت خود به پرواز درمی‌آورد که گویی باری بر پشت خود ندارد... آن روز از سپیده‌دم اسب خود را علیق داد و تیمار کرد... آن گاه بر پشت آن نشست و به جولان درآمد. ابوسفیان با اسواران قریش در جلوی خط سپاهیان می‌آمد. پرچم قریش بر دوش یکی از مردان عبدالدار بود... به فرمان ابوسفیان پرچم را راست به سوی نوک حره غربی و نواحی ثنیة‌الوداع که کوه سلع در آن سامانها واقع بود، پیش می‌بردند. این عمل نشانه آن بود که سپاه قریش از آن سو قصد تعرض و حمله را دارد. سپاه اسلام نگران بود. با خود می‌اندیشید: چنین حرکت جمعی تمامی سه لشکر، با غرش طلبها و حرکت منظم پیاده نظام و به هتراز در آوردن تمامی پرچمهای سپاه احزاب چه معنایی دارد. اینک جز تعدادی ناچیز جنگاور که در طول خندق از کناره‌های آن پاس می‌دادند، تمامی [صفحه ۲۳۰] سپاهیان اسلام، در دامنه کوه سلع و در پای پیامبر مکان گرفته بودند. زیرا حرکت و آرایش سپاه احزاب چنین می‌نمود که سه لشکر، رو به سوی کوه سلع دارند و احتمالاً از آن جانب حمله خواهند کرد. مسلمانان به تمامی به اضطراب و شتاب به آن سو می‌دویدند. اما دشمن چگونه و به چه شکل حمله می‌کرد؟ مسلمانان هیچ نمی‌دانستند. قلبها در سینه‌ها می‌کوفت و همه ملتهب بودند. امروز چه اتفاقی می‌افتاد؟ چرا سپاه سه گانه احزاب با سه پرچم برافراشته از سپیده‌دم صبح طبل جنگ می‌نواختند! و سواره نظام در یک خط منظم، در حالی که پیاده

نظام در پي‌اش مي‌آمد به جانب خندق روان بودند؟ دشمن چه نقشه‌اي داشت. هر چه بود اين همه آرايش و پيشروي منظم بيهوده نبود و جز از رخدادي شوم و تصميمي مشئوم خبر نمي‌داد. عمرو بن عبدود، در آخرين لحظه‌اي که مي‌خواست تصميم خود را عملي کند از رزم‌آوران و ياران دوشين خود پرسيد: - شما خواهيد آمد؟ عکرمه پسر ابوجهل، نوفل بن عبدالله، ضرار بن خطاب و هبیره بن ابي‌وهب، چنان که ديشب به او قول داده بودند، گفتند: - آری. در پي تو خواهيم پريد. - بسيار خوب، پس بيايد. و حرکت کرد... ابوسفیان، در حالي که عمرو بن عاص در کنارش بود، فرمان مرد را که به غرش شير مي‌مانست، شنيد. عمرو بن عاص به ابوسفیان گفت: - چه خوب است تو که فرمانده لشکري نیز در پي عمرو از خندق [صفحه ۲۳۱] مي‌پريدي. زيرا عمرو بن عاص که خود بسيار قدرتمند و قهار بود مي‌دانست که ابوسفیان نیز اسب بس رهوار و قدرتمندی دارد... و اگر سردار لشکر نیز در پي عمرو بپرد، تمامی لشکر را به جنبش درآورده است. اما ابوسفیان هرگز دل و جرأت چنين چيزی را نداشت. به عمرو بن عاص چنين پاسخ گفت: - اگر عمرو از خندق بجهد، هرگز به کساني چون من و تو محتاج نخواهد بود. اين سخن راست بود. زيرا وی به راستی با هزار سوار برابر بود... اما همه مشکل، چنان که همگان مي‌دانستند در پريدن از خندق و پشت سر گذاشتن چنين ورطه خوف‌انگيز و هول‌خيزی بود... عمرو بن عبدود حرکت کرد و اسب رهوار را به رفتار آورد. اسب آرام آرام با حرکت نرم و سبکبار شروع کرد و پيش رفتن گرفت. سوار کار دلاور در نظر داشت تا اسب خود را گرم کند و به تدريج عضوها، ساق و قلم پايش را به حرکت درآورد. وی ميدانی بزرگ را رو به روی کوه سلع در نظر گرفته و در دايره‌ای ميان سواران و پيادگان می‌چرخيد... سپس آرام آرام اسب را به حالت تاخت درآورد. از آن پس تمامی سپاه اسلام حرکات او را می‌ديدند. زيرا خط دفاعی پيادگان و سواره نظام سپاه قریش یکسو و جانب را بر لبه خندق، آن ناحیه‌ای را که «مذاد» نام داشت، تخلیه کرده بود و در آن کرانه خندق هيچ تنابنده‌ای ديده نمی‌شد. مکانی را که عمرو در نظر داشت اسبش را از خندق بپراند، همچنان که از پيش، بارها و بارها در نظر داشت، در همان ناحیه «مذاد» [صفحه ۲۳۲] بود. برای آن که از خندق بپرد، بايد اسب را به شتاب به حرکت درمی‌آورد و پشته‌ای تقريبا دارای فراز را به سوی بالا می‌پيمود. و چون به بالاترين نقطه آن می‌رسيد، از همان بالا خط کماني خندق را می‌ديد که تقريبا و نه در دوردست در نشیب قرار دارد. يعنی اسب از همان بالا می‌فهميد که چون به نشیب و پس از آن به زمين مسطح رسيد، اگر در حالت تاخت است، بايد از مانع بپرد، و الا- در آن خواهد افتاد. عمرو تمامی اين مسائل را در نظر گرفته بود و به نگاه هوشمندانه اسب، حدود فراز و نشیب و سپس سطح زمين، از پيش انديشيده بود و هيچ چيز را از نظر دور نداشته بود. اينک اسب کاملا گرم شده بود و با تمامی قدرت خود سر تاخت و تاز را داشت و همه عضلاتش آماده بود. چهار سوار ديگر نیز در تمامی اين مدت در پي‌اش آماده بودند و اسبهای خود را گرم کرده بودند. ناگاه عمرو در آخرين دوری که در ميدان زد، شمشيرش را از نيام برکشيد و در حالي که آن را چونان شعله آتش و جواله آذر رخس بر گرداگرد سر می‌چرخاند، کمی لگام اسب را رها کرد و آن گاه با پهنه تيغ خود محکم بر کپل اسب نواخت. اين ضربه‌ای نامعهود و بسا غيرمنتظر بود. اسب هرگز در همه عمر خود چنين ضربه‌ای را نخورده بود. فشار دست مرد چنان پهنای تيغ را بر کپل حيوان آشنا کرد که از ضربه و سوزش شلاق دردناکتر بود. اسب ديوانه‌وار دهانه را کشيد و به تاخت درآمد. چرا صاحبش او را زده بود و با اين شدت، بر او فشار آورده بود. هر چه بود، حيوان عصبی و مست درد و جنون به پرواز درآمد و راست به سوی خندق به تاخت درآمد... اين حرکت، به معنای آهنگ [صفحه ۲۳۳] بی‌بازگشت و تصميم زندگي و مرگ بود... عمرو با تمامی فشار رانهای خود به اسب فشار می‌آورد و حيوان را با تمامی قدرت و سرعت به پيش می‌راند... چهار سوار نیز به همان شدت و فشار در پي وی می‌آمدند. ناگاه در پي تاخت عمرو، لشکر قریش، سواره و پياده در پي او دويدند! اين عمل ناخود آگاه جمعی، ناگهانی و غيرقابل پيش‌بینی بود. اردوی سپاه کفر به هم ريخت و بدین سان آرايش سپاه بزرگ طی چند لحظه درهم پريشيد و طبعی نیز چنين می‌نمود. زيرا همه می‌خواستند ببينند عمرو چه خواهد کرد، و ده هزار سپاهی ملتهب کنجکاوی آن را داشتند تا ببينند شهبوارشان چه خواهد کرد، چه سان از خندق خواهد پريد، و چگونه يك تنه

و با آن همه قدرت و هيمنه، سرنوشت تمامی جنگ را رقم خواهد زد. در اين دم و اينک از هر دو سو، سپاهيان قريش و سپاهيان اسلام، همگان دريافتند که عمرو بن عبدود و در پی او آن چهار سردار چه خواهند کرد. در اين لحظه بود که مسلمانان نیز همه چیز را دريافتند و عمرو بن عبدود را که تنها شهسوار نشاندار جبهه پیکار بود، بر بالای باره‌ی بادپایش تشخيص دادند و دريافتند چه قصد اعجاب‌آمیز و اضطراب‌انگیزی دارد. اينک در میان سپاهيان اسلام و لوله‌ای پيچید. و همه به صدا فریاد برداشتند. عمرو بن عبدود است که در خط پیشین مهاجمان پنجگانه می‌تازد و راست به سوی خندق تاخت می‌آورد. تمامی سپاهيان اسلام او را می‌شناختند، زیرا تنها چهره‌ای که خود را شاخص کرده بود و بر کلاهخود خود، پری زده، او بود. همچنين همگان [صفحه ۲۳۴] او را از روی اسب، سلیح گرانقیمت جنگی‌ای که بر تن کرده بود، بر و بالا- و برز و بازو بخوبی می‌شناختند. - این عمرو بن عبدود است. می‌خواهد از خندق بجهد... - می‌خواهد از خندق بجهد... اينک تمامی سپاهيان اسلام به دقت می‌نگرند، و آنان که در آن سو و در دورترین موضع از جهش مرد هستند، به احتمال آن که از خندق خواهد جهید، خود را به حالت دو و با سرآسیمگی و وحشت بسیار به دامنه سلع می‌رسانند تا اولاً بهتر او را ببینند و سپس در پای پیامبر پناه گیرند و در صورت حضور مرد دلاور در آن سوی خندق بنگرند تا پیامبر چه می‌کند و فرمان او چه خواهد بود. در نتیجه آرایش سپاه اسلام نیز در چند دقیقه و آن نیز ناآگاهانه و در پی اضطراب غیرارادی جمع به آشفتگی و آشوب بزرگ انجامید. بدین گونه حمله و یورش عمرو آرایش هر دو سپاه را به هم ریخت و همگان را بی‌اراده و بویژه فرماندهان را بی‌آن که پیشگیری چنان بی‌نظمی‌ای را کنند، غرقه تماشای شکوه شجاعت و جولان قدرت مرد کرد. عمرو میدان را پشت سر گذاشت و سپس بر دامنه فرازینی که او را بر بالای پشته‌ای که خندق در زیر آن قرار داشت، رساند. این جا ناگاه و برای بار دوم و باز هم با پهنه شمشیرش بر کپل اسب نواخت. ضربه تیغه پولادین حیوان را به سختی گزید و اسب آن زیر، خندق را دید که راست به سوی آن می‌تاخت. حیوان دریافت سوارکار خود می‌خواهد وی را بر آن بجهاند و باید از آن بپرد. و اتفاقاً عمرو، ضربه‌های فرمان سوزان خود را به همین دلیل بر او وارد می‌آورد. [صفحه ۲۳۵] اسب چهار نعل می‌تاخت. هیچ چاره‌ای نبود و باید از چنین مفاکی می‌پرید... چیزی حدود یکی دو میدان را با خندق فاصله داشت که سوار این بار نعره‌ای برکشید و با تمام قدرت رانهای پرتوان خود بر پهلوی اسب فشار آورد و مهمیز را بر شکم حیوان فرو راند... دیگر ضربه‌ای نزد. فقط کمی لگام را به حال خود رها کرده بود و با تمامی قدرت و فشار پاها، دو پهلوی اسب را زیر فشار مرگبار خود گرفت. نریان جنگاور معنی این فشار عجیب را می‌فهمید و منظور سوارکار خود را درمی‌یافت. اسب تجربه غریبی را پشت سر می‌گذاشت. از آغاز حرکت سپاه تا این دم، و بلکه در همه عمر خود سوارکارش چنین فشاری بر او نیاورده، و با چنین حالت قهار و بی‌رحمانه‌ای او را زنده بود... اسب از درد عصبانی بود. اما پریشان و هواپاخته نبود. زیرا سوارکارش ضمن آن که سخت خشمگین بود، هرگز هواپاخته و آسیمه‌سر نمی‌نمود. معمولاً- حیوان با فراست و بس هوشمند، تمامی حالت قدرتمندانه و اعتماد به نفس سوارکار را می‌فهمد و کمترین حالت دودلی و پریشان‌حواسی سوارکار در او کارگر می‌شود و او را نیز سردرگم می‌کند. اما اينک اسب تمامی عصبیت و خشم سوار خود را، در رابطه با همین مانع خندق که راست به سوی آن می‌تاخت می‌فهمید و می‌دید و او نیز با تمامی قدرت و بی‌باکی خود مصمم بود که پیروزمندانه از آن برجهد. لحظه‌ای دیگر گوشها را به نشانه لحظه نفسگیر التهاب، خواباند و به عقب برگرداند. اينک چیزی حدود دویست ذرع با خندق فاصله نداشت. راست رو به روی آن می‌تاخت و لحظه به لحظه آن نزدیکتر می‌شد... در آخرین لحظه و برای آن که اسب دچار کمترین تردید نگردد و به حیوان بفهماند به کارآیی و موفقیت [صفحه ۲۳۶] حتمی او کمال اطمینان را دارد، ضمن آن که بیشترین فشار را بر رانها می‌آورد، دوباره و برای سومین بار با لبه پهن شمشیرش بر کپل اسب زد. اما این بار برای آن که اسب را دچار درد بیش از حد و هیجان و آشفتگی نامعقول نکند، ضربه‌اش هیچ محکم نبود، بلکه همراه با ضربه فقط غرید و با خشم و محبت فریاد زد: پیر. و صدایش چونان غرش تندر در صحرا پيچید... اسب زمین را زیر دست و پای فنروار خود طی می‌کرد و با تمامی قدرت به سوی هدف خود پیش می‌راند. در این لحظه

بود که حيوان گوشها را تيز به سوی هدف گرفته و همه چیز را در نظر داشت. فاصله لحظه به لحظه کمتر می شد، صد ذراع، پنجاه ذراع، سی ذراع، و اینک در ده ذراعی مانع بود که حیوان دست و پای خود را به چابکی و هوشمندی تمام تنظیم کرد و آن گاه راست بر بالای عرض خندق و درست همان جا که سوار کار با فشار ران و دسته جلو هدایتش کرده بود، به پرواز درآمد... لشگریان از دو سو دیدندش که اسب عمرو بن عبدود چونان مرغی بر بالای خندق به پرواز درآمد، دستهای خود را فرا کشید و سپس تا حد ممکن جمع کرد و آن گاه پاهایش را جمع کرد و از روی خندق برگذشت و سپس با تمامی جلدی و چالاکی آن سوی خندق فرو نشست. این صحنه‌ای رعب آور، نفسگیر و باورنکردنی بود. چنین چیزی سابقه نداشت و در مخیله و ذهنیت هیچ کس نمی گذشت. درست است که عمرو بن عبدود باریکه‌ترین موضع خندق را برجھیده بود، اما چنین قدرت، اعتماد به نفس و شهامتی فقط از سواری دست از جان شسته برمی آمد که اسبش نیز در حد همان سوار کار بود... [صفحه ۲۳۷] عمر از خندق جهید و چهار سوار دیگر قریش؛ عکرمة، هبیره، ضرار و نوفل نیز که در پی او آمدند، باید اسبهای نژاده خود را برمی جهانند. چنین چیزی چندان دشوار نبود. زیرا تمامی بار جهش بر گرده سوار و اسب اولین بود. چهار اسب دیگر، به محض آن که دیدند اسب پیشتاز از مانع جهید، به فراست تمام وظیفه خود را درمی یافتند و آنان نیز می پریدند. در واقع عمرو بن عبدود با حالتی مهاجم و صف شکن، ترس آن چهار تن دیگر را زایل کرده و مردانه به آنچه که گفته بود عمل کرده بود... [۲۵] در نتیجه آن چهار سوار دیگر، در حالی که می دانستند اسبها با حالتی بی بازگشت سر پرواز خندق را دارند، آنان نیز حیوانهای خود را فشار آوردند و از خندق جهانند... منتهی تمامی شان نه با آن تهور جرأت و اقتحامي که عمرو داشت و حالت تهاجم مردانه‌ای که از خود بروز داده بود پریدند. به هر حال آنان در حالتی انفعالی بودند که دیگر نمی توانستند باز گردند... زیرا می دانستند که اسبها، به جهت پرش اسب [صفحه ۲۳۸] عمرو، حتی اگر به درون خندق بیفتند، از آن خواهند پرید. دومین نفری که در پی عمرو پریده بود، عکرمة بود و پس از او هبیره و به ترتیب ضرار و آخرین نفر نوفل. نوفل در لحظه آخر چشمان خود را بسته و سخت ترسیده بود. اسبش درست لبالب خندق فرود آمد و چیزی نمانده بود که او را در درون مگاگ نگونسار کند... مسلمانان به دیدن چنین صحنه‌ای مرعوب ایستادند. چهار سوار دیگر پس از آن که فرود آمدند، لگام اسبها را کشیدند و منتظر ماندند. در واقع این عمرو و رشادت وصف ناپذیر او بود که آن چهار سوار و چهار اسب دیگر را از خندق بر جهانده بود. اینان هر چهار تن گوشه‌ای ایستادند و میدان را به عمرو وا گذاشتند... عمرو پیش تاخت و راست به سوی اردو گاه پیامبر و خیمه او مهمیز زد. اینک نفس از مسلمانان در نمی آمد. وحشت زده و خودباخته به این صحنه عجیب می نگریستند. در واقع امروز بود که جنگ احزاب آغاز شده بود و قریش با چنین شهسواری تمامی قدرت و همت، عظمت و حمیت خود را به عرضه نمایش گذاشته بود، و با این کار به سپاهیان اسلام نموده بود که دیگر آن مانع خندق، با وجود این پنج سوار، سد و مانعی گذرناپذیر برایشان نیست. و آنان که توانسته‌اند چنین مانعی را بگذرند بی شک، از طرق دیگر نیز و راه‌های متفاوت گونه‌گون، می توانند به درون سپاه اسلام نفوذ کنند... به راستی چنین چیزی بس عجیب بود. دیگر طلبها نمی نواخت و خاموشی‌ای رعب آور و بس وهم‌انگیز بر سراسر میدان سایه گسترده بود. و عقل از سر مسلمانان پریده و خاموش و مدهوش [صفحه ۲۳۹] ایستاده بودند و به این منظره رعب آور می نگریستند. ایستاده بودند و به این «فارس لیل»، شهسوار دلاور دره لیل که لقب زیننده و شایسته و مشهورش بود؛ مردی که یک تنه با هزار سوار برابر بود و امروزه حد شجاعت باور نکردنی و جسارت راستیش را همه به چشم خود می دیدند و درمی یافتند و تصدیق و تحسین می کردند، خیره شده بودند. در میان آنان افسانه‌هایی از قدرت و بی باکی عمرو بن عبدود زبازرد همگان بود. این مرد اعجوبه دورانها، و اعجاز قدرت و نمایشی از خلق کمال آفرین قدرت الی بود. چهره‌ای حماسه‌ساز، اساطیری و افسانه‌ای بود که در همان زمان زندگی اش از او قصه‌ها پرداخته بودند؛ حتی تاریخ‌نویسان در مورد سن وی اختلاف دارند. هر چه هست آن را نسبتاً بالا می دانند. بعضی آن را هفتاد و بعضی هشتاد به بالا می دانند. ممکن است این همه تصحیفی باشد و سن مرد چیزی حدود پنجاه باشد... [۲۶] به هر حال هر چه هست بعضی از مردم شناسان و آنان که

در مسائل و نوادر رخدادهای قرون و اعصار بشری و شگفتیهای تاریخ کار کرده و نظر داده‌اند، چنین عقیده دارند که گاه بر عرصه هستی پدیده‌هایی رخ می‌دهند که عقل بشری از ادراک عمیق علت آن چیزها عاجز است... فی‌المثل در قلمرویی از خاک درختی پدید می‌آید که بیش از هزار سال عمر دارد، در حالی که نوع مشابه آن بیش از صد و یا دویست سال بیشتر عمر نمی‌کند... [صفحه ۲۴۰] و یا پسرکی ده ساله قدرت آن را می‌یابد که در سه سال بیش از ده متن کتاب سنگین، عظیم و مشکل شرح را مو به مو حفظ می‌کند... و یا مردی به وجود می‌آید که با چشمان بسته قدرت آن را می‌یابد که از پس حجاب دیوارهای قطور، اشیا را ببیند و متن کتابها را با لمس انگشتان دست و مطلقاً بدون نظر کردن در آنها بخواند! این همه اعجاز هستی است و هیچ دلیل معقول و ظاهری و منطبق با آنچه که در حیطه علوم تجربی و فلسفه استقرایی و متعارف بشری می‌گذرد، ندارد... اما هر از گاهی بر پهنه هستی و اعجاز خلق الهی، چنین رخدادهایی ظهور می‌یابند تا مردمان دریابند منصفه ظهور قدرت و گستره‌ی ابداع و عظمت حق را هیچ سد و بندی محدود نمی‌کند. این همه ظهور می‌یابند و وجود پیدا می‌کنند و هیچ عاقلی این حقایق نافهمیدنی را انکار نمی‌کند. به طور نمونه و نیز هم اکنون که این سطور را می‌نویسیم دختر بچه‌ای قنداقی، ژاپنی و ظاهراً تا آن جا که به یاد می‌آورم «تینا» نام، در گهواره می‌زید که به اندازه نوزاد یازده ماهه‌ای بیشتر رشد نکرده است و هنوز شیر می‌خورد، در حالی که آن دختر بیست و سه ساله عمر دارد. همه چیز او طبیعی است و از سلامت کامل برخوردار است و فقط عامل رشد وی بسیار کند و بطئی عمل می‌کند. با این حساب این کودک در سن شصت سالگی باید حرف زدن و تکلم را بیاموزد و در دویست و سی سالگی چیزی حدود رشد کودک معمولی نه ساله را بیابد و در کلاس دوم سوم ابتدایی برود و در سنین دو هزار و سیصد سالگی عمرش به لحاظ رشد طبیعی ما آدمیان معمولی بیش از هفتاد هشتاد سال نباشد. پرسیدنی است اگر این دختر زنده بماند و ازدواج کند و حامله شود آیا [صفحه ۲۴۱] جنین در شکم مادر چنان رشد کند و بطئی خواهد داشت؟ و ده‌ها سؤال و پاسخهای شگفت‌انگیز دیگر درباره‌ی حیات وی... حتی گاه نوادری از نوع یک حیوان خاص ظهور می‌کند که در میان تمامی انواع مشابه خود بی‌نظیرند... فی‌المثل بعضی اسبها از همین گونه‌اند؛ در تاریخ گاه چنین می‌بینیم که اسبی نژاده و خوندار یک نفس مسافتی چنان طولانی را می‌نوردد که اسبهایی که در پی آن به تعقیب سوارش می‌آیند، یکی یکی از نفس می‌افتند و از پا درمی‌آیند... در حالی که اسب پیشرو همچنان می‌رود و ساعتها می‌تازد... هر چه هست، چه عمر عمرو بن عبدود پنجاه و هشت ساله باشد و چه هشتاد و پنج ساله، این مرد به لحاظ قدرت بدنی، ضربدست بی‌نظیر و چست و چالاکی اعجاز‌آسایش که نمونه‌ای از آن را با پریدن از خندق به نمایش گذاشت، از صدها پهلوان جوان موجود در لشکر قریش، قدرتمندتر، چالاک‌تر، و بی‌باک‌تر است و این مطلبی است که هیچ یک از مورخین عرب در صحت آن کمترین تردیدی نکرده‌اند. مسلمانان این نادره دورانها را می‌نگریستند که چگونه در نهایت شهامت و دلاوری از خندق برجهید و در یک لحظه در چنان سد پولادینی که حاصل دسترنج و تلاش شبانه‌روزی هزار کارگر حفار و امیدوار بود، چنین رخنه غریب یأس و ناامیدی را ایجاد کرده بود. اینک مرد سوار، از چهار تن یار خود فاصله گرفت و اسب عجیب زورمندش را که گویی تازه در مستی و رفتار جنگی خود گرم شده بود به گردش آورد. صحنه خرام قدرتمندانه و جولان شکوهمندانه او چنان غریب بود که هر چهار سوار قریش نیز در حالی که غرق حیرت بودند، و [صفحه ۲۴۲] نوفل بر رکاب خود ایستاده بود تا همه ماجرا را با دقت و کنجکاوی بیشتری ببیند، مبهوت تماشای مرد بودند. عمرو اسبش را در یک میدانگاهی و در دایره نه چندان وسیع به حرکت درآورده بود و درست رو به روی خیمه پیامبر جولان می‌کرد. مسلمانان از جای خود تکان نمی‌خوردند و نمی‌دانستند که دلاور قهار چه خواهد کرد؟ آیا یک تنه به لشکر خواهد زد؟ بی‌شک چنان پرش مرگ‌آوری را برای آن نکرده بود که کمی رو به روی سپاه جولان کند و سپس باز گردد. برای کشتار و مرگ دسته‌جمعی به این سو آمده بود. و چه دل دلاور و جان‌هنروری داشت که یک تنه و بی‌حمایت آن ده هزار سپاهی که در این لحظه از پشتیبانی تمامی‌شان بی‌بهره بود، خود را به متن چنان اقیانوس خطر و غرقاب مرگ و حذر افکنده بود. در واقع با این کار، به سپاهیان اسلام چنین می‌نمود که یک تنه به اندازه تمامی آن ده هزار سپاهی

قدرت و کارآیی دارد و فقط و فقط به همت و حمیت همین شجاعت خود تکیه کرده است. و چنین ادعایی نیز صد در صد درست و راست بود و وجود برهانی و پهلوانی مرد در چنان جایی بالاترین حد حجت و اثبات آن بود. این را هر کسی می‌توانست بفهمد و حد عظمت چنان تهور و جسارتی را دریابد... حالت قدرتمندانه مهاجم‌وارش چنان با شخصیت، پرملاکت، بااراده و پرمصوت و از همه مهمتر متکی به خود بود که چهار سوار سپهسالار قریش نیز خود را کنار کشیده و همچون آدمهایی کاملاً بی‌طرف، هیچ کاره و فقط تماشاگر صحنه، مبهوت او بودند... در این هنگام عمرو فریاد برآورد و رجز خواندن گرفت و مبارز طلبید. چونان کوه آتشفشان در لحظه انفجار که گدازه‌های سعیری خود [صفحه ۲۴۳] را بیرون می‌دهد، غرش خشمگانه برآورد و حریف مبارز خواست. اینک همه دریافته بودند که برای چه کاری آمده است و چه اندیشه‌ای در سر دارد. مرد قهار، شکوهمند پرهیمنه و دلاور هزار تنه، این جا آمده بود تا حریف جنگ تن به تن بخواهد، و یکی یکی با سرداران سپاه اسلام بجنگد و پس از آن که ده بیست تن از نامداران و پهلوانان اسلام را به خاک هلاک افکند، آن گاه چون شیر که به گله آهو می‌زند، یک تنه به سپاه اسلام بزند و دمار از روزگارشان برآورد... و آن وقت از آن سو، سربازان قریش و اول سواران آن در حالی که به تاخت و از پشت یعنی از درون قباء بی‌دفاع و پناه و بس آسیب‌پذیر به شهر درمی‌آیند، ضمن پشتیبانی قهارانه و انتقام‌جویانه بنی‌قریظه و از ناحیه جنوبی، مسلمانان را زیر تیغ بگیرند و آن گاه تمامی پیادگان و تیراندازان سپاه احزاب در حالی که از جهاز شتران پلکان و نردبان ساخته‌اند، از دیواره خندق بالا آیند... آری مسأله به همین آسودگی و آسانی و سهل‌تر از این همه بود. و در آن صورت چونان سلیلی قهار که خاشاکی را با خود ببرد، سپاهیان احزاب تمامی مدینه را بلعیده و با خود به غرقاب فنا برده بود. مسلمانان عمرو بن عبدود را می‌دیدند که همچون معنای مسلم عذاب، شقاوت سرنوشت، نقیمت مجسم، داس صاعقه و آذرخش مرگ بر آنها نازل شده و قربانی می‌خواست. مرد فریاد می‌زد و اسبش را در صد ذرعی سپاه اسلام به جولان در آورده بود و حریف می‌طلبید... و مسلمانان جم نمی‌خوردند... تمامی مورخان چه سنی و چه شیعه نوشته‌اند چنان رعبی بر سپاه اسلام دامن گسترده که گویی آنان به مجسمه‌هایی [صفحه ۲۴۴] بی‌حرکت تبدیل شده‌اند. آن چنان منجمد و منکوب، متحجر و مرعوب بر آن منظره می‌نگریستند که «گویی مرغی بر سرشان نشسته است» «کان علی علی رثوسهم الطیر» [۲۷] این تعبیر: «گویی مرغی بر سرشان نشسته است.» را اغلب آنان آورده‌اند. و این تصویری گویا از حالت بهت‌زدگی، ترس و لحظه وحشت ناگهانی‌ای است که آدمی چنان مرعوب شده که تکان نمی‌خورد. آری در این لحظه آدمی چه حالتی دارد؟ تکان نمی‌خورد! و از ترس آن که مبادا پرنده به پرواز درآید نه تنها کمترین تکانی نمی‌خورد، بلکه سهل است می‌کوشد حتی مژه نیز برهم نزنند... عمرو فریاد می‌زد و شمشیرش را گرد سر می‌چرخاند: آن شمشیر پر جوهر آهن شکاف را که گفته‌اند چونان شعله آتش در دستش می‌درخشید و زیر اشعه خورشید پرتوی صاعقه‌بار و مرگ آثار داشت. فریاد می‌زد و مبارز می‌خواست و نمایشی نفسگیر از قدرت و بی‌باکی، قهر و فتاکی خود را بر دو لشگر می‌نمود... نیم ساعتی را در آن میدان کر و فر کرد، رجز خواند و اینک راست در مقابل پیامبر و آن جا که او ایستاده بود، اسبش را پیش راند و خطاب به جمع چنین سرود: [۲۸]. [صفحه ۲۴۵] و لقد بححت من النداء بجمعکم هل من مبارزو و قفت اذ جبن الشجاع مواقف القرن المناجزانی کذلک لم ازل متسرعا نحو الهزاهزان الشجاعه فی الفتی و الجود من خیر الغرائبس که بر جمع شما فریاد کشیدمو هم‌اوردی طلبیدم، صدایم گرفت و کسی نیامد من این جا ایستاده‌ام، استوار و قدرتمند در جایگاهی که به راستی می‌نماید پهلوان پهلبد کیست و پهلوان پنبه کیست من همواره چنین بوده‌ام، شتابنده به سوی خط مقدم دشمنپیش از آن که حتی جنگ آغاز شود زیرا شجاعت و بخشایش در جوانمردان بهترین خصایص و سجایای اوست. رجزی که خوانده بود نه کلمه‌ای دشنام در بر داشت و نه نیز بدگویی و حاوی پیامی زشت بود. او از جود و شرف، شجاعت و سخای باطن سخن رانده بود و با این کلمات نهایت اوج شخصیت، والایی کرامت و سلطه جوانمردانه خویش را در ادای کلمات ادب آن همه نجیبانه و مؤدبانه باز نموده بود. با آن رجز و اشعار عجب و نیز جلوه ادب به واقع چنین می‌نمود که دلاور هزار تنه، چنان از استیلا باطن، سلطه روح و قدرت قلب برخوردار

است که علاوه بر آن که چونان مردمان زبون و ناتوان - که [صفحه ۲۴۶] اتفاقاً در دشنام‌گویی، بددھنی و ژاژخایی، ضعف و ناتوانی‌شان را بیشتر و بهتر آشکار می‌نمایند - نه تنها از جماعت انبوه مسلمانان نمی‌ترسد، بلکه به وضوح بر آنان با کمال جوانمردی و صولت خود نیز نظر بخشایش و رحمت، ترحم و کرامت دارد. و به راستی جلوه جمال و کمالی که آن کافر قاهر و شھسوار ماهر از خود می‌نمود، شخصیت بلند و حماسی وجود ارجمند او را می‌نمود. آری او رجز و «هل من مبارز» خوانده بود و کسی چندان بارز به او پاسخ نداده بود. اما این که چگونه بود که در میان لشکر اسلام هیچ کس به او پاسخی نمی‌داد؛ تمامی مورخین عرب و بدون استثنا سنی و شیعه نوشته‌اند؛ هر بار که عمرو بن عبدود فریاد برآورد و مبارز خواست؛ علی بن ابیطالب از جا برجهید و پاسخش را داد... و پیامبر بلافاصله او را که کنارش بود فرو نشانند... سر این که چرا پیامبر چنین کاری را کرد و احتمالاً عمرو نیز تا آن لحظه چهره شاخصی از علی را که در متن جماعت، پوشیده و پنهان بود و در نتیجه آن طور که بایسته و شایسته است ندیده بود گمان می‌داشت از مسلمانان هیچ کس او را پاسخ نمی‌دهد، همین بود. شاید در آن لحظه تاریخ بر همگان حتی بر خود علی، اصحاب و سپس عمرو بن عبدود علت آن ممانعت بلافاصله پیامبر پنهان مانده بود، ولی بعدها آشکار گشت... زیرا عمرو مرد دروغگویی نبود که ضمن رجز خود چنین بسراید: لقد بحت من النداء... به راستی که صدایم گرفت از بس کسی را به هم‌آوردی و جنگ تن به [صفحه ۲۴۷] تن خواندم و کسی به پاسخم نیامد... آری او راست گفته بود. مدت‌ها رجز خوانده و کسی از مسلمانان به ستیزش از صف بیرون نشتافته بود. چنان می‌نماید که گویی از همان آغاز جنگ و به دلایلی که بعدها روشن خواهد شد، پیامبر عامدانه و عالمانه علی را موظف به سکون و سکون می‌نموده است و به او دستور می‌داده که برنخیزد، و تا دیگران هستند، او اقدام و اقتحام به جنگ عمرو نکند و از درگیری با او خودداری جدی نماید. و همین دلیل آن معنا بوده که عمرو اینک فریاد برآورده و صبورانه پرخاش می‌کرد که: «صدایم گرفت بس که فریاد زدم و...» عمرو رجز می‌خواند و جولان می‌داد... او به گونه منتقمانه‌ای خونخواهی می‌کرد. زیرا می‌دانست که روی همه سپاه کافر و مسلمان بدو و چشم همگان نگران اوست. نوشته‌اند که او چون در بدر زخمی شده بود، دیگر در احد شرکت نکرد. و از آن پس روغن مالیدن بر خود را - که زینت و نشاط مردان بود - بر خود حرام کرد و سوگند خورد تا انتقام خود را از محمد و یارانش نستاند هیچ شادی‌ای را بر خود روا نیندند... اگر روایت حضور او در بدر درست بنماید (که قطعاً در مورد آن مستدلاً تردید کلی وجود دارد) زیرا چگونه می‌شود با وجود او، مردانی چون عتبه، شیبه و ولید به هم‌آوردجویی بیایند. و او که یک تنه از هزار نفر برتر است، به جنگ تن به تن روی نیآورد. زیرا همیشه در میان عرب و بویژه در جنگ‌های حیثیتی از آن گونه که در صدر اسلام می‌گذشت، دشمن می‌کوشید که نخست، بهترین‌های خود را برای درهم شکستن ستون فقرات عزت و عزم دشمن عرضه کند و با وارد آوردن اولین ضربت که به [صفحه ۲۴۸] تضعیف همه سپاه می‌انجامد، اقبال با جمال خود را بیازماید... وانگهی مگر ممکن بود همچو عمرو بن عبدود کسی در بدر حضور داشته باشد و آن جا که گزارش اعمال سربازان ساده سپاه ثبت گشته است و حرکت فلان عجزه رقاوه و دف و طبل کوفتن فلان رجاله بی‌کاره ضبط شده است، از صولت و شدت او کمترین گزارشی حتی یک جمله یک سطری در تاریخ مذکور نیفتد... باری عمرو سوگند خورده بود که انتقام کشته‌شدگان بدر و احد و جنگ‌های پیشین را از سپاه اسلام بگیرد. و امروز برای ایفای چنان عهد و پیمانی در برابر سپاه اسلام ایستاده و رجز می‌خواند. و مسلمانان کز کرده و گردن‌ها را در شانه فرو افکنده بودند. صحنه جنگ به یک عرصه تماشایی تبدیل شده بود... زیرا از هر دو سو و سامانهای دو طرف خندق اینک اغلب رزم‌آوران بر زانو نشسته بودند و به دقت بسیار مراقب بودند تا ببینند عمرو بن عبدود چه می‌کند، و عاقبت آیا از سپاه اسلام کسی او را پاسخ می‌دهد و نتیجه چنین صحنه نفسگیری به کجا می‌انجامد و سپس کی و در چه لحظه‌ای او، ناامید از پاسخگویی حتی یک دلاور از سپاه اسلام، یکنه به لشکر دشمن حمله می‌برد. صحنه جولان و حالت‌هایش، به کمین و آمادگی شیر، در لحظه مناسب شکار و حالت جهش و یورش آن می‌مانست. لحظاتی گذشت و هیچ مسلمانی از جای خود تکان نخورد. دقایقی بس دیر گذر و بطئی گذشته بود که هیچ کس او را

پاسخ نداده بود... چنان که حتی پیامبر به حالت تحکم بر سپاه خود بانگ زد: کیست برود و شر این مرد غرنده را از ما دور کند؟ عجیب این که هیچ یک از سپاهیان او جز علی پاسخی به این سؤال [صفحه ۲۴۹] او نداده بود. و پیامبر به علی رخصت جنگ نداده بود. عجباً عمرو بن عبدود آن جا بود و مبارز می طلید. و شگفت آن که با آن همه اصرار پیامبر که علی را می نشانند و منتظر بود تا یک تن دیگر از اصحاب او برخیزد و به جنگ با عمرو بشتابد، نه ابوبکر، نه عمر، نه عثمان، نه زید بن حارثه، نه عبدالله بن رواحه، نه مقداد، نه سعد بن عباده، و نه حتی سلمان هیچ کس و هیچ کس دفع آن مهاجم را جرأت نمی کردند و دعوت پیامبر خود را پاسخ اجابت نمی گفتند... زیرا مگر مبارزه با عمرو بن عبدود که به قول پیامبر تجمع تمامی قدرت کفر و شیطان شرارت بود، چیز آسانی بود؟ زیرا مگر غلبه بر ترس که غریزی ترین و ذاتی و نهادینه ترین جلوه حس صیانت ذات است، چیز آسانی است؟ ممکن است شخص ضعیف در لحظه ای خطر، حتی از مرگ ترسد و فی المثل خود را آتش بزند، به درون چاهی بیندازد... از ساختمانی چند طبقه برای نجات کسی پایین بیفکند و یا خود را پایین بیندازد... اما این که مردی یکتنه، و دست از جان شسته در شب تاریک و ظلمات خوف و خطر، داوطلبانه و درست آن جا که بتواند وارد معرکه مرگ نشود، از آن نهراسد و به غرقاب مرگ بزند و از رو در رو شدن با هزار جنگاور بر خود نلرزد؟ مگر حد شجاعت چنین کسی قابل توصیف است؟... در آن لحظه هیچ کس جز علی، عمرو را پاسخ نداد. و از عجایب تاریخ آن است که تا کنون زیر آسمان نبود در حتی یک نسخه از کتب سنیان کسی نوشته است که جز علی، دیگری به عمرو پاسخ داد. مورخان سنی حتی از نوع ابن تیمیه، ابن حجر، ابن کثیر که از متعصبان اهل سنت اند [صفحه ۲۵۰] و هر جا فضیلتی از آن علی دیده اند رد کرده اند، نوشته اند که ابوبکر و یا عمر و یا دیگری برخاست و عمرو بن عبدود را پاسخ داد... آری مسلمانان تمامی شان سرها را در گریبان پنهان کرده بودند و هیچ کدامشان پاسخ مرد را نمی دادند... عجباً مگر نه آن که در میان آنان هزار تن شور و شوق شیفته آسای شهادت و آرزوی وصال و نیل رضوان حق را داشتند؟ مگر نه آن که در میان این سپاه عظیم، هرگز به صدق و صفای باطن کسانی چونان سلمان، ابو حذیفه بن یمان، زید بن حارثه که از مقربان، ارجمندان، صالحان، صادقان، و واصلان مقام عرفان و صدق و حق اند، کمترین شکی نمی توان داشت. مگر این سلمان نیست که از خاندان محمدی است و همتای جبرئیل است؟ مگر آن جابر بن عبدالله انصاری نیست که جانباز محمدی است؟ مگر آن مقداد نیست که بارها به پیامبر گفته است به خدا اگر ما را امر کنی که در هفت دریای سرخ خطرات و مرگ فرو شویم و جان ببازیم، فرو می شویم و جان می بازیم و باز آرزومند آنیم که جانی دوباره ببیم و باز آن را تا هفتاد بار فدای تو کنیم؟ مگر آن فدایی پرشور و جان حماسی پر نور نگفته است که اگر ما را از کرانه بحر احمر تا ماورای برک الغماد بفرستی و در راهت شعله و سپس خاکستر شویم، می میریم و دست از تو بر نمی گیریم؟ ابو ذرها و ابودرداءها، آن چراغهای روشن ایزدی و شعله های پرشرار جانبازی احمدی چرا ناگهان همه خاموش شدند و از هوش شدند. مگر آن حذیفه بن یمان نیست که پیامبر در حقیقت فرمود «عارف الامه» هموست و جانهای همه مردم را اوست که می شناسد و در میان یاران من مؤمنان و منافقان را تشخیص می دهد، پرسیدنی است چرا این کسان حتی یک بار بلند نمی شوند و پاسخ عمرو [صفحه ۲۵۱] بن عبدود را نمی دهند؟ این سؤال بزرگی است و تاریخ که بشدت در این خصوص صمت و سکوت گزیده و بخل و دریغ ورزیده، باید آن را پاسخ گوید. زید بن حارثه که ملکوت آسمانها بر او گشوده شده و دقایق حقایق را برای العین می دید و حذیفه بن یمان که اهل یقین محض و همتای سلمان است، چرا خاموشند و پاسخ پیامبرشان را نمی دهند. مگر آن ابودجانه بزرگ، آن سالار سترگ، آن قهرمان نشاندار سپاه اسلام، آن کس که شهادتی در حد شجاعت حمزه بن عبدالمطلب داشت، آن کس که دستار سرخ بر سر می بست و در تمامی جبهه احد، چنان که بسیاری از مورخان نوشته اند تنها کسی که به احتمال قطعی از جبهه مرگ نگریخت و تا پای جان در پای پیامبر ایستاد و زخمهای گران برداشت و سرفرازان و شجاعانه، استوار و مردانه یک دم او را ترک نگفت، در این جبهه خندق مرده بود و زبانش را خورده بود و در این معرکه حق حضور و ظهور نداشت؟! مگر اینان شب و روز آرزومند شهادت نیستند. پس چرا خاموشند و از ترس سرها را در

گريبانها فرو کرده‌اند و چون جوجه‌های ماکيان که شهبالهای عقاب آسمانی و چنگالهای شکارچی آن چناني را دیده‌اند، گوشه‌ای کر کرده‌اند!! پاسخ این است که ترس آن لحظه ایشان، در آن لحظه خطير بسيار طبیعی، غريزي و واقعي است عزيز، انکارناپذير و حقيقي است. زیرا این عمرو بن عبدود است... این بزرگان عاشق شهادت و مرگ‌اند. اما سلطه قهاريت عمرو چنان آن لحظه دیده‌هایشان را پر از وحشت کرد که اصلاً چون سنگ و جماد شدند و شهادت فراموششان شد. دلشان می‌خواهد و آرزومند آن است برای اسلام، پيامبر توحيد و [صفحه ۲۵۲] خدای خود کاری نکنند، ولی ترس و حس صيانت ذات که غريزي است و در لحظات خطير، جلوه‌های غيرقابل پيش‌بینی و ناخواستنی عظيم دارد، چنان فرا آمد و آن ترس چون ضربه جسمی سنگین که بر گیجگاه می‌زند، چنان بر عقل و خردشان زد که آن آرزو، هوشمندی و هوشیاری چنان مردی که بیهوش می‌افتد، و طبیعتاً و جسماً همه چیز را فراموش می‌کند، همه چیز فراموششان شد و کمترین بروز و ظهوری نیافت... آری این عمرو است! و باید به راستی از این ترس و وحشت، و از هوش شدن مردانی به عظمت و صداقت سلمانها و زید بن حارثه‌ها و مقدادها و عبدالله بن رواحه‌ها عظمت آن سخن پيامبر را در حق علی فهمید که: «ضربت علی در روز خندق برابر با عبادت جمع آدمیان و پريان از آغاز تاریخ تا پایان سپیده دم محشر است.» آری تاریخ در کلام پيامبر و تأیید آن چه که علی کرده بود، روشن کرده است که عمرو بن عبدود کیست و چه عجوبه‌ای است... او چه موجودی است که مردی به عظمت جنگاوری ابودجانه نیز حتی یک بار برنخاست و جرأت جنگ تن به تن با او را نکرد. ابودجانه برنخاست. زبیر بن عوام که سنیان می‌گویند برابر با هزار سوار است و دروغ نیز نمی‌گویند، برنخاست. سعد بن ابی‌وقاص که می‌گویند فاتح اسلام است، برنخاست. طلحه بن عبدالله که مدعی‌اند از بزرگترین دلاوران و سلحشوران عالم اسلام است و راست نیز می‌گویند و در احد انگشت کوچکش را از دست داد، برنخاست... اینان که بر نمی‌خاستند، سه خلیفه‌ی سنیان؛ ابوبکر و عمر و عثمان که بودند تا برخیزند!!؟ اما جز علی هیچ کس پاسخ عمرو را نمی‌داد و با این همه پيامبر علی را می‌نشاند تا دیگری از سپاهیان برخیزد... [صفحه ۲۵۳] این نکته غریبی است. چرا پيامبر چنین می‌کند و می‌خواهد کسی دیگر جز علی برخیزد. پاسخ این است پيامبر در این لحظه بزرگ با تاریخ، با امت، با تمامی فرشتگان و حتی با خدای خویش اتمام حجت می‌کند؛ که در زیر آسمان جود، و وجود و تمامی آفاق همت و غیرت حمیتی چنان علی وجود ندارد. پيامبر دارد عظيم‌ترین جان بزرگوار و فداکار صادق هستی را به عالم می‌نمایاند تا دیگر مورخ دروغ‌گویی به بی‌آزمی جاحظ نیاید و فی‌المثل نگوید ابوبکر از علی شجاع‌تر است!!... کراچکی، صاحب کنزالفوائد گوید: در روز خندق پيامبر سه بار به اصحاب خود چنین گفت: کیست با عمرو بجنگد و من در نزد خدا ضامن بهشت او باشم. در هر سه بار هیچ کس جز علی او را پاسخ نگفت... و چون علی به ستیز عمرو رفت، پيامبر گفت: تمامی ایمان به ستیز تمامی کفر برآمد. [۲۹] قصه کامل آن روز به روایت شیعه و سنی:

شهبانوی حسن

از این پس عمرو بن عبدود به خشم و ناخویشتن‌داری فریاد می‌زد و رجز می‌خواند و از میان سپاهیان اسلام کسی را به هم‌وردی می‌طلبید. وی چنین می‌گفت: در میان شما کسی هست که به هم‌وردی من بیرون آید؟ همه مسلمانان سکوت کرده بودند و در میانشان یک تن نیز نبود که به [صفحه ۲۵۴] او پاسخ گوید. در این لحظه علی از جا برخاست و گفت: منم که تو را پاسخ می‌گویم. پيامبر به علی فرمود: ای علی بنشین. و علی نشست. بار دیگر عمرو فریاد برداشت و هم‌وردی طلبید: - از میان شما کسی هست که مرا هم‌وارد باشد؟ این بار نیز علی از جا برخاست و گفت: - منم که تو را پاسخ می‌گویم. پيامبر برای بار دوم نیز به علی فرمود: - ای علی بنشین. اینک عمرو برای بار سوم فریاد کشید و در نهایت غیظ و عتاب، تحقیر و خطاب و در حالی که به خشم نیزه‌اش را بر زمین می‌کوبید، چنین فریاد برداشت: - کیست که با من بجنگد؟ و این بار نیز، فقط علی به شتاب و تندتر از دفعات پيش برپا جهید و فریاد زد: - منم که تو را پاسخ می‌گویم. سکوت بود و خاموشی محض و همگان با حالتی ملتهب و نفسگیر منتظرند تا

بينند پيامبر چه می کند و چه می گوید و آیا سرانجام علی را اجازه می دهد. و به چه دليل از جنگيدن او ممانعت می کند؟... پيامبر، در حالی که تمامی دو سپاه سخن او را می شنيدند به علی چنين گفت:- اين عمرو بن عبدود است! [صفحه ۲۵۵] اين سخن معنایی عظيم داشت؛ يعنی هيچ می دانی به جنگ چه کسی می روی! و مردی که در برابر تو ايستاده، کیست و به حد قدرت و شقاوت، قهاريت و جسارت او وقوف داری؟ عجب! ادای اين سخن از جانب پيامبر، به داوطلب جوانی که در تمامی لشگر او، در نهايت خلوص و صدق همتایی نداشت و مخلصانه جان خود را فدای او می خواست، عجيب بود. چرا پيامبر سخنی گفته بود که اوج عظمت عمرو را در نهايت قدرتمندی اش تصوير کند، تثبيت نمايد و به رخ علی بکشد؟!... آیا چنين سخنی در آن لحظه خطير که علی از همه خویش در راه او گذشته بود توجیهي داشت؟ آری داشت. زیرا پيامبر می خواست به همه جهانيان برساند که هر چند ممکن است اين سخنش بدان گونه تأويل شود که به نحوی به تضعيف علی بيانجامد، با اين همه، چه علی تضعيف شود و چه نشود، بايد آن سخن هشدار دهنده و پرهيزگرانه گفته شود و علی نيز بايد پاسخش را بگويد. پيامبر به علی در برابر خود عمرو، و آن سان که دشمن بشنود و همه سپاهيانش بشنوند، فرمود:- هيچ می دانی اين عمرو بن عبدود است؟... يعنی تمرکز همه کفر، فشرده و عصاره همه شقاوت، آن کس که جلوه و جولان تمامی سپاه ظلم است، «چنين مردی است»؛ يعنی آیا تو با معرفت و آگاهی کامل به جنگ چنين کسی می روی؟... و علی نيز او را در نهايت فخامت و استقامت اين سان پاسخ داده، گفت:- و من هم علی بن ابيطالبم. پيامبر به شادی نگريستش و در عمق جان تحسین گر خویش بر اين [صفحه ۲۵۶] زيباترين پاسخهای بشری گريست؛ يعنی من نيز عصاره همه عشق، ايمان، جانبازی، محبت، خلوص و توحيدم... اگر او همه شقاوت و کفر را در قدرت منحصر ببرد و يگانه خود دارد، من نيز همه معرفت، محبت، ايمان، عشق و فداکاری آباء و اجدادی در راه تو، و آرمان تو را در قدرت منحصر به فرد و توحیدی خود دارم... پيامبر به محض آن که آن سخن را از علی شنيد، رو به او کرد و گفت: نزديکتر بيا... بيا. به من نزديک شو، و دستش را فرا برد و او را چون جان شیرين و محبوب دل و دين که به آغوش خود می کشند، به خود خواند... چون علی نزديک شد، همه ديدند، همه؛ هم دوست و هم دشمن ديدند که پيامبر دستار خویش را از سر خود بر گرفت... سر برهنه کرد و به دست خود، عمامه خود را با تمامی مهر و محبتی که در آن لحظه از جانی چون جان او برمی آيد، بر سر علی بست... چرا اين کار را می کرد... اين عمل چه معنایی داشت؟ مگر علی دستار نداشت و جوشن رزم بر تن نداشت؟ آری جوشن رزم بر تن داشت. اما دستار نداشت. زیرا هيچ مورخی نوشته است که دستار علی را از سر او بر گرفت و عمامه خود را بر سر او بست... اينک آن سر را به تاج عزت و دستاری که از آن خود وی بود، آذین می کرد. تا با اين کار به همه عالميان برساند که اين سر گرمی و محبوبی که دستار خود را بر آن می بندد، چونان سر عابد و پيشانی ساجد خود اوست... بعضی نيز نوشته اند ذوالفقار را به علی سپرد. اين سخن نيز دو توجیه دارد؛ زیرا مگر نه آن که ذوالفقار از آن علی بود و در احد به او داده بود. بر اين اساس توجیه اول [صفحه ۲۵۷] می تواند چنين باشد، همان سان که تا مرتبه سوم به علی اجازه جنگيدن نداده بود، شمشير علی را نيز در دست خود داشت و سپس به او داد. و توجیه دوم آن که برای تبرک نمودن شمشير و قبضه ای که هم اکنون دست علی با آن آشنا می شد، شمشير را از او گرفته و سپس به او داده بود. آن گاه به علی فرمود:- برو و بجنگ. سپس به تمام حالت توجه، و خضوع خویش رو به آسمان کرد و چنين دعایش گفت: «اللهم احفظه من بين يديه و من خلفه و عن يمينه و عن شماله و من فوقه و من تحته: بارالها او را حفظ فرا و از پيش رو، پيش سر جانب راست و چپ، بالا- و زير در سايه خود بدار.» و بدین سان نور چشمان خویش و تمامی ثمره حیات خود را روانه ميدان جنگ کرد... عمرو ايستاده بود و از همان جا که نيزه اش را بر زمين زده بود، خيره به اين منظره شگفت و بی نظير نگاه می کرد... بی شک مرد دلاور تمامی علقه و عاطفه روح پيامبر را به علی دريافت و با همان يک نگاه اول می فهميد که پيامبر تمامی روشنائی چشم و ثمره روح و جان و میوه دل و ايمان خود را به ميدان جنگ فرستاده است و با فرستادن چنين کسی، تمامی تکیه گاه و ستون اهميت و اقتدار لشگر خویش را به ميدان مرگ و خون فرستاده است. هرگز تا کنون سابقه نداشت کسی را اين گونه پرمهر

و آکنده از دعایی [صفحه ۲۵۸] آن سان خاضعانه و پرمحبت به میدان بفرستد... مادری در فرستادن تنها فرزند خویش به معركة جنگ و قتال، آن سان بر جگر گوشه خود ننگریسته بود که پیامبر به علی نگریسته بود... و علی آمد... این اولین باری بود که عمرو او را به تمامی قامت و در برابر خویش می دید. تندیس زیبایی و جلوه رعنائی... شکوه آرامش و شوکت، کوهی از اقتدار و صلابت... و از همه عجیب تر شادی و بهجت... شادی و بهجتی که گویی به تخت بخت و حجله‌ی دامادی و سرزمین آرزو خیز بزرگترین و برترین لذات و آزادیها آمده است. تمامی چهره اش سرشار از پرتو شادی، رضا و خرسندی بود و از همه شگفت تر آن که به اندازه سر سوزنی آن چهره و اندام و آن حالت پر خرام کمترین نشانه‌ای از ترس نداشت. عمرو به چهره اش نگریست. این علی بود که تا کنون وصفش را از دهان و زبانهای گونه‌گون شنیده بود. اما وصف با آنچه که خود هم اکنون می دید، تفاوت کلی داشت... جوان بود. در چشم عمرو بیست و هفت هشت ساله می نمود. قامتی میانه و معمولی داشت. چهره‌ای گندمگون و روشن و پاک. چشمانی سیاه و پر بارقه محبت و نجابت... و دست و بازو و شانه‌ای که عمرو، نظیرش را ندیده بود... چیز عجیبی بود. این جوان نوعی صلابت درونی و نور و صفای ذاتی داشت... که آدمی هر قدر که زورمند و پهلوان باشد جاذبه نگاه آن چشمان نافذ را تاب نمی آورد و از نوع نگریستنش، بند دلها می گسلد و [صفحه ۲۵۹] گویی جگرها دریده می گردد و ذوب می شود. با این همه سراپای جوان سادگی، آرامش، محبت و جوانمردی بود. عمرو بن عبدود از همان اولین نگاه از علی خوشش آمد و او را در عمق دل خود ستود. زیرا سراپایش را ممتلی از شجاعت و ثبات و اعتماد به نفس دید... و مردی چون عمرو که خود سراپا مجسمه شجاعت، ثبات و اعتماد به نفس بود می توانست ارزش شجاعت و ثبات را، که همه عمر، پیشه و شیوه اش بود دریابد. و چنان که خواهیم دید علی نیز نوعی محبت و رقت در عمق دل خود نسبت به عمرو حس کرد. به گونه‌ای که از بروز آن خودداری ننمود. در واقع، پیش از این و در میان تمامی سپاه اسلام، بیش از همه «علی» در «عمرو» خیره گشته بود و به آن چهره عجیب و دل‌دار، مؤدب و بزرگوار دل بسته بود. به این چهره اعجاز قدرت الهی می نگریست و نگاه تمامی چشمانش تحسین و آفرین سراپای پیکره وجودی او بود. وقتی بدان همه حمیت و هیبت، جسارت و همت اسبش را از خندق برجهاند، علی نگران آن که مبادا در این پرواز بزرگ توفیق نیابد و در درون خندق افتد، در نهاد جان خویش عبورش را دعا و آرزو کرد، وی را مرحبا گفت و به شادمانی و تحسین ستود. این عمرو بشری معمولی نبود. این نشانه‌ای از شوکت و حشمت و دست قدرتگر آن خالق، باری، مبدع و مصوری بود که این همه نقش شکوه و صلابت نستوه را در یک تن پدید آورده بود و در کمال آفرینش بدیع و منیع آفریده بود. وقتی در برابر سپاه اسلام سوار بر آن توسن تهمتن، با آن همه کر و فر جولان [صفحه ۲۶۰] می داد چشمان علی از تماشای بر و بالا، و جلوه‌های بی محابایش سیر نمی شد و ستایشگرانه محو او شده بود. علی از همان آغاز مهر این نشانه قدرت صنع الهی را به دل گرفت و نگاهش سراسر آکنده از محبت او گشت. آنچه تا کنون روی داد؛ یعنی تمامی لحظات رویارو شدن این دو هم‌اورد با هم، بیش از دقایقی به طول نینجامیده بود... عمرو رجز خوانده و به بانگ بلند، و در برابر چشم هگان، سپاهیان پیامبر را زیر ضربات سخت سخن خود گرفته بود، و با آن کلمات تحقیر بار و سرزنشگر چنین سروده بود: ولقد بححت من النداء بجمعکم هل من مبارز این کلمات کوبنده که به تدریج ملالت بار شده بود، هنوز در گوش سپاهیان پیامبر زنگ می زد و تأثیر بس مخربی بر جای نهاده بود. زیرا این که در برابر چشمان هر دو سپاه، دلاوری یکتنه از خندق بجهد، و دو سه میدان دورتر از چهار دلاور پیرو خویش جدا گردد و در دو دمی سپاه پیامبر بایستد و آن جا در نهایت خشم و خونخواهی نیزه اش را به علامت جنگ و کین قطعی بر زمین بزند و مدتی را به رجز خواندن نه بی ادبانه، اما بس ملامتگرانه بگذراند و آن سان به قدرت خود اعتماد و اتکاء به نفس داشته باشد که پشتیبانی تمامی آن ده هزار سربازی را که پشت سر دارد به هیچ بگیرد و خود را آن چنان در کام دشمن بیندازد که گویی نه آن دوستان و نه این دشمنان هیچ به حساب نمی آیند، چنین عملی بس جبار و قهار بود و مرد برای تصویر قدرت فوق تصور خود، آن اشعار و رجزها را انشا کرده بود. و اما علی نیز کاری کرد چنان کارستان که در حد همان قدرت، [صفحه ۲۶۱] شهادت و بی باکی عمرو و بلکه بالاتر

از او بود... او به محض اين که از پيامبر و سپاه اسلام جدا شد، در نهايت تبختر، طمطراق و شکوه، راه رفتن گرفت. [۳۰] علی پياده بود و عمرو سواره. سوار آن توسن سرکش و باره چون آتش! اما علی در حالی که شمشيرش را در نيام داشت و دست بر قبضه آن می فشرد، کاری کرد که دو سپاه را غرقه حيرت کرد... او راست به سوی عمرو بن عبدود نیامد، بلکه دایره‌ای را به گونه میدانی، پیمودن گرفت و بی آن که به مرد دلاور بی باک بنگرد، گرد آن میدان خویش به حرکت درآمد و به بانگ بلند به خواندن این رجز جنگی، سروده‌ی فی البداهه‌ی همین لحظه‌ی خویش پرداخت: لا تعجلن فقد اتاک مجيب صوتک غير عاجز ذونیه و بصیره و الصدق منجی کل فائزانی لارجو ان اقيم عليك نائحه الجنایز من ضربه نجلاء یبقی صوتها بعد الهزائز شتاب مکن و چندان به خویش غره مشوزیرا کسی به پاسخ صدای تو آمده که ناتوان نیست مردی صاحب نیت و بینایزیرا می داند که راستی موجب رهایی و هر رستگاری است آمدم و امید دارم چنان کنم که پس از این [صفحه ۲۶۲] نعره و نوحه مصیبت دیدگان را بر جنازه‌ات بشنومبا ضربتی چنان کارآ و محکمکه تا زمان باقی است، یاد آن ضربت در خاطره‌ها بماند. شگفتا! چنین چیزی حیرت‌بار و بی سابقه بود. اشعاری که او سروده بود درست در جواب عمرو بن عبدود بود؛ یعنی با همان لحن و ضرب و ایقاع و قافیه و هشت مصراع... و نه حتی یک پاره کم و یا بیش... و به راستی برای آن کس که با زیباییهای سخن آشناست و به عالم انشای هنرمندانه و رموز سخن فصیح و از همه مهمتر جواب بجا، فوری، مرتجلانه و خلاقیت ادبی آگاهی دارد، بخوبی روشن است که پاسخ گفتن به عمرو بن عبدود با همان لحن و آهنگ و در محدوده همان وزن و قافیه‌ای که او انتخاب کرده بود، چقدر دشوار است و چنین چیزی علاوه بر آن که ذوق لطیف ادبی می‌خواهد اعصابی بس قدرتمند و فولادین می‌طلبد که به آدمی اجازه دهد در نهايت حضور ذهن و سرشاری اندیشه و آرامش باطن، شعر طبع فصیح، موزون و صریح خود را آن‌سان بیان کند که هر کس بشنود، دریابد کلمات او ضمن آن که بس قدرتمند و کوبنده‌تر و هنرمندانه‌تر از کلمات دشمن است، این معنا را نیز برساند که وی با چنان دل و جان پر ثبات، قلب مطمئن، فراغ بال و آسایش خیالی به پاسخ‌گویی عمرو برآمده که گویی در محیط دوستانه‌ای چون گل گشت باغ و چمن به مناظره و مشاعره با حریفی ظریف و لطیف مشغول است. آدمها متفاوت‌اند و مواهب گونه‌گونی دارند. یکی خوش سخن است و طبعی لطیف دارد و دیگری قدرت و سرپنجه‌ای دشمن‌افکن دارد و از زمینه‌های خلق و حتی دریافت سخن نغز عاجز است. اما چنان که خواهیم [صفحه ۲۶۳] دید علی پادشاه هفت اورنگ هر هفت کمال و هر هفت هنر جمال است... بعدها چنان که خواهیم دید، او در میدان جنگ و در خطرترین لحظات خوف و مرگ چنان سخن نغز می‌سراید، و منطق ادب باطن خود را بیان می‌دارد و حکمت هستی را تصویر می‌نماید و فلسفه توحید سر می‌دهد که بزرگترین سخنوران و حکیمان و شاعران و ادیبان از عظمت حد کلام او به حیرت و حسرت می‌افتند... عمرو به محض آن که رجز فصیح و هنرمندانه علی را شنید به لحاظ روانی لفظ و فخامت معنا و نیز حالت آرامش و شدت صمیمیت و صفای کلماتش دریافت که دل جوانمرد وی چه جوهری دارد و این جان سخنور چه گوهری دارد... کیست و از کجاها می‌آید... عمرو ضمن آن که از هم‌اورد خود بدش نیامده بود با آن همه بشدت از او در خشم بود. زیرا آن گونه به میدان آمدن، پاسخ گفتن و رجز سرودن علی، تمامی صولت و قهاریت سخن عمرو و نیز از همه بدتر نمایش جلوه و جولان او را که ساعتی پیش تمامی سپاه اسلام را زیر رگبار ملامت و تحقیر خود گرفته بود درهم می‌شکست. از این رو چنان که اغلب، شیوه هم‌اوردجویان است تجاهل کرد و خود را به نشانختن علی زد. از علی پرسید: تو کیستی؟ پاسخ گفت: من علی پسر ایبطالم... آن گاه بدون لحظه‌ای مکث و به حالتی بس تفاخر آمیز که گویی همه شکوه و شوکتش وابسته این نسبت بزرگ است، چنین افزود: پسر عموی پيامبر و داماد اویم. لحظه‌ای به او خیره شد و گفت: - که تو فرزند ایبطالی؟ [صفحه ۲۶۴] - آری. - و به جنگ من آمده‌ای؟ - آری. - با این جوانی و کم‌سالی؟ - چنین بیندیش. - ولی من با پدر تو ایبطالب دوست بوده‌ام... مرد بزرگ، ندیم و یار کریم من بود. این اولین تجلی مهری بود که برای علی احساس کرد و به او آشنایی می‌داد... و شدت اهمیت و احترامی را که در خویشتن خود به این جوان شجاع احساس می‌کرد، در قالب این کلمات بیان می‌داشت. منظورش از این سخن چه بود؟... «من

با پدر تو ايطلب دوست بوده‌ام... و برای آن که مافی الضمير خويش را نسبت به او بيان دارد، بلافاصله چنين افزود: - نمی‌خواهم تو را بکشم. اين سخن بار معنایی دوگانه و طنزی تلخ و زهرآگين را در خود داشت. گویی در درون نوعی کلمات مهر و محبت، تحقیری ترحم‌بار نیز برای جوان حس می‌کرد و زندگی‌اش را بر او می‌بخشود... علی همچنان خاموش ماند و چیزی به مرد نگفت. عمرو برای آن که با بينش زهرآگين و نیش سخن بدآيين خود بیشتر او را بگذرد، و نیز تحقيرش را نسبت به پيامبر و علی کاملتر از پيش نشان بدهد، به او چنين گفت: - اين چه پسرعمویی است که تو داری؟! ... (منظورش از اين سخن پيامبر بود)... چگونه دلش آمد و تو را به جنگ من فرستاد؟! و نترسيد که [صفحه ۲۶۵] با نيزه چنانت بزنم و در میان زمین و آسمان آویزانت کنم، که نه زنده باشی و نه بمیری. [۳۱]. منظورش از اين سخن اين بود که در حق تو چه بی‌انصافی کرده که به جنگ منت فرستاده است. علی پاسخ داد: پسرعمویم پيامبر خوب می‌داند مرا کجا فرستاده است. زیرا اگر تو مرا بکشی باکی نیست، مرا به بهشت فرستاده و تو را به دوزخ، و اگر من تو را بکشم تو را به دوزخ و باز مرا به بهشت فرستاده است. [۳۲] عمرو نگريست که چه بجا و بی‌محابا، و در کمال تفوق و سلطه معنا پاسخش را داده بود... عمرو باز به لحنی سرزنشگر که رگه‌ای از شوخی و جدی داشت به علی پاسخ داد: - چه تقسيم ناعادلانه‌ای کرده‌ای... بگذار آن بهشت و دوزخ هر دو برای خودت باشد. علی چنين انديشيد که گویی آسياب سخنوری مرد به راه افتاده و می‌خواهد گفت و گو کند. گفت: اين حرفها را رها کن عمرو. و اين اولین بار بود که نامش را به مهر و دوستی می‌برد... چه علی از همین لحن گفت و گو چنان دریافت که شاید بتواند با چند جمله قاطع و [صفحه ۲۶۶] پر محبت مسیر جنگ را به صلح، و راه شقاوت را به مقصود مهر و محبت بکشاند... زیرا چنان که بيان شد علی نیز نسبت به مرد پهلو ان احساس نوعی همدردی و مهر کرد و هرگز دل زدن او و دست و بازوی شکستن چنان جام جمالی که عقل بوسه‌های تحسین بر جبين آفرينش آن می‌زند نداشت. از اين رو علی نگاهی سراسر آکنده از زلال محبت به دلاور «هزار تنه» افکند و گفت: - عمرو شنیده‌ام روزی به پرده‌های خانه کعبه آویخته‌ای و آن جا سوگند خورده و گفته‌ای که هر کس در جنگ سه چیز را از تو بخواهد حتما یکی از آن سه تمنایش را برآوری و انجام دهی... اين زیباترین و بامعنا ترين لحن کلام و صمیمی‌ترین نوع گفت و گویی بود که علی با او آغاز می‌کرد. و در واقع در تمنا و خواهش در برابر او برمی‌آمد. اين گونه مکالمه نوعی احترام گذاشتن و تواضع در برابر قدرت مرد و نیروی سلحشورانه او بود... عمرو به علی گفت: بگو بينم از آن سه خواهش چه در قلب داری و از من چه می‌خواهی؟ - اول خواهشم اين است که به یکتایی خداوند گواهی دهی، شهادت «لا اله الا الله» و پيامبری محمد را بر زبان رانی و به دین حق بگرایی. چقدر دوست داشت چنين موجود توانا و کریم، گرامی و عظیم در اردوی سپاه احمدی درآید و چنان زندگی و عمر و دست و بازویی به خدمت کار الهی و ایزدی به سر آید. عمرو به او نگريست و پاسخش داد: [صفحه ۲۶۷] - نه. هرگز چنين چیزی را از من نخواه... و اخم کرد و به حالتی تلخ و رفض آمیز رو از او برتافت... علی باز، لحن مهر، آرزومندی و خواهش گونه‌اش را از کف نداد. گفت: - برگرد و با پيامبر خدا جنگ مکن. اگر می‌توانی اين سپاه را بازگردان و اگر نه خودت به تنهایی بازگرد. با ما نجنگ و جنگ با پيامبر را به ديگران و ابگذار. زیرا اگر پيامبر صادق بود و در دفع دشمنان خود پیروز گشت، گویی تو پیروز گشته‌ای و در پناه عمل خود به سعادت رسیده‌ای و اگر غير از اين باشد، بگذار خيل اين سرکشان، و بی‌تباران ما را از پا در آورند، که در اين صورت باز، به دست فرومایگانی ديگر به آرزوی خود رسیده‌ای. عمرو به دقت، اما بی‌کمترین رقت به سخنان علی گوش می‌سپرد و هیچ کلمه‌ای از احتجاج مردانه و لجاج عاشقانه او را نشنیده نمی‌گذاشت. در واقع هیچ دلاوری در همه عمر خود اين گونه از موضع محبت و اشتیاق و منطق وفاق با او سخن نگفته بود. انديشيد کمترین تردیدی نمی‌توان در لحن صمیمی و پر صدق علی داشته باشد. «جوانمرد» همه برای او حسن شفق و کمال نوع دوستی و رحمت داشت... آری. آرزویش نجات او بود و با چه شور و محبتی نیز سخن می‌گفت. عمرو با خود انديشيد که اين خواهش علی را نیز نمی‌تواند پاس مثبت دهد. اما به هر حال او مردی بزرگ و از عظیم‌ترین چهره‌های دلاوری جامعه خود بود که سخنانش را تمامی مردم عرب به خاطر داشتند و قولش را فعل و

حجت قاطعه می دانستند. او عمرو بن عبدود بود. روزی به پرده های [صفحه ۲۶۸] مقدس خانه کعبه آویخته و در برابر همگان چنین سوگندی خورده بود، و اتفاقاً آن سوگند را نیز به منزله ارفاق و وابخشیدن امتیاز به کسانی که روزی با او می جنگیدند، ادا کرده بود و اینک علی، دو آرزوی خود و هر دو را مبنی بر آن که جنگ نکند و باز گردد از او طلبیده بود. علی همه مروت و محبت خود را در قالب این کلمات مهرآیات نثار وی کرده بود. در کجای دنیا جوانمردی چونان علی می توان یافت که تا بدین حد نسبت به سعادت و نیکامی، رستگاری و نیک انجامی حریف خود مشتاق باشد. و این معنای راستین و الهی آیین آن نگاه محبتی بود که از آغاز معطوف به عمرو داشت... عمرو پاسخی برای علی نداشت. مرد بود و قول داده بود و باید عمل می کرد. اما نمی خواست بپذیرد و در کمال بی سعادت و بی نصیبی از راه بهشت صلاح و آستانه ی فلاحی که فرارویش قرار داشت می گریخت و خود را به جهنم شقاوت و عذاب ضلالت می انداخت. این بار در نهایت بی ادبی و با لحنی تلخ که در او بی سابقه بود به علی چنین پاسخ گفت: - نه. این را نیز نمی پذیرم. چه می گویی؟ جنگ با شماها را رها کنم و بگذارم بروم تا زنان بر من بخندند و شاعران در قصاید خود به ترس و ذلت متهم دارند؟... چگونه چنین چیزی ممکن است؟ تمامی این مردم مرا سالار لشکر خود کرده اند. به شما ذلیلان پشت کنم تا مردم خود را خوار و بی کس کنم؟ علی دریافت به هیچ وجه از جنگیدن منصرف نمی شود و با تمامی روح و جان خود می خواهد سپاه اسلام را بزند و درهم بشکند... [صفحه ۲۶۹] این همه او در نهایت محبت و دلسوزی اتمام حجت خود را بر او تمام کرده و در کسوت دو خواهش، ملتمسانه خواسته بود که سر صلح و آشتی پیش گیرد و نجنجد. اما اینک که مرد نمی پذیرفت هیچ فایده ای نداشت و از این گونه سخن و تمنا راه به هیچ جا نمی برد... اینک یک چیز محرز بود. یک خواهش و سؤال مانده بود و علی می توانست از مرد بخواهد تا انجام دهد. فی المثل اگر علی از او می خواست که بدون شمشیر، زره و یا کلاه خود که (بعضی نوشته اند) علی فاقد آن بود با او بجنجد، احتمالاً عمرو می پذیرفت. زیرا قول داده بود و در مقام پهلوان شاخص عرب سخنش حجت بود و عمل می کرد. اما مگر علی چنین چیزی را از او می خواست. اما به هر حال باید سؤال سومین را از او می خواست، و علی به او چنین گفت: - بسیار خوب اینک که می خواهی بجنگی، تو سواره ای و من پیاده ام. پیاده شو تا در برابر هم و پیاده با همدیگر بجنسیم... این سومین خواهش، آتش آزمون به جان مرد رزم زد. زیرا مرد، چنان مست غرور، قدرت و یا لحظه ای خاص توصیف ناگشتنی مسائل درونی خود بود که متوجه نشده بود در تمام آن مدت مکالمات طولانی، سواره است و حریفش پیاده است... شاید هم خودش را به غفلت و نفهمی زده بود. زیرا به هیچ وجه شایسته عمرو پهلوان عرب نبود که او مرد مجرب میدانهای رزم، سپهسالار روین تن که یک بار پیاده، هزار سوار را از اسب فرو کشیده بود، سوار باشد و حریف کم سن و سالش پیاده... اما خود را از تنگ و تا نینداخت، به علی گفت: چه تقاضای ناچیزی. هرگز تصور نمی کردم کسی در میان عرب چنین چیز بی ارزشی را از من بطلبد... در [صفحه ۲۷۰] نظرش این خواهش چنان بود که گویی کسی از اقیانوس، قطره آبی طلبیده بود. سخن علی چنان موجب شرمساری اش شد که به ناگاه از اسب به زیر جست و به اطراف خود نگریست. جوانک راست گفته بود. باید برابر و همتای هم با یکدیگر می جنگیدند. و چگونه بود که زودتر ملتفت چنین مطلبی نشده بود؟ در حالی که تا کنون تمامی مکالمات خود را با این روح صمیمی و پرفصفا، بامعنا و پروفاسواره انجام داده بود... آری این عمل عین بی ادبی و خلاف جوانمردی بود... و علی در قالب سومین خواسته خود درسی به او داده بود که حق داشت بر خود شرمسار باشد... دیگر سخنانشان تمام شده بود و عمرو در نظر داشت تمامی سپاه اسلام را از پیامبر گرفته تا آخرین فرد سپاه حق درهم بشکند و به خاک و خون بيفکنند. با این همه برای این که خود را از تنگ و تا نیندازد و برتری خود را بر حریف نشان دهد در حالی که گویی کار از کار گذشته است، گفت: با این همه دلم نمی خواست تو را بکشم. و علی در نهایت ثبات و استواری این چنین پاسخش را داد: اتفاقاً، من دلم می خواهد تو را بکشم و به جهنم بفرستم... این سخن به منزله پایان هر گونه مذاکره بود و چنان عمرو را غرقه خشم کرد که گویی ناگهان تمامی چاه ها و آتشفشانهای دوزخ در درون او ترکیدند و منفجر گشتند. این سخن و نیز آن طعنه ای که علی به او زده بود: «از اسب پیاده شو تا

برابر با هم بجنگيم.» و نیز اندیشه‌ای دیگر موجب شد که به عملی مبادرت کند که تمامی دو سپاه را به حیرت در آورد: [صفحه ۲۷۱] ناگاه، همچنان که لگام اسب در دستش بود شمشیرش را، چونان شعله آتش در هوا چرخش داد و یک قدمی از اسب خویش فاصله گرفت و بر محور خود نیم چرخي زد و با تمامی قوت خود تیغش را، درست بر چهار دست و پای اسب راند. شدت ضربه‌اش به حدی بود که در یک لظه و با یک ضربه دست، چهار دست و پای حیوان را قطع کرد و دست و پای اسب از زانو هر یک به گوشه‌ای پرید و اسب غرق خون و درد بر خاک افتاد و شروع به دست و پا زدن و چرخیدن در خون خود کرد. چنین عملی عجیب و بی‌سابقه بود. چرا چنین کار شنیع و ناجوانمردانه‌ای را کرده بود... حیوان، با آن سر نجیب و زیبا، پوزه بر خاک می‌مالید و در نهایت دردمندی جان می‌سپرد و علی حیرت‌زده و غرقه اندوه به این منظره تلخ و رنج‌بار می‌نگریست... مرد شقی و پرظلمت چگونه دلش آمده بود با چنان حیوان زیبا، نجیب، پرقدرت، هوشمند و هنرمندی که در نهایت چابکی و نیکویی چنان مغاکی را جهیده و خندق را پریده بود، چنین رفتار نامردانه و ظالمانه، خصمانه و نانجیبانه‌ای را انجام دهد... اما عمرو بن عبدود می‌دانست چه می‌کند... او خشمگین بود، و با این عمل به تمامی سپاه توحید و شرک، شراره‌ای از دوزخ خشم خود و ضربه شمشیر خود را می‌نمود... همچنین او با این کار نمایشی دیگر را در نظر داشت و نمود آن نمایش این بود که می‌خواست به هر دو سپاه و بویژه مسلمانان بنمایاند که در این لحظه حتی تکیه او، به اسبش نیز که او را از خندق پرانده است، نیست. می‌خواست به مسلمانان بفهماند اینک که از [صفحه ۲۷۲] خندق برجهیده، دیگر سر بازگشت ندارد و تا پای جان می‌خواهد این سوی خندق بایستد و دمار از روزگار مسلمانان برآورد. زیرا داشتن اسب به معنای آن بود که احتمالاً رزم‌آور پس از دو سه ساعتی نبرد، به هر حال بازمی‌گشت و نهیب به اسب می‌زد و باری دیگر از خندق می‌جهید و به سپاهیان خود می‌پیوست. اما اسب را کشته بود تا به همه نشان دهد که دیگر سر بازگشتن نخواهد داشت... اسب را کشته بود تا به همه نشان دهد اسب فقط آن مقدار برای او ارزش داشته که او را به دشمن برساند... اسب را کشته بود تا به علی نشان دهد که چرا باید چنان سؤال و خواهش کوبنده‌ای را از او می‌کرد... اسب را کشته بود تا به علی این جمله را بگوید: پیاده شدم و کشتمش و می‌کشمت... زیرا در میان تمامی ملت عرب هیچ کس نیست که مرا در این مسأله پیکار خونبار متهم به بخل کند! اسب را کشته بود؛ یعنی کشتار و خونریزی تا پایان کار. آماده جنگ شدند و چند گامی با هم فاصله گرفتند. عمرو بن عبدود همچنان که سپرش را محکم به دست می‌فشرده آن را به پهلوی خود نزدیک کرده، منتظر شد... هفت هشت ثانیه‌ای گذشت اما علی حمله‌ای نکرد... شگفتا! چیز غریبی بود... علی را دید که چونان تندبسی از سکون و رامش همچنان در هاله مهر و آرامش خود ایستاده و از جا نمی‌جنبید. مگر جوان نمی‌خواست اولین ضربه را بزند؟... ناگاه دریافت اگر ساعتی نیز بگذرد، این جوانمردی نیست که در زدن ضربه اولین بر او سبقت گیرد. عجبا! پسر جوان نمی‌خواست او را بزند و اولین ضربه مرگبارش را که احتمال توفیق داشت بر او بیازماید؟ و می‌گذاشت که او اول ضربه‌اش را فرود آورد؟ آیا این جوان نمی‌دانست که این ضربه او [صفحه ۲۷۳] ضربه تک بود و تا کنون بر هیچ تنابنده‌ای در عالم دو ضربه فرود نیاورده بود؟ او چه می‌دانست که این آموزش احمدی و شیوه‌ی علی محمدی بود که هرگز ضربت اولین را، حتی بر آدمی چون عمرو بن عبدود فرود نمی‌آورد... اینک و درست در همین لحظه بود که عمرو همه معنای علی و شجاعت او را می‌فهمید. زیرا تا این لحظه، حد شجاعت و نهایت مطلقیت شهامت را در تمامی عالم جز برای خود ندیده بود. عمرو خود را مطلق شهامت می‌دانست. زیرا، تا کنون سابقه نداشت که ضربه‌ای بزند، و با همان یک ضربه حریف خود را به خاک و خون نیفکند. این را همه می‌دانستند. شهبوار یلیل را، مرد یک ضربه می‌دانستند. و آن وقت علی، امتیاز خود را به او واگذار کرده بود و حق خویش را به او داده بود و می‌گذاشت که اولین ضربه را عمرو بزند، و او فقط در موضع دفاع باشد... آری در چنین حالتی بود که نوشته‌اند: عمرو بن عبدود از علی ترسید و جا زد... و این نه نظر ما، که بسیاری از آگاهان و حتی مورخان اهل تسنن است. ابن ابی‌الحدید مورخ و ادیب بزرگ سنی، در شرح نهج‌البلاغه خویش جمله‌ای شایسته تأمل دارد. وی سخنی ساز کرده که در میان نظرات مورخان سنی از همه غریب‌تر است. وی می‌گوید: «این

قسمت از تاريخ (يعنی جنگ احزاب و نبرد تن به تن علی و عمرو) را نزد استاد تاريخ خود ابوالخير می خواندم. او گفت اين که عمرو بن عبدود جوانی علی را بهانه [صفحه ۲۷۴] کرده بود و به او می گفت برگرد و بگذار کسی ديگر به جای تو بیاید، زیرا نمی خواهم دستم به خون جوانی چون تو آلوده شود، بهانه‌ای بیش نبود. از علی ترسیده بود، (و از همان آغاز نیز او را می شناخت) زیرا قصه شجاعتش را شنیده بود و می خواست به هر گونه که هست علی باز گردد و با او مبارزه نکند... فلاسفه ما گفته اند «وجود» و همچنین «نور» مشکک اند؛ یعنی صاحب درجات مختلف اند... یعنی میان وجود خدا، و وجود انسان و وجود مورچه تفاوت است... و نیز هر چند نور این شمع و آن چراغ و خورشید همه نورند، میانشان تفاوت ژرفی حاکم است. این حکم در مورد «علم» و «قدرت» و «اراده» و سایر فضایل و هویات ديگر نیز صادق است؛ یعنی شجاعت و شهامت درجات متفاوت دارد. به زعم ما در یک طبقه بندی نسبتاً سطحی و آسان فهم، شجاعت را می توان به سه گونه تقسیم کرد: منفعل، فعال و فوق فعال. ۱. شجاعت منفعل آن است که فی المثل کسی در لحظه عصبیت، درماندگی، بیزاری خشم آلود و سراسیمگی خود را به کانون خطری بیندازد و در یک لظه از عواقب آنچه می کند نیندیشد. فی المثل چشم بسته بر صورت ظالمی قوی تر از خود بزند یا ضمن آن که می داند خودش هم کشته می شود ضمن عملی تهور آمیز و شجاعانه او را بکشد... یا کسی در آب افتاده و غرق می شود، این نیز با این که شنا نمی داند بر اساس لحظه هیجان و فشار روانی، خود را به آب می زند و جان می بازد. در این [صفحه ۲۷۵] نوع جسارتها، فاعل به محض آن که خود را در میان آب می بیند می ترسد، دست و پایش گم می شود و از آنچه که کرده عمیقاً پشیمان می شود و اگر همان دم چاره‌ای داشته باشد، حاضر است دنیا را بدهد، حتی جان مغرور محبوب خویش را فدای خود کند تا باز گردد و فقط خودش نجات یابد. ۲. شجاعت فعال آن است که کسی در بیابان، ناگاه خود را مورد تعقیب حیوانی وحشی، سگانی هار و یا گله گرگانی ببیند و تا پای جان بایستد و با آنان بجنگد. ۳. و اما شجاعت فوق فعال که نور آن از مراتب غنا تا نامتناهی‌ها و مرتبه مطلقیت شهامت می رسد آن است که فی المثل کسی آگاهانه و عالمانه با اعصاب قوی و پولادین و بی ذره‌ای دغدغه، آن چنان که گویی به گل گشت باغ و چمن می رود، در حالی که خنجرى در دست دارد به درون غار شیر، سلطان وحش که احتمالاً در کنار ماده‌های خود لمیده برود و از همان اولین دم، تصمیم جدی، قاطع و بی بازگشت داشته باشد که جگر شیر را در درون کنامش بدرد و تا فاتح نگشته و از آن غار گنجینه پیروزی و تاج اتکا به قدرت خود را تصاحب نکرده بیرون نیاید... بسیار پر قدرت و مصمم و نیز آرام و خرامان و احتمالاً در حالی که آهنگی را زیر لب زمزمه می کند و شعری لطیف و با مضمونی بدیع را دال بر پیروزی خود می خواند، برود... ممکن است با خود چنین بیندیشد که احتمالاً در جنگ با شیر یک درصد خودش نیز کشته شود و جان ببازد، زیرا هیچ چیز غیر ممکن نیست و به هر حال شیر چنان قدرت خدادادی دارد که گاه ضربت یک پنجه آن پشت گاو نری را می شکند و سر پنجه [صفحه ۲۷۶] قهار و چنگالهای مسمومش زخمایی اغلب علاج ناپذیر به جا می گذارد. اما او چنان با دل و جان پر شهامت و ثبات قدمی به جنگ با شیر رود که حتی اگر هفتاد بار پس از کشته شدن به زخمهای پرسموم شیر زنده شد و رستخیزی مجدد یافت، باز با تجربه همه آن زخمها و دردها یک بار ديگر به آن غار رود و جنگ پیروزی اش را از سر گیرد و در همه احوال، درباره شیر و درون رفتن به کنام درندگان همه احساس آرامش بار و اعصاب مسلط کار را داشته باشد که گویی دارد به رویارویی بره‌ای و یا وارد شدن به آغل گوسفندانی می رود... دل شجاع چنین حالتهای دارد و این ویژگی منحصر بفرد مؤمنان راستین الهی است و از آبخور ایمان و احسان سیراب می شود... ابراهیم بزرگ شجاعی در این حد بود. عیسی مسیح نیز این گونه شجاع بود. موسی، حسین و داود نیز چنین بودند. شجاعت علی از این گونه و از شجاعت مجموعه انبیا، از آدم گرفته تا عیسی برتر بود. اما میان شجاعت علی که در صدر شجاعان عالم قرار دارد، حتی با شجاعت پیامبر نیز تفاوت ژرفی موجود است. پیامبر مثل اعلامی کمال شجاعت، مظهر و عین ثابت آن است. یعنی شجاعت از او آفریده شده، با او نشأت گرفته و سپس به سایر خلق هستی، عالم و آدم رسیده است... پیامبر، چند گامی از سپاه خود فاصله گرفت و رو به قبله ایستاد. چهره اش همه خشوع، نیاز و تضرع بود... با همه امید

و خواهش در برابر پادشاه [صفحه ۲۷۷] هستی ایستاده و به التماس و زاری دعا می خواند. دستها را بر آسمان افراشته و چنین می نالد: بارالها، پروردگارا، پادشاه... در جنگ بدر عیبده را از من گرفتی، در احد حمزه از کفم رفت: اینک جز این برادرم علی بن ابیطالب کسی برایم نمانده است. شانه هایش از حق هق گریه فرومی افتاد. آن گاه این آیه را خواندن گرفت: «رب لا نذرني فردا و انت خير الوارثين: پروردگارا تنها و بی کسم مگذار، زیرا زیرا تو برترین وارثانی...» در میان لشکریان پیامبر جابر بن عبدالله انصاری از دوستان خویش جدا شد و میدانی را نزدیکتر دو هم آورد آمد تا بخوبی ببیند آن جا چه می گذرد و بر سر دوست بزرگوار و محبوبش علی چه می آید... زیرا درست است که حتی جابر با آن همه عشقی که به خدا و پیامبر و علی داشت، جرأت رزم با عمرو را نیافته بود، با این همه دلش نمی آمد در این آخرین لحظات مرگ و زندگی دوست، حتی به قیمت جان خودش هم که شده، از سرنوشت او ناآگاه باشد و نفهمد بر سر علی چه آمده است. جابر یقین داشت به محض آن که عمرو، علی را کشت، او را که دومین و نزدیکترین مسلمان به اوست خواهد کشت... با این همه برایش مهم نبود... می خواست از نزدیک ببیند این دو با هم چه می گویند و چه می شنوند و چه سان می جنگند... هر چند به محض آن که جنگشان آغاز شد، چنان گرد و خاکی بر زمین انگيختند و در غبار آسمان خیز رستخیز خود گم و [صفحه ۲۷۸] نهان گشتند که جابر نیز، هیچ چیز از جنگشان ندید، و اول فقط صدای ضربات را شنید و تا غبار فرو نشست و یکی شان از درون حجاب درنیامد، چیزی را ندید... اکنون که حریف، تا فرود آوردن اولین ضربه، در مقام دفاع بود، عمرو بن عبدود حمله می کرد و کار وی را می ساخت... تیغ آتش بار را گرد سر چرخاند و با تمامی قوت به سوی علی یورش آورد و چونان کوهی از جا انگيخته شد. وی دو سه سر و گردن از علی بلندتر و تنومندتر بود. شمشیر خود را چنان میزان کرده بود که در همان اولین ضربه حریف را دو نیمه کند. علی ضمن این که در نهایت هوشمندی مراقب حرکت دست و پا و جهت شمشیر او بود، سپر آهنین و محکمش را که لایه درونی اش از چرم فشرده بود، پیش آورد و سر و گردنش را در پناه آن گرفت. در یک لحظه خود را کنار کشیده و آماده بود ضربه عمر را پاسخ گوید. اما تیغ آتش بار عمرو چنان سریع و بی محابا فرود آمده بود که در یک لحظه، سپر آهنینش را با لایه اندرونی چرم، از میان دو نیمه کرد. شدت ضربه عمرو چنان بود که علی (ع) فرو نشست و تا حدودی بر دو زانو خم شد. دستش را بالا برده بود و کوشیده بود بیشترین ضربه سخت و مهلک مرد را با تمام توان بازوی چپش بگیرد. اما ضربه به حدی محکم بود که علاوه بر آن که سپر را شکافت، و در همان لحظه او را بر دو زانو خم کرد، از درون شکاف سپر، کلاهخودش را نیز شکافت. (زیرا بعضی نوشته اند که علی بر عمامه ای که پیامبر برای او بست کلاهخودی نیز بر سر گذاشت) و نه تاي عمامه را نیز در گذشت و بر فرق او نشست. این ضربه هر چند مهلک و کشنده نبود، اما به هر حال فرقش را شکافت و [صفحه ۲۷۹] خون بر چهره اش جاری کرد. (اهل تاریخ گزارش می کنند که سالها بعد، ضربت زهر آگین ابن ملجم، درست بر همین موضع آسیب دیده فرود آمد و موجب شهادتش شد.) خوشبختانه نه خونریزی شدید بود و نه شدت درد، گرچه اگر دردی داشت که داشت، او را به اندازه سر سوزنی آشفته و سراسیمه نکرده بود. علی بر روی دو پای خود چرخی زد و حرکت خود را تنظیم کرد و درست لحظه ای پس از آن که ضربه را خورده بود، پیش از آن که حریف بتواند خود را جمع کند، ضربه اش را فرود می آورد... عمرو هرگز گمان نمی کرد که علی از ضربه اش جان سالم به در برده باشد. زیرا شدت ضربه اش بحدی بود که گمان می داشت سپر و کلاهخود را دریده و از فرق سر تا تمامی صورت و انتهای چانه و سپس میانه شانه و احتمالا- کمی بالای بازوی علی را قطع کرده است. گرد و خاک بر آسمان بود و او فقط سایه کلی علی را می دید... در حالی که علی، به محض آن که او می خواست ضربه اش را فرود آورد، بر بالا- جهیده و سپرش را درست به زیر شمشیر او زده بود... یعنی از پایین به بالا و با تمامی قوت بازوی فوق العاده و توانایش، علاوه بر آن که بار ضربه اش را گرفته بود و مجال چندانی به تیغ او نداده بود که در فضا گردش کند و بیشترین حد ضربه اش را فرود آورد، خود ضربه ای به زیر دست او زده و مسیر تیغش را کج و معوج کرده بود... اینک نوبت علی بود و او ضربه خود را فرود می آورد. کمی بر سر و گردن خم شده، دست راست را بر بالای سر و

ناحیه گونه چپ خود فرا برده و سپس سر و گردن را عقب داده و همه تنش را متناسب با این حرکت [صفحه ۲۸۰] به پیچ و تاب آورده، نیم دایره‌ای شمشیر را در فضا به چرخش درآورده و بر جانب راست خود خم شد و در همان حال پیچشی به کمر خود داده و شمشیرش را چونان شعله‌ای جواله از آتش و سعیر، بر بالای دو زانوی مرد غول‌پیکر فروآورده بود. تمامی این حرکات را درست یک لحظه پس از آن که ضربه عمرو را خورده بود، چنان ناگهانی انجام داده بود که عمرو گمان کرده بود علی در خون خود غلتیده و دارد جان می‌سپارد... و در این حال شدت ضربه‌اش به حدی بود که زره را دراند و برق از آهن و شمشیر جهانند و هر دو پای غول را در یک لحظه قطع کرد و مرد کوه‌پیکر را، چونان ساختمانی رفیع که ناگاه ستون پایه‌هایش در زلزله‌ای می‌شکند و فرومی‌ریزد بر زمین افکند... مرد را آن چنان در نهایت جلادت، توانایی و زیبایی زده بود و پی کرده بود که عمرو، اسب خود را در نهایت قساوت، شقاوت و نازیبایی زده بود و پی کرده بود... عمرو نعره‌ای بلند کشید... و تا کنون هیچ کس از دو سپاه حتی چشمان جابر بن عبدالله از درون توفان رزم و تندباد پیچش، آن درگیری سهمگین و چالش چیزی نمی‌دید و نمی‌دانست چه شده است... در همین لحظه، صدای علی به تکبیر بلند شد: الله اکبر... و متعاقب وی صدایی دیگر، صدایی آشنا تر، روشن تر، عزیز تر و خدایی تر از هر صدای دیگر، در درون سپاه اسلام صدایش را پاسخ داد. این پیامبر بود که فریاد کشید: «الله اکبر» و بلافاصله چنین گفت: سوگند به آن که جانم در دست اوست، علی عمرو را کشت... و علی از غبار بیرون آمد... و جابر اولین کسی بود که او را دید. [صفحه ۲۸۱] عمرو، چونان کوهی افتاده بود و جان می‌سپرد. این لحظه‌ای باورنکردنی بود. نفس از سپاه دشمن بر نمی‌آمد. هیچ کس از دو سوی سپاه خصم نمی‌جنید. گویی قلبهای سپاه دشمن، از سنگ و یخ گشته بود. چنان بر خود لرزیدند که به وصف نمی‌آمد... لحظاتی بعد، علی بر بالای سینه عمرو نشست و سرش را از تن جدا کرد... و اینک با آن سری که در دست داشت، از روی سینه مرد برخاست... و رو به سوی جبهه دشمن نگاهی افکند. ناگاه باز در این لحظه چیزی رخ داد که از همه عجیب تر بود... یعنی هر دو سپاه دیدند که چهار سوار قریش؛ عکرمة پسر ابوجهل، ضرار پسر خطاب، نوفل پسر عبدالله و هبیره پسر ابی‌وهب، سر اسبهای خود را برگردانده و در حالی که اسبها را در نهایت سراسیمگی، جنون و ترس و وحشت می‌زدند، به عقب و رو به سوی خندق تاخت آوردند و فرار کردند... این صحنه‌ای غریب و شرم‌آورترین نمایشی بود که از چهار دلاور قریشی سر زده و سپاه کفار را درهم شکسته بود. عجب! چگونه چیزی ممکن بود... هر گز سپاه قریش با چنین صحنه خفت‌بار، خوار و ذلیلانه‌ای رو به رو نشده بود. به جای آن که چهار سوار، یکی پس از دیگری به رزم علی بروند - و با او بجنگند - و یا حداقل هر چهار تن سواره و یکجا به علی حمله کنند، زیرا رسم جنگ تن به تن این بود، دیوانه‌وار، در نهایت جن و همچون زنان می‌گریختند... ناگاه تمامی مسلمانان صدا به تکبیر برداشتند و غوغایی از شادی و بانگ تهلیل، زمین و آسمان را فرا گرفت. با این همه آن چهار سوار به همان شتاب و وحشت می‌گریختند و رو به سوی خندق می‌رفتند... [صفحه ۲۸۲] اولین نفرشان که از خندق پرید، عکرمة بود و پس از او ضرار، و آن گاه هبیره بود. عکرمة چنان هول و آشفته بود که به گفته ابن اسحاق نیزه‌اش نیز از دستش افتاد. [۳۳] اما اسب نوفل، با آن که اسب بسیار خوبی نیز بود، به جهت وحشت و سراسیمگی سوار کارش، گیج و گول شد و نتوانست مرد را از خندق بجهاند و در نتیجه اسب و سوار هر دو به درون خندق افتادند... این چهار تن حتی آن قدر شجاعت و شهامت از خود بروز ندادند که نعش سپهسالار لشکر و دوست خود عمرو را تا لبه خندق عقب بکشند... چنان از علی ترسیدند که تا آخر روز گار مایه خفت برای خود خریدند... و چنان که در تاریخ ادب و شعر عرب بر جای مانده، مورد مذمت همگان قرار گرفتند. حتی چنان که خواهد آمد دوستان خودشان نیز به هجاگویی‌شان برآمدند و فرارشان را نه بسیار ملامت گر، اما به هر حال مذمت کردند... چه بعدها تمامی سپاه کفر بر آنان بخشودند و فرارشان را طبیعی‌ترین عمل و واکنش نفس انسان دیدند و صادقانه چنین اندیشیدند که اگر خودشان نیز به جای آن چهار تن بودند محال بود دقیقی، حتی ثانیه‌ای تاب ایستادن در برابر کشنده عمرو بن عبدود را بیاورند. رعب آن صحنه [صفحه ۲۸۳] جنگ و نگون گشتن ترس‌آور، ناگهانی و باورنکردنی عمرو - چنان آنان را فرو گرفت که عملاً تمامی لشکر کفر -

هر ده هزار نفر سپاهی، ناخود آگاه و بلااراده خود را از لبه‌های خندق عقب کشیدند و سراسیمه، آشفته، کز کرده و سرها را در شانه‌ها فرو داده، ناگاه همگی به عقب خزیدند... آن چه که رخ داد، یعنی کشته شدن عمرو و سپس فرار آن چهار دلاور و پرهیزشان از رو به رو شدن با علی، تمامی شوکت و اقتدار، عزت و افتخار سپاه احزاب را درهم شکسته و همه قدرت و امیدشان را بر باد داد... در واقع ستون فقرات سپاه احزاب، امروز شکست. پرچمش بی‌صاحب به خاک افتاد و دیگر پشت راست نکرده، کارش به پایان آمد. سرنوشت جنگ همین امروز مشخص شد و دشمن چنان سرها را در گریبان فرو کرد که هیچ اتفاقی، دیگر نمی‌توانست آن را جبران کند... نوشته‌اند... پس از آن که نوفل در خندق افتاد، به موازات آن که مشرکین ناگاه عقب کشیدند، مسلمانان از جا کنده شدند و به حالت دو، خود را به لبه خندق رساندند، و از آن جا مرد دلاور را زیر سنگباران خود گرفتند. چند تایی سنگ هم بر سپر او افکندند که ناگاه مرد دستها را به علامت تسلیم بر آسمانها برداشت و چنین فریاد زد: شما را به خدایتان سوگند می‌دهم سنگبارانم نکنید. آیا مردی میانتان وجود ندارد که پایین بیاید و یکتنه و مردانه با من بجنگد؟... بسیاری از اهل تاریخ و بویژه اهل تسنن نوشته‌اند که علی سپاه اسلام را از سنگ زدن به مرد ممانعت کرده و خود به درون خندق جهید، و نوفل بن عبدالله را نیز با یک ضربه به هلاکت رساند. [صفحه ۲۸۴] همچنین بعضی از اهل تسنن نوشته‌اند که «حسیل»؛ پسر قدرتمند و جوان عمرو بن عبدود به خونخواهی پدر به درون خندق جهید و او نیز به دست علی کشته شد... تاریخ‌نویسان سنی و شیعه بر کشته شدن این دو تن به دست علی چندان توفقی نکرده‌اند و شرح کاملی از رزم علی با آن دو را نداده‌اند و حق نیز با آنان است. زیرا آن جا که علی عمرو بن عبدود قهرمان عرب را می‌کشد، چه جای «حسیل» و «نوفل» است. اگر صد نفر دیگر هم پایین می‌پریدند و کشته می‌شدند، کار چندان بزرگی در مقایسه با کشتن عمرو بن عبدود انجام نشده بود. به این می‌ماند که کسی ازدهایی کوه پیکر و روین تن را بکشد، و شاعری در وصف عمل او چامه‌ای بسراید و سپس ناشیانه و ناآگاه نزول مرد را از دامنه‌ای که ازدها را انداخته با این شرح که یکی دو مارمولک و سوسمار را نیز کشت و انداخت، تضعیف و تخفیف نماید. پس از کشته نوفل، ابوسفیان وحشت زده شد. با خود اندیشید ممکن است مسلمانان به انتقام کشته‌شدگان احد، شبانه به خندق بریزند و جسد نوفل را مثله کنند. نسبت به عمرو بن عبدود کمترین نگرانی‌ای نداشت، زیرا جسد او در پناه کرم و حمایت جوانمردانه علی بود. رادمردی که حتی به چنان زره گرانقیمتی که گنجینه‌ای ارزشمند بود توجهی نکرده و حتی او را برهنه نموده بود. اما در انتقام سایر مسلمانان چه تضمینی وجود داشت. در نتیجه بلافاصله پیکی را با ده هزار دینار نزد پیامبر فرستاد و تقاضا کرد جسد نوفل را در برابر دریافت آن مبلغ هنگفت پس دهند. پیامبر دستور داد: «نعش این مرد را به همراه پولی که فرستاده پس بدهید، زیرا دریافت پول مردار در اسلام حرام است.» [صفحه ۲۸۵] باری این ضربه علی به حدی کاری بود و ورق جنگ را به نفع اسلام تغییر داد که نه تنها آن روز را به عنوان روز پیروزی جنگ احزاب در تاریخ اسلام ثبت کرد، بلکه پیامبر پس از مشاهده آن حادثه فرمود: «از این پس، دشمن به جنگ ما نمی‌آید و بر قلمرو ما نمی‌تازد، بلکه ما به جنگ او بیرون می‌رویم و بر قلمرو او می‌تازیم.» این ضربه کمرشکن که تمامی حیثیت دشمن را درهم شکست و همه آبرویش را به باد داد، از آن چنان اهمیتی برخوردار بود که پیامبر سخنی درباره‌اش گفت که در همه عمر خود نظیر چنین سخنی را در هیچ موردی و درباره هیچ کسی نگفته بود. سخنی جنجالی و عظیم که همه متکلمین و مورخین و دانشمندان جهان تسنن و تشیع را بهت و حیرت فروربرد، سخنی متواتر که در تمامی کتب سنیان و شیعه به گونه‌های مختلف تکرار شده است: «ضربه علی فی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین: ضربه علی در جنگ خندق برتر از عبادت دو گروه گرانسنگ آدمیان و پریان (انس و جن) است.» علی از میدان بازگشت... اما چنان که معمول فاتحان میدان جنگ است، خم نشد و جامه جنگی عمرو بن عبدود را از تن وی درنیآورد. این جامه جنگی، از بهترین نوع جوشن و نمونه بسیار گرانقیمت زره‌ای بود که مردی بس ثروتمند، محتشم و شهیر می‌توانست داشته باشد. در میان [صفحه ۲۸۶] تمامی سپاهیان کفر بهترین و گرانقیمت‌ترین سلیح جنگ از آن عمرو بود و این را همه سپاهیان اسلام و شرک می‌دانستند. اما علی جوشن گرانبها را از تن مغلوب درنیآورد و

دلش نیامد چنان تن پرشکوه و پیکر دلاوری بدون زینت جوشن و عاری از سلاح بر خاک بماند... در مستدرک حاکم، از معتبرترین کتب اهل تسنن و نیز در بسیاری از آثار اهل سنت از آن جمله مستدرک الصحیحین، ج ۳، ص ۳۲، به سند خود از ابن اسحاق چنین آمده: پس از آن که گرد و خاک خوابید و علی تکبیر پیروزی سر داد، اولین کسی که پیشدستی کرد و به درون غبار رفت، عمر بن خطاب بود. در این لحظه علی شمشیر خونین خود را بر جامه جنگی مرد مغلوب کشیده پاک می کرد. عمر بازگشت و چنین گفت: پیامبر، علی عمرو را کشت. در این هنگام علی سر عمرو را از تن جدا کرد و به سوی پیامبر آمد، در حالی که چهره اش چونان هلال ماه تابان می درخشید. عمر بن خطاب به علی گفت: چرا زرهش را از تن برنگرفتی، زیرا در میان تمامی عرب زرهی به گران قیمتی و ارزش زره مرد نیست. علی پاسخ گفت: ضربه ای بر او زدم، افتاد و شرمگاه خود را بر من نمود، در نتیجه آرمم کردم از آن پس که پسرعموی خود را برهنه کنم و از جامه جنگی اش که ساتر او بود عاری نمایم... [۳۴] [صفحه ۲۸۷] از متن فوق چنین می نماید که عمرو با نشان دادن شرمگاه از علی خواسته و جدا درخواست کرده که بر پیکر عریانش رحم آورد و جامه جنگی اش را از تن برنیاورد. و علی نیز خواسته او را اجابت کرده است. آری به نظر می رسد که همچنین، در میان جنگاوران عرب چنین رسم بوده که چون شرمگاه خود را بر حریف بنمایند، با این کار تقاضای بخشایشی جدی و گذشت از فاتحان خود را داشته باشند... یعنی اینک که عورت خویش را بر تو می نمایم، تا بدان حد ضعیف و نگونسار گشته ام که بر من ببخشایی و از کشتنم درگذری... و آن وقت به شخصیت دشمن مبارز او بستگی داشته که در چنان حالتی دشمن خود را بکشد و یا از خودش بگذرد... این اتفاق چنان که بعدها خواهیم دید به کرات و مرات برای علی رخ می دهد و بدترین، کین توز و فرومایه ترین دشمنانش در آن لحظه خطیر که یک ثانیه با مرگ خود فاصله ندارد عورت های خود را برابرش برهنه می کنند و با این ذلت بارترین نمایش حقارت خویش از او تقاضای بخشش می طلبند. و علی حتی یک تن آنها را نمی زند و آنها را به حقارت شرمگاه هایشان می بخشد. برای آن که شمه ای از مردانگی فوق حد تصور علی را بیان کنیم، در میان این کسان که آزادشدگان اسافل اعضای خود، و عظمت توصیف ناپذیری مردانگی علی اند، نام معاویه پسر ابوسفیان و عمرو بن عاص را باید ذکر کنیم... و برای کسی که از تاریخ جزئی خیر دارد، آشکار است بخشایش، گذشت و مردانگی [صفحه ۲۸۸] علی بر این چهره های کین توز که بارها و بارها صدها هزار تن دشمن را به جنگ او آورده اند و فقط به طور نمونه در جنگ صفین از هر دو طرف از کشته پشته ها بر خاک افتاده است، عملی تا چه حد جوانمردانه و فقط و فقط در حد مروت و عظمت روح علی بوده است. [۳۵]

پاورقی

[۱] تاریخ نویسان اسلامی بر این کار وی خرده نگرفته اند، و بعلاوه بعضی از ایشان چون طبری در تاریخ امم و الملوک، ج ۳، ص ۳۲ و ۳۴ و دیگران درباره قتل های دیگری که این مرد انجام داده، و خفتگان بی گناه، اما نامسلمان را در خواب کشته قلمفرسایی های احمقانه کرده اند و مأموریت چنین مرد ناجوانمردی را به پیامبر نسبت داده اند. اما ما نه تنها به لحاظ عملکرد ناجوانمردانه این مرد سفاک آن همه را نتوانستیم باور کنیم، بلکه به لحاظ تناقض آشکار متن و سست بودن مضحکه آمیز روایتها در کل مطلب چنان شکی عمیق کردیم که نه تنها آن همه دروغ را طرح نمودیم، بلکه حتی در مقام دفاع از شخصیت و عملکرد پیامبر نیز برنیامدیم.

[۲] لقد جمع الاحزاب حولی و البوا قبائلهم و استجمعوا کل مجمع و کلهم مبدی العداة جاهد علی لانی فی وثاق بمضیع

[۳] سوره ی غاشیه؛ به معنای فراگیر و فروپوشنده که از نامهای روز رستخیز است.

[۴] ضریع: گیاهی دوزخی، زهر آگین و سهمگین، بدبو تر و مسموم تر از لاشه ی فاسد و داغ تر و گدازان تر از زبانه ی سعیر و آتش.

[۵] سوره ی رعد، آیه ی ۸.

[۶] سوره ی رعد، آیه ی ۱۳.

[۷] آنچه که ما را بر آن داشته تا به لحاظ جسمانی او را چنین وصف کنیم؛ با آن که در هیچ کدام از متون تاریخی درباره وضعیت جسمانی ابی نوشته‌اند، تصریحی صوری‌ای است که قرآن، سوره منافقون که بویژه درباره اعمال ابی است در آیه چهارم درباره وی دارد: و اذ رأیتهم تعجبک اجسامهم چون آنان را بنگری از بدن، و اجسام آنان در شگفتی شوی...

[۸] برای آن که خواننده نپندارد قصه‌سرایی و حماسه‌سازی می‌کنیم، تمامی سخن علی را مو به مو، از منابع اهل تسنن گزارش می‌کنیم. بسیاری از آنان شکار دلاورانه و کشتن علی را در آثار خود گزارش کرده‌اند. متن سخنان علی از مغازی واقدی و ذیل غزوه بنی‌نضیر گزارش و ترجمه شده است.

[۹] برای آن که خواننده نپندارد که آنچه را که خوانده است قصه و افسانه است، متن حماسه شورانگیز آن شب علی را از منابع اهل تسنن و شیعه، مغازی واقدی، ذیل قضایای بنی‌نضیر؛ مناقب ابن شهر آشوب؛ امتاع الاسماع مقریزی، ص ۱۸۰ و نیز ارشاد شیخ مفید گزارش و ترجمه می‌کنیم: و لما توجه رسول الله (ص) الی بنی‌نضیر عمد علی حصارهم فضرب قبه فی اقصی بنی حطمه من البطحاء. فلما اقبل اللیل رماه رجل من بنی‌النضیر بسهم فاصاب القبه فامر النبی (ص) ان تحول قبه الی السفح و احاط بها المهاجرون و الانصار، فلما اختلط الظلام فقدوا علی. فقال الناس یا رسول الله لا نری علیا: فقال (ص) اراه فی بعض ما یصلح شانکم، فلم یلبث ان جاء برأس اليهودی الذی رمی النبی (ص) و کان یقال له عزوک (او عزورا) فطرحه بین یدی النبی (ص) فقال له النبی (ص) کیف صنعت؟ فقال انی رأیت هذا الخیث جریا شجاعا فکمنت له و قلت ما اجرأه ان یخرج اذا اختلط اللیل یطلب مناغرة، فاقبل مصلتا بسیفه فی تسعة نفر من اليهود، فشدت علیه و قتلته فافلت اصحابه و لم یبرحوا قریبا فابعث معی نفرا فانی ارجوان اظفریهم. فبعث رسول الله (ص) معه عشرة فیهم ابودجانه سماک بن خرشه و سهل بن حنیف فادر کوهم قبل ان یلجوا الحصن، فقتلوه و جاؤا برؤوسهم الی النبی (ص) فامر ان تطرح فی بعض آبار بنی حطمه و کان ذلک سبب فتح حصون بنی‌النضیر: چون پیامبر به سوی قلاع بنی‌نضیر آمد و آنان را محاصره کرد، دستور داد چادری برای او در دوردست آنان در مکان بنی‌خطمه و در بیابان برپا کنند. چون شب شد مردی از یهودیان بنی‌نضیر از آن مسافت دور تیری پرتاب کرد که درست به چادر پیامبر فرود آمد. پیامبر دستور داد چادرش را برکنند و بلافاصله در دامنه کوه برپا کنند، و بدین‌سان مهاجر و انصار گرداگرد او را فرو گرفتند. چون شب فرا رسید دیگر علی در میان سپاه اسلام دیده نشد. مردم گفتند: پیامبر چگونه است که علی ناپدید شده و در جبهه دیده نمی‌شود؟ پاسخ داد: شاید در انجام کاری باشد که امور شما را به صلاح و سامان آورد، بدین گونه چیزی نگذشته بود که علی در حالی که سر بریده یهودی‌ای را به نام عزوک (که بعضی او را عزورا نیز خوانده‌اند) در دست داشت، آمد و آن را به پای پیامبر افکند. پیامبر به او فرمود: چگونه چنین کاری را کردی؟ پاسخ گفت: دیدم این خبیث مردی بس گستاخ و بی‌باک و شجاع است. کمین کردم و گفتم بی‌شک با چنان جرأت و جسارتی که دارد هنگام سیاهی شب از دژ بیرون می‌زند و به شیخون ما بیرون می‌آید تا شکاری بزند. آن گاه دیدمش که به همراهی نه نفر از یهودیان می‌آید. به سویش یورش بردم و کشتمش. اما یارانش گریختند و در دل شب همین اطراف پنهان شدند. کسانی را با من بفرست، باشد آنان را پیدا کنیم و بر آنان پیروز گردیم. پیامبر نیز ده تن را با او فرستاد که ابودجانه و سهل بن حنیف در میانشان بودند. اینان در پی آنان برآمدند و پیش از آن که در دژ پناه گیرند، تمامی شان را کشتند و سرهایشان را آوردند و پیامبر دستور داد آن سرها را در چاه‌های بنی‌خطمه بریزند، و همین امر سبب فتح و تسلیم قلعه‌های بنی‌النضیر گشت. صاحب مناقب و بسا دیگران گویند: حسان بن ثابت انصاری، شاعر مخصوص پیامبر در وصف چنان عمل بزرگ علی، قتل عزوک و آوردن سرهای یهودیان نه‌گانه چنین سروده است: لله ای کریهة ابلیتها بنی‌النضیر و النفوس تطلع اردی رئیسهم و آب بتسعة طورا یشلهم و طورا یدفع به خدا سوگند که نفوس بنی‌النضیر به چه بدبختی و نگونساری و مصیبتی دچار شدند. پست و نگونسار کرد رئیسشان را و برای شکار نه نفر دیگرشان باز گشت و به ضربت شمشیر تمامی شان را درهم شکست.]

[۱۰] سوره‌ی حشر، آیه ۵.

[۱۱] سوره‌ی حشر، آیه ۲.

[۱۲] اینان چونان چهارپایان، بلکه گمراه‌تر از آنان‌اند. (قرآن).

[۱۳] مغازی واقدی، ترجمه دکتر محمود مهدوی، جلد ۱، ص ۲۸.

[۱۴] در پاره‌ای از متون نیز به گونه پراکنده نوشته‌اند که عثمان بن عفان را به جای ابوذر منصوب کرد. اما کاملاً پیداست که این گونه امور کذب محض و تحریف تاریخی امویانی است که هر جا فضیلتی برای غیر و بویژه علی و شیعیانش یافته‌اند برای خود تثبیت کرده‌اند. زیرا چگونه چنین انتصاب ناشایسته‌ای از سوی آن پیامبر حزم و حکمت، خرد و حمیت امکان داشت. چه هنوز چند ماهی از قضایای معركة خونبار احد نگذشته بود. معركة‌ی جنگی که عثمان در آن به گونه استثنایی شخصیت نامتعادل، ضعیف و فوق‌جبون خود را نشان داده، و نه تنها از جبهه جانفشانی آن گریخته، بلکه به تصدیق تمامی مورخین اهل سنت در میان تمام فراریان، ترسوترین چهره‌ای بود که از مدینه نیز گریخته و تا سه روز خود را گم و گور کرده بود. و آن وقت در چنان شرایط خطیری که مدینه از هر سو آماج توطئه منافقان، یهودیان و مهاجمان خارجی و داخلی بود چگونه پیامبر می‌توانست سرنوشت ولایت و خلافت چنان شهر آسیب‌پذیری را به دستهای مردی ضعیف همت چون او بسپارد؟

[۱۵] برای تسمیه این مأموریت جنگی به ذات‌الرقاع، هفت هشت دلیل مختلف آورده‌اند، از موارد وجوه تسمیه گفته‌اند که مسلمانان پافزارهایی از تکه پاره‌های پارچه برای خود ساختند...

[۱۶] صرار؛ مکانی در سه میلی مدینه است.

[۱۷] الصحيح من السیره، ج ۴، ص ۱۲۱.

[۱۸] سوره‌ی نساء، آیات ۵۱ و ۵۲.

[۱۹] ترجمه از کتاب حیاة محمد، حسین هیکل، ص ۳۹۹.

[۲۰] انجیل متی، فصل ۱۵، آیات ۳۲ به بعد.

[۲۱] عین این عبارت و دشنامها، البته با لحنی بسیار وقیح و قبیح‌تر از آنچه که ما در متن آوردیم و حیای قلم به خرج داده و کلمات رکیک را کلا حذف کردیم، در متون واقدی و دیگر نوشته‌های مورخان عرب موجود است.

[۲۲] سوره‌ی احزاب، از آیات ۱۰ به بعد.

[۲۳] لقد کانوا عاهدوا الله من قبل لا یولون الادیار و کان عهدالله مسؤلاً... (سوره‌ی احزاب، آیات ۱۵ تا ۱۹).

[۲۴] در تفسیر علی ابن ابراهیم، ذیل سوره‌ی احزاب، و در پاسداری شبانه و راز و نیاز عاشقانه و گذر او به تنهایی از خندق چنین آمده است: و کان امیرالمؤمنین (علی (ع)) یجوز الخندق و یصیر الی قرب قریش حیث یراهم، فلا یزال اللیل کله قائم وحده و یصلی فاذا الصبح رجع الی مرکز... علی (ع) شبانه از خندق می‌گذشت و نزدیکیهای لشکر قریش آن جا که آنان را تحت نظر داشته باشد، هر شب می‌ایستاد و تمام شب را به تنهایی در دل تاریکی به نماز و مناجات می‌گذراند و صبح به اردوگاه لشکر خویش بازمی‌گشت...

[۲۵] تمامی مورخان سنی و شیعه نوشته‌اند که پنج تن اسبهایشان را جهانند و از خندق عبور کردند. در امتاع الاسماع چنین آمده: و اقبلت قریش فلما نظروا الی الخندق قالوا: هذه مکیده ما کانت العرب تعرفها قبل ذلک، فقیل لهم: هذا من تدبیر الفارسی الذی معه، فوافی عمرو بن عبدود و هییره بن وهب و ضرار بن الخطاب و عکرمه بن ابی جهل و نوفل بن عبدالله الی الخندق... ابن اسحاق نیز چنین می‌گوید: ثم تیمموا مکانا ضیقاً من الخندق فضربوا خیلهم فافتحمت منه، فجالت بهم من السبخة بین الخندق و سلع و خرج علی بن ابیطالب علیه‌السلام... سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۳۵، ماحصل کلام آن که از میان دریای لشکر قریش، اولین کسی که به این سوی خندق جهید عمرو بن عبدود بود و در پی او آن چهار نفر بودند که چنان که خواهیم دید راهشان را جوانمرد اسلام

بریست.

[۲۶] و نیز ممکن است چنان که بغدادی در المحبر، ص ۱۷۴ آورده است سنش در آن هنگام حدود صد و چهل سال باشد... واقدی و بعضی دیگر او را حدود هشتاد سال نوشته‌اند، به هر حال چنین می‌نماید که عرب اعتقاد دارد در بعضی از شخصیات و هویات اعجاز آمیز که به لحاظ قدرت و جسمانیت نوادر خلقت الهی‌اند، هر چه سن بالاتر می‌رود قدرت و توانایی‌های جنگی فزونتر می‌شود.

[۲۷] واقدی نیز در توصیف اهمیت و شجاعت منحصر بفرد عمرو و نیز ترس و سکوت مسلمانان همین جمله و تعبیر: «چنان بود که بر سرهایشان پرنده‌ای نشسته بود» را به کار برده است. مغازی، ج ۲، ص ۴۷۰.

[۲۸] تمامی مورخان سنی و شیعه اشعار او را ضبط کرده و گزارش نموده‌اند و هیچ مورخ عربی نیست که در صحت انتساب این اشعار به عمرو بن عبدود کمترین تردیدی داشته باشد و این همه را زاییده طبع قصه‌نویسان دانسته باشد. تمامی گفت و گوهایی که در صحنه جنگ خندق رخ داد در صدها متون تاریخی عرب مضبوط است و در صحت آن کمترین تردیدی نمی‌توان روا داشت.

[۲۹] عین متن او در صفحه ۱۳۶ و ۱۳۷ اثرش چنین است: «قال النبی ثلاث مرات: ایکم برز الی عمرو واضمن له علی الله الجنة؟ و فی کل مرة کان یقوم علی (ع) و القوم ناکسوا رئوسهم... فلما برز قال (ص): برز الایمان کله الی الشریک کله.»

[۳۰] گفته‌اند علی چنان با طمطراق و تفاخر و با سینه‌ای سپر، نزد عمرو آمد که یکی از اصحاب پیامبر که نامش را ذکر نمی‌کنم کنار گوش پیامبر از این طریقه مشی او انتقاد کرد: «یا رسول الله نگاهش کن با چه غروری به دشمن نزدیک می‌شود...» پیامبر وی را با این پاسخ، خفه و خاموش کرد: خدا این گونه رفتن را در میدان جنگ دوست دارد.

[۳۱] این جمله عین عبارات عمرو است: ما امن ابن عمک حین بعثک الی ان اختطفک بر محی هذا، فاترکک شائلا بین السماء و الارض لا حی و لا میت، که در بسیاری از متون از جمله بحار الانوار، ج ۲۰، باب غزوة الاحزاب و بنی قریظه، ص ۲۲۶ به نقل از تفسیر علی بن ابراهیم و دیگر مراجع آمده است.

[۳۲] این نیز عین جمله‌ای است که علی گفت: قد علم ابن عمی انک ان قتلتنی دخلت الجنة و انت فی النار و ان قتلتک فانت فی النار و انافی الجنة.

[۳۳] این عمل فرمانده جنگ چنان مضحک و دور از شأن دلاوری بود که وی را هجو کردند. ابن اسحاق در سیره خود، ج ۳، ص ۲۳۷ چنین آورده: و علقی عکرمة بن ابی جهل رمحه و هو منهزم عن عمرو، فقال حسان بن ثابت فی ذلك: فر و القی لنا رمحه لعلک عکرمة لن تفعل. حسان ثابت در هجو وی چنین گفت: ای عکرمة چنان گیج و آشفته در رفتی که نیزهات را نیز انداختی. ای عکرمة کاش چنین عمل ننگ‌آوری را مرتکب نمی‌شدی.

[۳۴] در روایت حدیفه از متن مستدرک حاکم، ابی القاسم الحسکانی و بسیاری از متون مورخان سنی، عین آنچه که نقل کرده‌ایم بدین گونه آمده است: و تسیف علی رجلیه بالسیف من اسفل فوق علی قفاه و ثارت بینهما عجاجه، فسمع علی یکبر، قال رسول الله (ص) قتله و الذی نفسی بیده، فکان اول من ابتدر العجاج عمر بن خطاب فاذا علی (ع) یمسح سیفه بدرع عمرو، فکر عمر بن الخطاب و قال: یا رسول الله قتله، فجز علی راسه و اقبل نحو رسول الله (ص) و وجهه یتهلل، فقال عمر بن الخطاب: هلا استلبته درعه، فانه لیس للعرب درع خیرا منها؟ فقال: ضربه فاتقانی بسواته فاستحییت من ابی عمی ان استلبه.

[۳۵] عنوان جلد بعدی این کتاب (ج ۱۶) «اسطوره‌ی حسن» نام دارد.